

جورج اور دول
دختر کیستیں

ترجمہ مہدی افشار



دختر کشیش

جورج اورول

ترجمہ مہدی افشار





سروش اندیشه - خیابان جمهوری اسلامی (قسمت الف) پاساژ صفوی طبقه پائین

نام کتاب :	دختر کشیش
نویسنده :	جورج اورول
ترجمه :	مهدی افشار
چاپ :	ارژنگ ۱۳۶۹
نوبت چاپ :	چهارم «چاپ اول سروش اندیشه»
تیراژ :	۴۰۰۰
حق چاپ محفوظ است	

پیشگفتار

بدنبال ترجمه و انتشار کتابهای "مرزعه حیوانات" و یا "قلعه حیوانات" و "۱۹۸۴" در ایران، قلم جورج اورول نویسنده معاصر انگلیسی برای همه ایرانیان اهل کتاب شناسا گردید، چرا که اورول در قلمروی از اندیشه گام نهاده بود که ایرانی با فرهنگ و فرهیخته نه تنها بیگانه از آن نبود که آن را نیز بخوبی لمس و حس کرده بود. از اینرو مترجم کتاب حاضر نیز با شناخت و دریافتی که از پیام اورول داشت، اثر دیگری از او را که تاکنون به جامعه کتابخوان ایرانی عرضه نشده بود به فارسی برگرداند. اگرچه اورول در این کتاب برخلاف دو کتاب دیگرش و حتی برخلاف کتاب "درود بر کاتولونیا" به قلمرو دیگری از مسائل انسانی پای نهاده، لیکن در ورود به این گستره نیز توانایی فوق العاده‌ای از خود نشان داده است.

اورول در این کتاب کوشیده است تا فقر و تاعثیرات آن را بر جامعه انگلیس که بطریق اولی میتواند در هر جامعه‌ای باشد و

ضعف همین تأثیرات را بجای نهد، بصورت نقش برجسته‌ای به نمایش گذارد. او بطریق روشنی نشان میدهد که فقر نه تنها عزت، شرافت، اخلاقیات و ابتدایی‌ترین محرمات را از انسان‌باز می‌ستاند و زشتی‌ها و پلشتی‌ها را آسان و زودهضم می‌سازد بلکه انسان را از ایمان، این گرانبهارترین سرمایه معنویت تهی می‌سازد و اگرچه خلاء ناشی از بی‌ایمانی دردآور است، لکن فقر دردناکتر می‌باشد، چرا که حتی پس از امحای فقر تأثیرات آن همچنان بجای می‌ماند.

قلم اورول در توصیف واقعیت‌های زندگی مردم فقرزده انگلیس بحدی قدرتمند است که خواننده خود را ناظر و حتی در کنار قهرمانان داستان حس می‌کند. او آنقدر آسان خواننده را به هدف فلسفی که دارد رهنمود می‌سازد که شخص ابداً احساس نمی‌کند در پیچاپیچ صغری و کبری‌های فلسفی گرفتار شده و از گستره ناهموار فلسفه عبور کرده است بلکه بناگاه خود را با واقعیت‌هایی که نویسنده قصد بیان آن‌ها را دارد رویاروی می‌بیند و یک‌چنین توانایی را صرفاً "از نویسنده‌ای چون اورول میتوان انتظار داشت."

ناشر

فصل اول

۱

به محض اینکه زنگ انفجارگونه ساعت شماطه‌ای روی گنجه
کشودار چون بمب کوچک هولناکی به صدا آمد، دوروتی از اعماق
رویایی پیچیده و رنج‌آور بیرون جست، با یک حرکت از شکم به
پشت دراز کشید و در تاریکی به‌خلایی بی‌انتها خیره ماند.

ساعت شماطه‌ای به آوای ناهنجار خود همچنان ادامه می‌داد
این آوا که به فریاد زنانه‌ای می‌مانست به مدت پنج دقیقه یا همین
حدود ادامه می‌یافت مگر آنکه ساکتش می‌کردند.

دوروتی احساس می‌کرد که از مغز سرش تا نوک انگشتان پایش
بشدت درد می‌کند و در کنار این درد نوعی توهم موزیانه
و حقیرانه نسبت به خویشتن احساس می‌کرد، احساسی که هرروز صبح
به هنگام برخاستن از بستر سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و
موجب می‌شد که صورتش را زیر ملافه پنهان کرده و بکوشد
تا گوشه‌هایش را بر روی اصوات و آوا ناخوشایند مسدود سازد.
امروز نیز چون دیگر روزها دوروتی صورتش را در زیر ملافه

۶/ جورج اورول

پنهان ساخت تا علیه دشمن درونی که زجرش می داد مقابله کند و چون همیشه خودش را دوم شخص جمع قرار داده و شروع به نصیحت کرد: بس کنید دوروتی، خودتان را خلاص کنید، بیهوده وقت گذرانی نکنید، ضرب‌المثل‌های شماره‌های ۶ و ۹ را بخاطر بیاورید، چرت زدن کافیهست! آنگاه متوجه شد اگر کمی دیگر زنگ ساعت ادامه پیدا کند پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد و با خیزی ناگهانی از بستر بیرون جهیده ساعت شماطه‌ای را از روی گنجه برداشت و اهرم زنگ را متوقف کرد. دوروتی تعمداً "ساعت را روی گنجه کشودار گذاشته بود تا در کوتاهترین زمان بتواند صدای آنرا ببرد. در تاریکی بر روی زمین زانو زده به نیایش پرداخت اما بطور غیرمنتظره‌ای احساس کرد که پایش از سرما فسرده شده است.

ساعت درست پنج و سی دقیقه بامداد بود و سرمای صبحگاهی ماه اوت چندان غیرمنتظره نبود. دوروتی (نامش دوروتی هیر و تنها فرزند کشیش چارلز هیر، کشیش سن‌آتلستان، نایب هیل و سافولک بود) ژاکت کهنه‌اش را روی لباس خوابش به تن کرده و از پله‌های طبقه بالا بطرف طبقه همکف سرازیر شد. صبح خنکی بود و بوی خاک، رطوبت و ماهی سرخ‌کرده شام دیشب به مشام می‌رسید و از هردو جانب راهروی طبقه دوم صدای خرخر به گوش می‌رسید یکی از پدرش و دیگری از آلن، مستخدم‌های که همه کارهای خانه را بعهدہ داشت و در واقع همه کاره بود. دوروتی به آرامی و با احتیاط گام برمی‌داشت برای اینکه می‌دانست در صورتی که در تاریکی احتیاط نکند و در آشپزخانه پایش به میز برخورد کند، میز صدای ناهنجاری تولید می‌کند که حتماً پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد. دوروتی راه‌خود را

دخترکشیش/۷

بطرف آشپزخانه به آرامی طی کرده و شمع روی پیش بخاری را روشن کرد. بدنش هنوز بشدت درد می کرد. زانو زده و آتش درون اجاق را زیر و رو کرد.

آتش اجاق ضعیف تر از آن بود که بتواند به اطراف خود نور پاشانده جایی را روشن کند. لوله بخاری گیر کرده بود و به همین جهت همیشه هیزم ها نیمسوز می شدند و تنها زمانی هیزم های نیمسوز شعله ور می گشتند که یک پیمانه نفت روی آنها ریخته می شد درست مثل دایم الخمری که گیلان صبحگاهی جین خود را سربکشد. دوروتی کتری را روی اجاق گذاشت تا برای اصلاح پدرش آبگرم آماده شود و سپس از پله ها بالا رفته بطرف حمام رفت. صدای خرخر آلن هنوز به گوش می رسید. این دختر سخت کوش و کاری بود، البته در زمانی که بیدار بود، اما او از آن دخترهایی بود که وقتی بخواب می رفت نه شیطان و نه فرشتگان قادر به بیدار کردن و بیرون کشیدن او از رختخواب پیش از ساعت هفت صبح نبودند. دوروتی وان را از آب به آرامی پر کرد، چون اگر شیر را تا آخر باز می گذاشت صدای شر شر آب پدرش را از خواب بیدار می کرد. آنگاه چند لحظه ای به وان پر آب بیرنگ که تمایلی به فرو رفتن در آن نداشت خیره ماند. سراسر پوست بدنش ترک خورده بود. دوروتی از حمام سرد نفرت داشت اما عوامل متعددی وجود داشت که ناگزیر بود از آوریل تا ماه نوامبر حمام آب سرد بگیرد. برای آزمودن شدت سرمای آب دستش را داخل آب کرد - بطرز دردناکی سرد بود - چون همیشه که خود را نصیحت می کرد، گفت: کافیت دوروتی، داخل شوید! لطفا هراس بخود راه ندهید! آنگاه مصمانه وارد وان شده داخل آن نشست و اجازه داد تا آب سرد همه بدنش را فراگیرد و

۸/ جورج اورول

بجز موهایش کلیه بدنش را در زیر آب فرو برد و برای آنکه هرچه بیشتر در آب فرو رود سرش را عقب کشید. لحظه‌ای بعد به سطح آب آمد از شدت سرما می‌لرزید و دندانهایش به هم برخورد می‌کرد. هنوز نفسش جانیامده بود که فهرست یادداشت‌هایش را بخاطر آورد. فهرست در جیب ژاکتش بود. تصمیم گرفت آن را بخواند. در حالیکه هنوز داخل وان آب سرد بود دست دراز کرد تا از جیب ژاکتش یادداشتش را بیرون آورد و در عین حال با دست دیگرش به لبه وان چسبیده بود تا نلغزد. آنگاه در زیر نور کم‌رنگ شمعی که از آشپزخانه آورده و بر روی صندلی گذارده بود شروع به خواندن کرد.

بر صفحه یادداشت چنین نوشته بود :

* ۷ صبح ه.س.

* خانم رت . بی‌بی؟ باید ملاقات شود .

* صبحانه . گوشت خوک . از پدر پول درخواست شود . (پ)

* از آلن در مورد شربت تقویت پدر سوال شود . درباره پارچه پرده‌ای در سولپپ هم سوال شود .

* دعوت ملاقات از خانم پ ، برش روزنامه م ، تهیه چایی که برای روما تیسم خانم پ مفید است

* ساعت دوازده تمرین نمایشنامه چارلز اول ، سفارش نیم‌گالن چسب ، یک قوطی رنگ .

* ناهار . . . ؟

* گردشی پیرامون منطقه‌ماگ ، خانم ف ۳/۶ پاوند طلبکار است .

* ۴/۳۰ بعد از ظهر چای با مادر "لی" ، ۲/۵ یارد پارچه را فراموش نکنی .

* گل برای کلیسا .

* شام : خاگینه تخم مرغ

* ماشین کردن متن موعظه پدر . درمورد نوار جدید ماشین

تحریر چه ؟

دوروتی از وان بیرون جست و خود را با حوله‌ای که به زحمت بزرگتر از دستمال سفره بود خشک کرد - آنان هرگز نمی‌توانستند با حقوق کششی حوله بزرگ تهیه کنند - سنجاق‌های موهایش جدا شده و دو دسته مو بر روی آخرین مهره گردنش کپه شده بود . موهایش پرپشت ، ظریف و بطور فوق‌العاده‌ای روشن بود . شاید علت پرپشتی موهایش آن بود که پدرش اجازه نمی‌داد بلند شود و به محض اینکه از گردنش سرازیر می‌شد کوتاه می‌گردید و تنها امتیاز مثبتی که از نقطه نظر زیبایی داشت همین موهایش بود . در مورد سایر خصوصیات جسمی ، دوروتی قامتی متوسط داشت و اندکی لاغر اما قوی بنیه و چابک بود و چهره‌اش نقطه ضعفش بود : لاغر ، بسور از آن چهره‌ها که در خاطر نمی‌ماند . با چشمانی روشن و بینی که تیغه‌اش بیش از حد کشیده شده بود . اگر از نزدیک در چهره‌اش دقت می‌کردی پیرامون چشمانش چروک‌هایی که به پنجه کلاغ می‌مانست مشاهده می‌شد و دهانش زمانی که در حالت عادی قرار می‌گرفت خسته بنظر می‌رسید . هنوز ترشیده نشده بود اما مسلم بود که در سالهای آینده به صفت ترشیده متصف خواهد شد . معهذا غریبه‌ها عموماً " سن او را کمتر از آنچه که بود گمان می‌زدند (او هنوز بیست و هشت ساله نشده بود) شاید بدین خاطر که در چشمانش شوق و شور کودکی دیده می‌شد . ساعد چپ او از گله‌های سرخی پوشانده شده بود که به گزیدگی حشره می‌مانست .

دوروتی دوباره پیراهن خوابش را به تن کرده دندانهایش را با آب خالی مسواک کرد، ترجیح می داد تا قبل از خوردن صبحانه از خمیردندان استفاده نکند. بناگاه در حالیکه دندانش را مسواک می کرد، دستش از حرکت بازماند. مسواک را در جای خود قرار داد بدنش بطور هولناکی تیرکشید، از آن دردهای جانکاه که از معده اش زبانه می کشید. موضوعی بخاطرش آمده بود، سخت ناخوشایند که عموما "چنین یادآوری با چنین تکانهای عصبی دردناکی همراه است و این موضوعی بود که بعد از بیدار شدن به ذهنش خطور نیافته بود: صورتحساب کارگیل قصاب، صورتحسابی که پرداخت آن هفت ماه به تعویق افتاده بود. مبلغ صورتحساب لعنتی ۱۹ یا ۲۰ پوند بود اما کمترین امید برای پرداخت آن وجود نداشت. و این یکی از عوامل بزرگ عذاب دهنده روح او شده بود. این بدهی در همه ساعات شب و روز در گوشه ای از فکرش جای گرفته بود و آماده بود تا در فرصت مقتضی بیرون جهیده و آزارش دهد. همراه با این یاد ناخوشایند و آزاردهنده خرده صورتحساب های دیگر را بیاد آورد که جمع رقم آنها به مبلغی می رسید که او حتی جسارت فکر کردن به آنها را نداشت. تقریباً بی اراده به دعا مشغول شد، خدایا لطفی کن که کارگیل دنبال صورتحسابش نفرستد. امروز صبح نیایشی که بدرگاه خدا می کرد بخاطر مادیات بود، نیایشی که در نظرش کفرآمیز می نمود و فوراً از خداوند برای این گناه طلب عفو کرد. بار دیگر ژاکت کهنه را به تن کرده به طرف آشپزخانه دوید با این امید که فکر صورتحساب ها را از مغزش بیرون راند.

طبق همیشه آتش در حال خاموش شدن بود. دوروتی هیزم را زیر رو کرد، بر روی دستهایش گردذغال نشست و با اندکی نفت

دخترکشیش/ ۱۱

یکبار دیگر آتش شعله کشید. اطراف آتش پرسیه زد تا کتری بجوش آمد پدرش انتظار می کشید که آبگرم برای اصلاح او برسد. ساعت ربع از شش می گذشت. درست هفت دقیقه تاخیر شده بود. دوروتی پیاله ای را که پدرش در آن کف صابون درست می کرد تا اصلاح کند با خودش به طبقه بالا برده و در اتاق را به صدا آورد.

صدای خفه ای که در آن شتابزدگی موج می زد گفت: "بیاتو، بیا تو!"

در اتاق پرده های ضخیمی آویزان بود و بوی مرد به مشام می رسید. کشیش شمعی روشن بر روی کمدکنار تختخواب قرار داده و در حالیکه به پهلوی دراز کشیده بود به ساعت طلای خود که چند لحظه پیش از زیر بالش بیرون آورده بود می نگریست موهایش به سفیدی وضامت یک بته خار بود. کشیش با چشمان سیاه روشنش نیم نگاهی شتابزده به دوروتی افکند.

— "صبح بخیر پدر"

— کشیش با صدایی نامفهوم پاسخ داد: "صبح توهم بخیر باشد" — تا زمانیکه کشیش دندانهای مصنوعیش را در دهان نمی گذاشت صدایش بشدت گرفته و خفه بود — "بهتر است صبح ها آلن را زودتر از خواب بیدار کنی و یا اینکه خودت سروقت حاضر شوی"

— "بخشید پدر، اجاق آشپزخانه خاموش شده بود."

— "بسیار خوب، آب گرم را روی میز آرایش بگذار. همانجا بگذارش و پرده ها را بکش."

حال صبح دمیده بود، صبحی تیره و ابری. دوروتی با شتاب به اتاقش رفت و با شتابی بیشتر لباس پوشید، لباسی را که شش روز در هفته به تن می کرد. در اتاقش یک آینه کوچک مربع شکل

قرار داشت ولی حتی آن نیز بکارش نمی آمد. او تنها صلیب طلایی ساده‌ای را که در اختیار داشت به گردن آویخت، بر صلیبش حتی تصویر عیسی مسیح نیز نقش نبسته بود. موهایش را در پشت سرش گره زد و چند سنجاق سر در این سو و آن سوی مویش بی آنکه نظم خاصی را رعایت کند فرو برد. سپس کت ایرلندی نخ‌نمای خاکستری را بر روی لباس‌هایش پوشید. رنگ جورابها و دامنش تجانس چندانی باهم نداشتند و کفش‌های قهوه‌ای که بپا داشت در مجموع پوشاکش از همه کهنه‌تر و فرسوده‌تر بود. می‌بایست فوراً "به‌اتاق غذا خوری که در عین حال اتاق مطالعه پدرش بود می‌رفت. پدرش هر زمان که می‌خواست وارد کلیسا شده موعظه کند چند دقیقه‌ای در آن اتاق - به مطالعه انواع موعظه‌ها می‌پرداخت. آماده کردن اتاق غذاخوری بیش از بیست دقیقه به طول نکشید.

وقتی دوچرخه‌اش را از خانه بیرون آورد، صبح هنوز حاکمیت داشت و علفها در زیر شبنمی سنگین خفته بودند. از میان شاخه‌های گلی که بر روی تپه روئیده بود کلیسای سن‌آتلستان بطور مبهمی مانند یک اسفنجس سربی‌نمایان بود. ناقوس کلیسا، صدای موزون و یکنواخت اندوهباری سر داده بود: بوم! بوم! بوم! از هفت ناقوس تنها یکی از آنها صدا می‌کرد و شش ناقوس دیگر سه سال بود که در محفظه سنگی خود بی‌تحرک قرار گرفته بودند. دیوار برج ناقوس‌ها در زیر سنگینی آنها ترک برداشته بود. از فاصله‌ای دورتر صدای ناقوس پرشتاب کلیسای آر.سی. بگوش می‌رسید. صدای بی‌طنینی بود و کشیش سن‌آتلستان آن صدا را به صدای برخورد کفگیر به کماجدان تشبیه می‌کرد.

دوروتی روی دوچرخه پریده و بسرعت سربالایی تپه‌ای را که بطرف کلیسا می‌رفت درپیش گرفت. بر روی دسته دوچرخه‌اش خم

دخترکشیش/۱۳

شده بود. تیغه باریک بینی اش از سرمای صبحگاهی سرخ شده بود. صدای آواز سینه سرخی که از بالای سرش می گذشت بگوش می رسید. پرنده کوچک در هوای ابری دیده نمی شد. گویی می گفت در این صبح زود آواز من تنها برای توست!

دوروتی دوچرخه را به در هشتی کلیسا تکیه داد و متوجه شد که دستهایش هنوز از خاکه ذغال سیاه می باشد. زانو زده و با مالیدن کف دست بر علفهای بلند شبنم نشسته میان قبرها، سیاهی ذغال را از کف دستش زدود. در این هنگام آوای ناقوس متوقف شد و دیگر بار سکوت بر همه جا حاکم گردید. دوروتی با شتاب وارد کلیسا شد در همان زمان پروکت، خادم کلیسا، با جبه ضخیم و خشن و پوتین های گشاد، در راهرویی که بطرف جایگاهش در کنار محراب قرار داشت لخ لخ کنان به پیش می رفت.

داخل کلیسا خیلی سرد بود و بوی موم شمع و بویی که مخصوص اماکن قدیمی است درهم آمیخته بود. کلیسایی بزرگ بود، بزرگتر از نیاز اجتماع کنندگان و همیشه بیش از نیمی از صحن آن خالی می ماند. سه ردیف نیمکت تا اندکی بیشتر از نیمی از شبستان کلیسا را فرا گرفته بود و در پشت نیمکت ها فضای خالی سنگفرش شده ای گسترده شده بود که بر روی برخی سنگها نوشته هایی دیده می شد و نشان از آن داشت که قبرهای قدیمی تا داخل شبستان نیز راه یافته اند. سقف شبستان کلیسا بصورت مشخصی شکم داده بود. در کنار صندوق اعانه کلیسا دو میز چوبی سوراخ سوراخ شده قرار گرفته بود که با زبان بی زبانی خبر از وجود دشمن جاودانه قلمرو مسیحیت یعنی موریانه می داد. نوری که از میان شیشه های ارسی و شکاف درها بدرون شبستان راه می یافت کمرنگ و ملایم بود. از میان در باز جنوبی صحن کلیسا درخت سرو ریش ریش شده و

شاخه‌هایی از درخت لیمو دیده می‌شد که در زیر هوای بی‌آفتاب با وزش نسیم به آرامی به اینسو و آن سو حرکت می‌کرد.

طبق معمول تنها یکی از اعضای شرکت کننده در مراسم عشای ربانی در کلیسا حضور داشت و او کسی جز میس می‌فی‌از گوانگ نبود. وضعیت شرکت در مراسم عشای ربانی خیلی خراب بود بطوری که کشیش بجز روزهای یکشنبه که پسرها با لباسهای جبه مانند در صف مقدم نمازگزاران جمع می‌شدند در روزهای دیگر حتی نمی‌توانست یک پسرچه را بیاید تا به خانم می‌فی خدمت کند. دوروتی بر روی نیمکتی که در پشت خانم می‌فی قرار داشت جای گرفت و در طلب مغفرت و توبه برای برخی گناهان که روز گذشته مرتکب شده بود، زیر زانویی که مخصوص نیایش در کلیساست کنار زده بر روی سنگ لخت کلیسا زانو زد. مراسم عشای ربانی آغاز گردید. کشیش در جبه فرو رفته و بر روی آن جلیقه‌ای کتانی به تن کرده بود و با سرعت و با صدایی پرشتاب نیایش کرده دعاها را می‌خواند. صدایش به حد کافی روشن و مفهوم بود و معلوم بود که دندانهای مصنوعی را در دهانش جای داده است اما بطرز غریبی صدایش ناخوشایند بود و بدل نمی‌نشست. در چهره خسته و پیر و رنگ پریده او که چون یک سکه پول نقره سفید بود نشانی از دلتنگی و حقیرنگریستن دیگران دیده می‌شد. گویا چهره‌اش فریاد می‌زد: "این تقدسی ارجمند است و این وظیفه من است که شما را بسوی تقدس و پاکی کشانده هدایتان کنم اما بیاد داشته باشید که من فقط کشیش شما هستم نه دوستداران و به عنوان یک انسان از یک یک شما متنفرم و همه شما را تحقیر می‌کنم."

پروگت، خادم کلیسا که مردی چهل‌ساله با موهای خاکستری وز کرده و صورتی سرخ و وحشتزده بود در گوشه‌ای آرام و پرشکيب

ایستاده و زنگ کوچکی را که در میان دستهای بزرگ سرخ رنگش گم شد بود به صدا می‌آورد.

دوروتی انگشتانش را بر چشمانش قراردادده فشرده. او هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز سازد. در حقیقت صورت حساب کارگیل دایم به ذهنش هجوم می‌آورد و او را می‌آزرد. دعا‌هایی که از حفظ بود بی‌اراده در مغزش جاری می‌شد. برای لحظه‌ای سربلند کرد و دعاها فوراً "پراکنده شدند. اول بطرف فرشتگان بی‌سر رفتند که می‌توانستی هنوز جای بریدگی‌هایی که سربازان پیوریتان بوجود آوردند در گردن آنها ببینی و سپس دیگر با ر بطرف کلاه سیاه و شق و رق و گوشواره‌های منگوله‌دار خانم می‌فی بازگشتند. خانم می‌فی پالتوی سیاه کهنه‌ای که بر یقه آن پوست استرخانی کشیده شده و از کثرت استفاده پوست آن چرب شده بود به تن داشت. از زمانی که دوروتی بیاد می‌آورد خانم می‌فی همواره این پالتو را به تن میداشت. پالتو از جنس مخصوصی بود مثل ابریشم آبی اما خشن‌تر از آن بنظر می‌رسید و جز آن قسمت‌هایی از پالتو که نخ‌نما شده بود، طرح دیگری در آن دیده نمی‌شد.

خانم می‌فی خیلی پیر بود، آنقدر پیر که هیچکس جز با واژه پیرزن از او یاد نمی‌کرد. بوی ضعیفی از او به مشام می‌رسید. این بو آمیخته‌ای از ادوکلن، رم و بوی ضعیفی از جین بود.

دوروتی یک سنجاق ته‌گرد از برگردان یقه کتش بیرون کشید و در پناه خانم می‌فی بی‌آنکه کسی متوجه شود نوک سنجاق را در ساعدش فرو کرد. پوستش شروع به سوزش کرد. این عمل یک روش دایمی برای دوروتی شده بود، هرزمان بر اثر عدم تمرکز نمی‌توانست به نیایش‌های پدرش توجه کند، به خودش سوزن می‌زد و آنقدر فشار می‌داد تا خون بیرون بزند. این روشی بود که برای منضبط ساختن

خویش از خود اختراع کرده بود تا اندیشه‌های پریشان‌ش را جمع و جور سازد

با فرورفتن سنجاق در دستش برای چند لحظه‌ای به افکارش تمرکز بخشید. در همان لحظه پدرش از آن نگاه‌های تند و خشن به خانم می‌فی کرد که در هر چند لحظه به چند لحظه برسینه‌اش با دست صلیب می‌کشید. پدرش از این عمل خوشش نمی‌آمد. یکبار دیگر دوروتی متوجه شد که حواسش به جای آنکه به دعا و مراسم نیایش باشد بر روی جبه‌ای که دو سال پیش برای پدرش دوخته بود متمرکز شده است. دندانهایش را بر روی هم فشرد و سنجاق ته‌گرد را با اندازه سه‌میل در ساعدش فرو کرد.

حاضرین در کلیسا یکبار دیگر زانو زدند. زمان اعتراف عمومی فرا رسیده بود. دوروتی چشمهایش را گشود افسوس‌نگاهش نیز سرگردان بود، این بار نگاهش بر روی شیشه زنگی پنجره در سمت راستش متمرکز شد. طرح روی شیشه توسط سرواردتوک در سال ۱۸۵۱ طراحی شده بود و موضوع طرح آن بود که قدیس آتلستان در برابر دروازه بهشت مورد استقبال جبرئیل و گروهی از فرشتگان قرار گرفته و همه فرشتگان شبیه به یکدیگر بودند و دوروتی یکبار دیگر سوزن را به دست خود فرو کرد و به دنبال آن در اعماق مفاهیم یک‌یک دعا‌هایی که خوانده می‌شد فرو رفت و اندیشه‌اش مستقیماً "متوجه مراسم نیایش شد ولی با آنکه توانسته بود حواس خود را کاملاً" متمرکز سازد وقتی پروکت زنگی را که در میان دستان خود داشت به صدا آورد، دوروتی متوجه شد دیگر بار در ساعد خود سوزن فرو کند چرا که نگاهش یکبار دیگر متوجه مجسمه‌های فرشتگان کوچک و فرشتگان بزرگ شد فرشتگانی که همواره این وسوسه را در او بوجود می‌آوردند که به آنها بخندد. علت خنده او به مجسمه‌های

دخترکشیش/ ۱۷

فرشتگان خاطره‌ای بود که پدرش برای اوبازگو کرده بود و گفته بود درسالهای کودکی زمانی که در خدمت کشیش در محراب کار می‌کرد ، زنگ مراسم عشایربانی دارای پیچی بود که هرز شده و گاهگاهی شل می‌شد بطوری که صدای زنگ آن بسیار نامانوس می‌گردید و کشیش ضمن دعا چنین می‌خواند : " بنابراین درکنار فرشتگان و فرشتگان بزرگ و همه بهشتیان ما ترا ستایش کرده و نامت را گرمی می‌داریم و هرزمان ستایشت می‌کنیم ای کله‌گنده پیچ را سفت کن ، سفتش کن ! " به محض آنکه مراسم تبرک نیز پایان گرفت خانم می‌فی کوشید تا سرپا بایستد خیلی بکندی و با زحمت زیاد درست مثل عروسک چوبی که قطعات آن ازهم گسسته است، برای سرپاشدن تقلامی کرد . با هر حرکتی نفسی از دهان خود بیرون می‌داد و استخوانهای بدنش جرق جرق صدا می‌کرد . می‌توانستی تصور کنی که اسکلتی خشکیده است که در پالتویی سیاه جای گرفته است .

دوروتی چندلحظه دیگر در جای خودماند ، خانم می‌فی آهسته و تاتی‌کنان چون کودکان نیوپا به طرف محراب رفت . بسختی قدم برمی‌داشت با این حال اگر کسی در راه رفتن به یاریش می‌شتافت خشمگین شده دشنامش می‌داد . درچهره بیرنگ و سالخورده‌اش دهان گشادش بیش از دیگر اسباب صورتش خودنمایی می‌کرد . لب پائینش از شدت پیری آویزان شده بود و بر روی لثه‌اش یک رشته دندان مصنوعی که از شدت زردی به شاسی‌های پیاپویی کهنه‌شبه شده بود ، ردیف شده بود . پشت لیش موهای کرک مانند سیاه و مرطوبی جای خوش کرده بود . در مجموع دهان خوشایندی نداشت از آن دهانها بود که وقتی به لیوان آب تولب می‌زد دلچرکین می‌شدی . بناگاه وبی‌آنکه دوروتی اراده کرده باشد ، این کلمات که

گویی شیطان در دهان او گذارده بود از لبهایش جاری گردید :
 " خداوندا ! نگذار که پس از خانم می فی جام شراب مراسم
 عشاء ربانی را لب بزنم "

لحظه‌ای بعد متوجه مفهوم و معنای کلام خویش شد و آرزو کرد
 که کاشکی زبانش را گاز گرفته بود تا یک چنین عبارات کفرآمیزی آن
 هم در نزدیکی پله‌های محراب از دهانش خارج نمی‌شد و بدنبال
 این احساس ندامت یکبار دیگر سنجاق ته‌گرد را از لبه برگشته‌کتش
 بیرون کشید و نوک تیز آن را در گوشت ساعدش فرو کرد آنقدر شدید که
 بسختی توانست مانع از گریستن خود شود. آنگاه از پله‌های محراب
 بالا رفت و فروتنانه در سمت چپ خانم می فی زانو زد تا حتما پس
 از خانم می فی جام شراب را مضمضه کرده تبرک جوید .

درحالی‌که از شدت تحسر دستهایش را بر پاهایش می‌فشرد زانو
 زده و با سرعت شروع به دعا و طلب مغفرت کرد تا پیش از
 ورود پدرش با نان مقدس آمرزیده شده باشد . اما جریان افکارش
 از هم گسسته شد و اگرچه لبهایش تکان می‌خورد لکن قلبش مفاهیم
 دعاهایی را که می‌خواند در نمی‌یافت . کوشش برای قلبی ساختن
 نیایش بیهوده بود چرا که صدای لخلخ چکمه‌های گشاد پروکت و
 صدای آرام لکن مشخص پدرش که می‌گفت " بگیر و بخور " در
 گوشش منعکس گردید . با آنکه قدرت اندیشیدن را از دست داده
 بود اما باریکه فرش کهنه‌ای که در برابر محراب گسترده شده و او
 بر روی آن زانو زده بود ، بسوی ادوکلن و روغن مرطوب‌کننده ،
 نان و شراب که سمبل و نماد گوشت و خون مسیح بود و
 بالاخره هدف از آمدن به کلیسا را تشخیص می‌داد. اندیشه‌هایش
 در خلایی هولناک جریان یافته قدرت تفکر را از دست داده بود .
 همه کوشش خود را بکار برد تا افکارش را متمرکز سازد و بطور

دخترکشیش/۱۹

خودکار و غیرارادی کلماتی از دعاها را به صورت پراکنده بر لب جاری کرد، اما همه این کوشش‌ها بیهوده بود کلمات بر لبانش می‌ماسید و نامفهوم و فسرده باقی می‌ماند. پدرش نان مقدس را با دستهای چروکیده‌اش در برابرش گرفته بود. او نان متبرک را میان انگشت نشان و شصتش آنچنان با بی‌میلی و اعراض گرفته بود که گویی قاشق داروی بدطعمی را در دست دارد. نگاه پدرش متوجه خانم می‌فی بود که خودش را شبیه کرم درخت روی زمین انداخته بود.

دوروتی در گرفتن نان تبرک‌شده در تردید بود، مایل نبود با یک چنین افکار پریشانی نان متبرک را از دست پدرش بگیرد و قصد کرد از محراب گام بیرون نهند.

آنگاه نگاهش متوجه گوشه‌ای از صحن کلیسا شد. از میان در باز جنوبی کلیسا شعاعی از نور خورشید از شکاف ابرها عبور کرده و خود را به زمین رسانده بود. نور خورشید مستقیماً بر برگهای درخت لیمو می‌تابید و برگهای سبز شفاف را شفاف‌تر کرده بود. رنگ سبزی که زیباتر از زمرد و ابریشم و یا آبهای اقیانوس اطلس بود. گویی زرگر طبیعت در طرفه‌العینی ورودی در جنوبی را از لایه‌ای از جواهرات سبز پوشانده و پرتو سبز روشنی را بر متن چهارچوب درافکنده بود. موجی از شادی در قلب دوروتی جریان یافت. برق زندگی در چشمانش و روح حیات در قلبش روانه گردید احساسی که وجودش را فراگرفته بود عمیق تر از منطق و تعقل بود، این احساس آرامش اندیشه، عشق به خداوند و قدرت نیایش را به او بازگرداند. بطریق مبهمی برگهای سبز دیگر بار قدرت نیایش را به او بازگردانده بود و در دل گفت ای سزینه‌های سبز، زمین خداوند را نیایش کنید: نان متبرک بر روی زبان‌ش ذوب

۲۰/ جورج اورول

شد و سپس پیاله شراب را از دست پدرش گرفت و بی‌اکراه آن را
چشید و حتی با شادی مضاعف از اینکه لبهای مرطوب و پرموی
خانم می‌فی لبه پیاله را لمس کرده است دیگر بارجام را به لب
نزدیک ساخت .

کلیسای سن آتلستان در مرتفع ترین نقطه نایب هیل واقع شده بود و اگر از برج کلیسا بالا می رفتی می توانستی افقی به شعاع ده مایل یا بیشتر از منطقه ای که کلیسا در آنجا قرار گرفته بود را مشاهده کنی. در آنجا منظره تماشایی وجود نداشت آنچه که دیده می شد افق موج و عاری از پوشش گیاهی انگلیان شرقی بود که در تابستانها سخت کسل کننده لکن در زمستانها با روئیدن نارونها در برابر آسمان سربی رنگ منظره زیبایی می یافت .

درست در زیر پایت شهرک قرار داشت با خیابان اصلی که شهر را به دو بخش نامساوی تقسیم می کرد . بخش جنوبی ، قسمت قدیمی و کشاورزی و زیبای شهرک بود و بخش شمالی ساختمانهای کارخانه تصفیه چغندر قند بلیفیل گوردون و دورادور این مجموعه ساختمانها و مسیری که به کارخانه منتهی می شد کلبه هایی کوچک با آجرهای زرد به صورت پراکنده و شلوغی جای گرفته بود بیشترین ساکنین این کلبه ها را کارکنان کارخانه تشکیل می دادند که تعدادشان بیش از دوهزار نفر بود و غالبا افرادی تازه وارد و

ناآشنا برای مردم قدیمی و بومی شهرک بودند. مرکز اجتماع و گردهم‌آیی این دو محور مسکونی کلوپ نایپ هیل بود که البته جواز تاسیس داشت و هرزمان که بار کلوپ بازبود از پنجره‌های کوتاه آن که از زمین فاصله چندانی نداشت می‌توانستی صورت‌های گنده و چاق و سرخ بزرگان شهرک را ببینی که منظره ماهیهای کوچک طلایی را از پشت شیشه آکواریوم تداعی می‌کرد. و کمی پائین‌تر در همان خیابان اصلی "چایخانه قدیمی" قرار داشت که محل اجتماع و قرار و مدار خانم‌های شهرک بود. همه روزه حدود ساعت یازده صبح زنهای سطح بالای شهرک در آنجا اجتماع کرده و به مدت نیم ساعت یا بیشتر قهوه می‌خوردند و صداهایی از این قبیل به گوش می‌رسید که به یکدیگر می‌گفتند: "عزیزم او ورق ۹ خال داشت و می‌خواست تک خال را داشته باشد. چی گفتی عزیزم می‌خواستی بگویی که می‌خواهی یکبار دیگر پول قهوه مرا بپردازی؟ آه، اما عزیزم این کمال لطف توست، در عوض فردا من بجای تو می‌پردازم. به آن توتوی کوچولوی عزیز که آنجا نشسته و به یک آدم زیرک کوچولو شبیه است نگاه کن. مادرش به او یک تکه قند کلوخه داده است." (و این اجتماعات و صداها خصوصیت ویژه جامعه نایپ هیل بود. کشیش با تحسر این زنان را با نام مستعار "گروه قهوه‌نوش" می‌نامید. در نزدیکی ویلاهای معمارسازی محل سکونت گروه قهوه‌نوشان، خانه‌خانم می‌فی قرار داشت که زمین وسیع خانه‌وی، محل سکونت خانم می‌فی را از ویلاهای اطرافش جدا می‌کرد. خانه‌اش تقلیدی از یک قصر بود با آجرهای قرمز تیره که در سال ۱۸۷۵ بنا شده و حال در میان بوته‌های انبوه از چشم پنهان مانده بود.

خانه کشیش در میانه تپه جای گرفته بود و رویش بجانب کلیسا

دخترکشیش/ ۲۳

و پشتش بجانب خیابان اصلی شهرک بود. خانه‌ای بود که قدمت آن، انسان را به اشتباه می‌انداخت، بطور بی‌قواره‌ای بزرگ و نمای آن رنگ زردی داشت که پوسته‌پوسته شده و در حال ریختن بود. یکی از کشیش‌هایی که سابق براین دراین خانه زندگی می‌کرد گلخانه‌ای به خانه اضافه کرده بود که حال به اتاق کار دوروتی مبدل شده بود، اما این گلخانه‌یا اتاق کار، دائما نیاز به تعمیر داشت. حیاط جلویی خانه با درختان کاج، صنوبر و افرا مزین شده بود و اتاقهای مقابل حیاط در زیر سایه درختان قرار داشت. وجود درختان سایه‌ریز مانع از رشد هرگونه گلی در حیاط می‌شد. در پشت خانه یک باغچه بزرگ مخصوص کاشت انواع سبزیها جای گرفته بود. پروکت در فصل‌های بهار و پاییز زمین باغچه را تا عمق زیادی حفر می‌کرد و دوروتی در آنجا تخم انواع سبزیجات را می‌کاشت و خود وجین و برداشت می‌کرد و این کارها غالبا اوقات بیکاری دوروتی را پرمی‌کرد. با این حال حیاط پشت خانه عمدتاً جنگل نفوذناپذیری از علفهای هرز بود.

دوروتی در برابر در جلویی خانه که بر روی آن پوستری نصب شده و بر آن نوشته شده بود "رای به بلیفیل گوردن: دستمزد بیشتر" از دو چرخه پائین پرید (انتخابات درپیش بود و آقای بلیفیل گوردن صاحب کارخانه تصفیه چغندر قند از جانب محافظه‌کاران کاندید شده بود). به محض آنکه دوروتی در را گشود مشاهده کرد که بر روی حصیر کهنه پای در دو پاکت افتاده است. یکی از طرف کدخدای روستا و دیگری نامه‌ای چروکیده و کشیف از جانب موسسه خیاطی کاتکین و پالم که لباس کشیشی برای پدرش می‌دوخت بود. بدون تردید محتوی پاکت دوم صورت حساب بود. کشیش عادت داشت نامه‌هایی را که بنحوی خوشایندش بود جمع کند و بقیه را دور بریزد و این دو پاکت

از جمله نامه‌هایی بود که پدرش بدور افکنده بود دوروتی به محض آنکه خم شد تا پاکت کثیف و چروکیده را از زمین بردارد دچار لرزش شدیدی شد، لرزشی که همه وجودش را فرا گرفت برای اینکه به پاکت کاغذی الصاق شده بود و اطمینان حاصل کرد که کاغذ یک صورت حساب است.

همانطور که دوروتی حدس زده بود کاغذی که به پاکت الصاق شده بود صورت حساب بود همان صورت حساب دلهره‌انگیزی که همواره سعی می‌کرد وحشت خود را از آن در درون خود سرکوب کند و این صورت حساب جز صورت‌بدهی‌های پدرش به قصاب کارگیل نبود. از شدت وحشت امعاء و احشایش نیز به لرزش آمد، برای لحظه‌ای در دل دعا کرد که خدایا این صورت حساب قصاب نباشد بلکه صورت حساب ۳/۵۹ پاوندی پرده‌دوز سولپپ و یا صورت حسابی از نانوا یا خواربارفروشی باشد. آرزو می‌کرد که صورت حساب به هر کس جز قصاب کارگیل تعلق داشته باشد. سپس بروحشت خود غلبه کرد و صورت حساب را بدست گرفت و هیجان زده آن را گشود. برروی کاغذ نوشته شده بود " بدهی شما ۲۱ پاوند و ۷ شیلینگ است "

صورت حساب توسط صندوقدار قصاب نوشته شده بود. اما در زیر آن با خط کج و معوجی اضافه شده بود: " باید به شما یادآور شوم که از زمان بدهی شما مدت طولانی می‌گذرد. در صورتیکه هرچه زودتر بدهی خود را تصفیه کنید کمال خشنودی خواهد بود "

چهره بیرنگ دوروتی بیرنگ‌تر شده بود و احساس می‌کرد که میلی به صبحانه ندارد نامه را در جیبش فرو کرد و به اتاق غذاخوری رفت. اتاق کوچک و تاریک بود و بنحو ناخوشایندی روی آن کاغذ دیواری کشیده بودند و اثاثیه آن مانند اثاثیه سایر اتاقهای خانه کشیش از ته مانده‌های سمساری‌ها بود. اثاثیه اتاق

دخترکشیش/ ۲۵

البته زیبا بود ولی آنقدر مستعمل شده بود که تعمیرشان نیز ممکن نبود و صندلیها بقدری موریانه خورده بود که تنها زمانی جرات نشستن روی آنها را می کردی که از ماهیت و کیفیت صندلیها اطلاع نداشته باشی .

برروی دیوارها تابلوهای فلزی حکاکی شده ای قرار داشت که بر روی یکی از آنها تصویر چارلز اول حک شده بود و بدون تردید اگر زنگ زدگی پیدا نمی کرد از ارزش زیادی برخوردار بود .

کشیش در برابر بخاری دیواری بدون هیزم ایستاده و خود را با خیال روشن بودن بخاری گرم می کرد و سرگرم خواندن نامه ای بود که از پاکت آبی بیرون کشیده بود . او هنوز جبه ای را که از ابریشم سیاه بود با موهای سفید و چهره رنگ پریده و دوست داشتنیش ترکیب جالبی را بوجود می آورد به تن داشت . به محض آنکه دوروتی وارد شد ، پدرش نامه را به کنار گذارده ساعت طلایش را از جیب جبه اش بیرون آورد و با دقت در آن خیره شد .

— پدر ! فکر می کنم کمی دیر کرده باشم "

کشیش کلام دخترش را با نر می اما با تاکید تکرار کرده و گفت : "بله دوروتی کمی دیر کردی . تو دو ا زده دقیقه تاخیر داشتی . لطفاً به موقع بیا . آیا فکر نمی کنی که منی که یک ربع بعد از شش برای عشای ربانی از خواب بر می خیزم و با عجله خسته و گرسنه به خانه باز می گردم انتظار دارم که صبحانه ام را بدون معطلی بخورم ؟ "

با آنکه کشیش از تاخیر دخترش ناراحت بود لکن بگفته دوروتی آن روی سگش با لایانیه و حسن برخورد داشت "اوبالحنی سخن می گفت که دوروتی میدانست حتماً میخسته با خشم نیست هر چند که به خوش خلقی نیز نزدیک نبود . از همان لحنی بود که با آن می گویند "من نمی فهمم این همه هیاهو برای چیست ؟ "کشیش در مجموع آدم

بدخلقی نبود لکن خشم گاهگاهی وی متأثر از نادانی و نادرستی‌های مردم بود.

— "از اینکه تاخیر کردم پوزش می‌خواهم، من فقط سر راه به احوالپرسی خانم تاوونی رفتم (تاوونی همان کسی است که دوروتی در یادداشت‌های خود نام او را با خانم "ت" مشخص کرده بود). آخر می‌دانید شب گذشته بچه‌اش را بدنیا آورد و به من وعده داده بود پس از بدنیا آوردن کودکش به کلیسا آمده و تبرک جوید. وقتی احساس کند که ما نسبت به او بی‌توجه هستیم علاقه‌ای برای روی آوردن به کلیسا نشان نخواهد داد. شما که می‌دانید این زن‌ها چه نوع آدم‌هایی هستند. ظاهراً آنان از تبرک‌جستن نفرت دارند. آنان به کلیسا روی نمی‌آورند مگر آنکه آنان را برای ورود به کلیسا تشویق کنیم. کشیش عملاً نق نق نکرد ولی اندکی اظهار ناراضی کرده بطرف میز صبحانه رفت دلیل ناراضی کشیش نخست این بود که وی معتقد بود خانم تاوونی می‌بایست خود به تبرک‌جستن علاقه نشان دهد نه آنکه دوروتی او را تشویق کند و در ثانی کشیش فکر می‌کرد دلیلی ندارد که دوروتی وقت خود را تلف کند و از همه مردم شهر آنهم پیش از صبحانه دیدار و احوالپرسی کند. خانم تاوونی همسر یک کارگر بود و از جمله افرادی بود که به کلیسا عقیده‌ای نداشت. خانواده آنان در بخش شمالی خیابان اصلی شهرک زندگی می‌کردند. کشیش دستش را پشت صندلی گذاشته نگاهی به دوروتی افکند و با زبان نگاه به او فهماند که بالاخره آماده صرف صبحانه هستی؟ یا باز هم می‌بایست بی‌جهت منتظر بمانیم؟"

دوروتی گفت: "پدر فکر می‌کنم همه چیز آماده است. شاید شما خودتان لطف —"

کشیش کلام دوروتی را ناتمام گذارده گفت: "خدا خیرت دهد،

دخترکشیش/ ۲۷

خداخیرت دهد" و سپس ظرف آب نقره داده شده را که بخش‌هایی از پوشش آن جدا شده بود بدست گرفت، بیشتر ظروف غذاخوری خانه کشیش از وول ورشا تهیه شده بود، اضافه کرد: "بازهم گوشت خوک!" صدای کشیش نسبت به سه دقیقه قبل خشن‌تر شده و نگاهش به قطعه‌های مربع بریده شده گوشت خوک خیره مانده بود. دوروتی گفت: "متاسفم پدر، این همه چیزی بود که در خانه داشتیم کشیش با ظرافت خاصی آنچنانکه گویی می‌خواست با چوب کبریت خانه پوشالی درست کند چنگال را میان انگشت نشان و انگشت شصت گرفت و گفت

"می‌دانم به هنگام صبحانه خوردن گوشت خوک در انگلیس رسمی است که تقریباً به دیرینه‌سالی حکومت پارلمانی در این کشور می‌باشد، اما بازهم فکر نمی‌کنی که گاهگاهی تنوع لازم باشد؟ دوروتی با اندوه و سرافکنندگی گفت: "پدر گوشت خوک خیلی ارزان است بنظر می‌رسد که نخریدن آن گناه محسوب می‌شود. چهارصد و پنجاه گرم آن پنج پنس می‌شود و من توانستم مقداری گوشت خوک را که از مرغوبیت کافی برخوردار بود به بهای سه پنس خریداری کنم"

— فکر می‌کنم گوشت خوک دانمارکی است؟ آه این دانمارکی‌های لعنتی بطرق مختلف به کشور ما حمله کرده‌اند اول با شمشیر و آتش و حالا با این گوشت خوک ارزان قیمت متعفنشان. نمی‌دانم کدامیک از این دوشویه‌تهاجم بیشتر کشته بجای گذاشته شمشیر و آتششان و یا گوشت فاسد خوکشان؟

کشیش پس از بیان این لطیفه نیمه جدی خلق و خوی بهتری یافت و سپس روی صندلی جابجا شده و قطعه بزرگی از همان گوشت خوکی را که تحقیرش می‌کرد به بشقاب خود منتقل کرد. دوروتی

برای صبحانه گوشت خوک نخورد تا بدین طریق بخاطر کفرگویی روز گذشته خود و نیز وقت‌گذرانی نیم‌ساعته بعد از ناهار دیروز خود را تنبیه کند. او فکر می‌کرد که با شکم گرسنه بهتر می‌تواند به رازونیا عابدانه بپردازد.

او کاری پس نفرت‌انگیز در پیش داشت: تقاضای پول. در مواقعی که وضع مالی پدرش بسیار عالی بود، پول گرفتن از او برایش بسیار دشوار بود و بدیهی بود که با مشاهده آن صورت حساب تقاضای پول دشوارتر از همیشه شده بود. کلمه دشوار از همان حسن تعبیرها بود که در ذهن خود داشت. دوروتی فکر می‌کرد که خبرهای بدی بدست پدرش رسیده است و بانگرانی به پاکت آبی نگاه می‌کرد.

شاید هرکسی فقط ده دقیقه با کشیش صحبت کرده بود قادر به انکار این حقیقت نمی‌شد که او آدم دشواری است. از آن آدم‌ها که همه چیز را سخت می‌گیرد و چهره تند و خلق همیشه تنگ او این حقیقت را عیان می‌ساخت که تولد او در این دوره یک اشتباه تاریخی بوده است. او هرگز به دنیای امروز تعلق نداشته بود. فضای پیرامون او همه تنفر و خشم بود. اگر او تنها دو قرن زودتر بدنیا آمده بود احتمالاً در شمار شاعران شاد و سرحال و اجتماعی و یا گردآورندگان فسیل قرار می‌گرفت که در عین حال شغل کشیشی را درازاء مبلغ سالیانه ۴۰ پوند یدک می‌کشید. حتی همین حالا اگر او مرد ثروتمندی بود می‌توانست با درآمدی که داشت خود را تسلی داده و دریچه اندیشه خود را بر روی تحولات قرن بیستم ببندد. اما زیستن در دنیای قدیم و عصر گذشته بسیار گران تمام می‌شد. نمی‌توان با کمتر از ۲۰۰۰ پوند در سال زندگی دوران گذشته را برای خود حفظ کرد. کشیش به خاطر فقرش به دنیای معاصر یعنی عصر لنین و روزنامه دیلی میل پیوند خورده بود و

دخترکشیش/ ۲۹

ناسازگاری و خلق و خوی کهنه اوباعصر مدرن معجونی را بوجود آورده بود که تحمل او را بویژه برای نزدیکترین کسانش یعنی دوروتی دشوار می ساخت .

او در سال ۱۸۷۱ بدنی آمده بود . جوان ترین پسر از جوانترین پسر یک بارونت بود و برسم از مدافتاده و بسیار قدیمی که براساس آن جوانترین پسران خاندان به کلیسا راه می یافتند به خدمت کلیسا وارد شده بود . اولین مرحله خدمت وی در دنیای روحانیت از کلیسای بزرگی در محله ای واقع در مشرق لندن آغاز شده بود . محله ای که عموماً جایگاه اراذل و اوباش بود و او همواره به آن دوران با نفرت و بیزاری می نگریست حتی در همان روزها مردم طبقه پائین جامعه یعنی همان مردمی که مامور بودند تا آنان را با کلیسا نزدیک سازد ، بشدت دور از دسترس بودند . و وقتی به ناحیه ای در کنت اعزام گردید از نظر عرضه خدمات کلیسایی در وضعیت بهتری قرار گرفته و در همانجا دوروتی بدنی آمده بود کنت ناحیه دورافتاده ای بود که مردم آن خصوصیات فرهنگی و سنتی خویش را حفظ کرده بودند و برای کشیش ها حرمت قائل شده در برابر آنان کلاه از سر می گرفتند . کشیش از بدوازدواج با ناسازگاری همسرش مواجه شده بود و از آنجا که کشیشان شرعاً و عرفاً حق ندارند با همسر خود به مجادله برخیزند ، بدبختی کشیش مضاعف که هیچ ، ده برابر شده بود . او در سال ۱۹۰۸ در سن سی و هفت سالگی با خلق و خویی اصلاح ناپذیر - خلق و خویی که دارنده آن را منزوی می کند و مرد و زن و کودک را از کلیسا بیزار می سازد ، به نایب هیل وارد شد .

اینطور نبود که کشیش بدی باشد ، خیر مانند دیگر کشیشان بود . در اجرای وظایفی که بعهده یک کشیش قرار داشت فوق العاده

صادق بود، شاید کمی هم صادق‌تر از حدودی که یک کشیش در منطقه‌ای کوچک چون نایپ‌هیل باید باشد. خدمات کلیسای خود را در حد مطلوب عرضه می‌داشت، زیباترین خطبه‌ها را موعظه می‌کرد و هر چهارشنبه و جمعه در ساعات پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست و برای مراسم عشای ربانی آماده می‌شد. اما هر کشیشی در خارج از چهاردیواری کلیسا وظایفی بعهدہ دارد که او نسبت به آنها کاملاً بیگانه بود. از آنجا که نمی‌توانست معاونی برای خود دست‌وپا کند کلیه وظایف شرعی خارج از محدوده کلیسا را به همسرش وانهاده بود و پس از مرگ همسرش (در سال ۱۹۲۱) دوروتی عهده‌دار اینگونه کارها شده بود. مردم حوزه کلیسای او به ناحق می‌گفتند کشیش اگر می‌توانست قرائت خطبه‌ها را نیز بعهدہ دوروتی می‌گذاشت. قشرهای طبقه پائین جامعه از همان برخوردهای نخست خود با کشیش، دیدگاههای وی را نسبت به خودشان دریافته بودند و اگر او مرد ثروتمندی بود، این قشر از مردم با آنکه از او خوششان نمی‌آمد بنا به طبیعتشان چکمه‌هایش را نیز لیس می‌زدند. کشیش اهمیت نمیداد که مردم منطقه تحت سرپرستیش از او نفرت دارند، یا خیر زیرا ابد از وجود آنان اطلاعی نداشت. اما در مورد طبقات بالای اجتماع وضع از این بهتر نبود و با این قشر نیز روابط نزدیکی برقرار نکرده بود. با یک یک مقامات شهری برخورد پیدا کرده و با نوه بارونت که شخصیت ثروتمند شهرک بشمار می‌آمد درگیری شدیدی یافته و به کلیه آنان بدیده تحقیر می‌نگریست و ابدایی نداشت که این رفتار خود را آشکار سازد. ظرف بیست و سه سال خدمت در کلیسای نایپ‌هیل موفق شده بود تعداد نیاشگران سن‌آتلستان را از ششصد نفر به رقمی حدود دویست نفر کاهش دهد.

دخترکشش/ ۳۲

کاهش تعداد نمازگزاران صرفاً نتیجه خصلت‌های فردی کشیش نبود بلکه نظام متروک و کهنه‌شده آن‌گلیکانیسم که کشیش سخت بدان پای‌بند بود کلیه گروه‌های مردم پیرامون کلیسا را یکسان می‌آزرد. امروزه کشیشانی که می‌خواهند اجتماعات مذهبی را حفظ کنند دو راه بیشتر پیش‌پای ندارند، یا می‌بایست روش آن‌گلوکاتولیسیسم را بعهدہ گیرند که روشی نسبتاً ساده است و یا می‌بایست جسارت و جرات بخرج داده و با سعه‌صدر در خطبه‌های خود بخوانند که جهنمی وجود ندارد و همه مذاهب و ادیان یکی و یکسان می‌باشد. اما کشیش هیچ‌یک از این دو روش را دنبال نمی‌کرد. از یکطرف عمیق‌ترین نفرت‌ها و تحقیرها را نسبت به روش بدون دردسر و فارغ از هرگونه دشواری آن‌گلوکاتولیک که مورد علاقه جوانان بود ابراز داشته، این جنبش را از ریشه نفی می‌کرد و آن را "تب رومی" می‌خواند و از سوی دیگر پیران و سالخوردگان را که روش وی را می‌پسندیدند با زخم‌زبان‌های خود می‌آزرد، و این زخم‌زبانها نه‌تنها در مراسم جمعی که در برخوردهای خصوصی نیز ادا می‌شد، بدیهی بود که سال به سال از تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم مذهبی کاسته شود و اولین گروه‌هایی که از جمع‌نمایش‌کنندگان جدا شدند محترم‌ترین آنان بودند. اولین کسانی که کلیسا را ترک گفتند لردپوکترون از دربار پوکترون و صاحب یک‌پنجم کل منطقه، آقای لویس تاجر بازنشسته چرم، سرادوارد هوسن از کراپتری هال و خانواده بارونت تولیدکننده وسایل نقلیه موتوری بودند. بیشتر اینان برای شرکت در مراسم روزهای یکشنبه کلیسا با اتوموبیل به کلیسایی در میلبورگ واقع در پنج مایلی نایپ‌هیل می‌رفتند. میلبورگ شهرکی با پنج‌هزار جمعیت بود و دارای دو کلیسا بود: سن‌ادموند و سن‌ورکایند. سن‌ادموند از جمله کلیساهایی بود که

روش جدید را دنبال می‌کرد و در مراسم عشای ربانی بجای شراب با لیکور از شرکت‌کنندگان پذیرایی بعمل می‌آورد. کلیسای سن‌دوکاینده پیرو مکتب آنگلوکاتولیک و بطور مداوم در مجادله با اسقف بود. اما آقای کامرون مدیر کلپ نایپ‌هیل طرفدار و پیرو کاتولیک رومی بود و فرزندان او به متون و مقالات جنبش کاتولیک رومی علاقه بسیاری نشان می‌دادند. گفته می‌شد که اینان در خانه‌شان طوطی دارند که این جمله را دائماً ادا می‌کند که در خارج از کلیسا امنیتی نیست.

درحقیقت جز خانم می‌فی هیچیک از شخصیت‌های نایپ‌هیل به کلیسای سن‌آتلستان بطور جدی وابسته نمانده بود. خانم می‌فی بخش اعظم ثروت خود را به کلیسای سن‌آتلستان اهداء کرده بود هرچند که گفته می‌شد تاکنون هیچگاه بیش از شش پنس در صندوق اعانات کلیسا نگذاشته است.

ده دقیقه نخست صبحانه در سکوت مطلق سپری شد. دوروتی می‌کوشید تا بخود جسارت داده و با پدرش وارد گفتگو شود، پیش از طرح مسئله پول باب گفتگو گشوده شده بود اما پدرش از آن آدم‌های آسانی نبود که بشود با او به گفتگو پرداخت زیرا در مواقعی که بی‌حوصله بود بسختی می‌شد موضوعی را مطرح کرد که مورد توجه و علاقه او قرار گیرد و در مواقعی دیگر آنچنان بدقت به یک یک کلمات توجه می‌کرد که گوینده تصور می‌کرد هیچ کلامی ارزش یک چنین توجه عمیقی را ندارد روش بازکردن رشته کلام، با این عبارت متداول "چه‌هوایی است؟!" در نظر کشیش بسیار مسخره می‌نمود لکن دوروتی تصمیم گرفت بالاخره با سخن گفتن درباره وضع هوا گفتگو را آغاز کند.

دوروتی گفت: "چهره‌های مسخره‌ای است، اینطور نیست؟" و خود

از پوچی کلام خویش آگاه بود .

کشیش پرسید : "کجاش مسخره است ؟"

خوب منظورم این بود که صبح خیلی سردی است و حالا که خورشید بیرون می آید آدم جون می گیرد و هوا خوب می شود .

— امروز بدلیل خاصی روز مسخره ای است ؟

دوروتی به وضوح دریافت که پدرش خلق و خوی میزانی ندارد و می بایست خبرهای بدی دریافت داشته باشد . برای از سرگرفتن کلام بار دیگر کوشش خود را آغاز کرد :

— "پدر کاشکی یک فرصتی می کردید و سری به باغچه عقبی خانه می زدید تا ببینید چه می گذرد . یک لوبیای رونده کاشته ام که بسیار زیبا شده است غلاف تخم هایش به ۳۰ سانتیمتر رسیده است ، قصد دارم برای روز حسن خرم چینی آنها را بچینم . فکر کردم اگر سکوی وعظ و خطابه را با این لوبیای رونده زینت کنیم بسیار زیبا شود البته می بایست چند عدد گوجه فرنگی نیز میان ساقه های رونده بیاویزیم ."

کشیش از روی بشقابش سر بلند و بانگاهی که حاکی از بی میلی بود به دوروتی نگریست دوروتی می دانست که این نوع تزیین کردن غیر شرعی است .

کشیش با کلامی قاطع و تیز گفت : "دوروتی عزیزم آیا لازم است با صحبت هایی درباره جشن برداشت محصول سر مرا بدرد آوری حالا به برداشت محصول چه ارتباطی دارد ؟"

دوروتی گفت : "بخشید پدر ، نمی خواستم سر شما را بدرد آورم فقط فکر می کردم."

کشیش با لحن دلسرد کننده ای گفت : " فکر می کنی برای من موعظه کردن و خطبه خواندن در میان شاخه های لوبیای

رونده دلپذیر است؟ من که با قلا فروش نیستم. این صحبت‌ها مرا از صبحانه خوردن وامیدارد. جشن محصول چینی چه وقت است؟

— «شانزدهم سپتامبر، پدر.»

یکماه دیگر تا آن زمان مانده است. بخاطر خدا بگذار این موضوعات کوچک را فراموش کنم. فکر می‌کنم همه‌ساله می‌بایست یک روز را تعیین کنم تا همه باغداران آما تور بهترین محصولات خود را عرضه کنند. اما حالا حوصله اندیشیدن به این موضوع بی‌ارزش را ندارم.

کشیش همانطور که دوروتی می‌بایست بخاطر داشته باشد از جشن خرمن چینی نفرت داشت. در این جشن بود که کشیش یکی از مومنین به کلیسای خود را برای همیشه ازدست داده بود. قضیه از این قرار بود که آقای تواگیس که یک تاجر ثروتمند بود و همه ساله کمک‌های بسیاری به کلیسا می‌کرد در باغچه خانه خود کدو حلوائی را عمل آورده بود که برای برداشتن آن زور دو مرد قوی‌هیکل لازم بود. تواگیس برای نشان دادن شاهکار خود آن را در برابر یکی از درهای کلیسا قرار داده بود به نوعی که راه ورود نور گرفته شده بود آقای تواگیس برای نشان دادن کار بزرگ خود، دوستانش را به تماشا می‌آورد و آنان با مشاهده آن کدوی بزرگ او را ستایش می‌کردند. حالت و خطوط چهره او این شعر در دزورشا از مجموعه پل وست مینستر را تداعی می‌کرد که می‌گفت:

"دنیابیش از این کس را مورد مرحمت قرار نداده است

"روح آنکس که بتواند از یک چنین منظره‌ای

که عظمت را معنا کرده است بگذرد، نابخرد است"

دوروتی امیدوار بود که به واسطه این کدو، آقای تواگیس بیش از پیش به اجتماعات مذهبی توجه نشان داده و کمک‌های بیشتری به

دخترکشیش/ ۳۵

کلیسا بدهد. اما وقتی کشیش چشمش به کدوتنبل افتاد سخت بخشم آمده و فریاد برآورد که "این اعمال عصیان علیه‌دین و طاغیگری است، کلیسا را به کدوتنبل چه‌کار؟" فرمان داد که آن را از کلیسا به بیرون افکنند، بدنبال آن‌آقای تواگیس از آن نمازخانه خارج شد و نه‌تنها خود او که ندکان و ورش‌اش نیز هرگز به کلیسا پای نگذاشتند.

دوروتی یکبار دیگر تصمیم گرفت برای گشودن باب گفتگو با پدرش تلاش کند:

«می‌خواهیم لباسهای دوره‌چارلز اول را بپوشیم (بچه‌های مدرسه کلیسا سرگرم تمرین نمایش چارلز اول بودند و این نمایش به کمک صندوق کلیسا صورت می‌گرفت.) اما کاشکی یک موضوع ساده‌تر را برای نمایش انتخاب می‌کردیم. آماده‌کردن زره خیلی مشکل است و می‌ترسم که کار تهیه چکمه‌های سربازان انجامی خوش نداشته باشد فکر می‌کنم بار آینده یکی از نمایشنامه‌هایی که موضوع آن به رومی‌ها یا یونانی‌ها می‌پردازد را تمرین کنیم چون مردم روم و یونان باستان نوعی پیراهن بی‌آستین می‌پوشیدند که در ناحیه کمر آن یک کمربند ساده بسته می‌شد.»

این صحبت‌ها تنها موجب شد که کشیش غرغر مبهم دیگری بکند. نمایش‌های مدرسه، اجتماع، بچه‌ها، بازارها، آواز کرکلیسا اینها موضوعاتی نبود که چون جشن برداشت محصول و خرمن‌چینی کشیش را بخشم آورد، اما با این حال کشیش علاقه و توجهی به این صحبت‌ها نشان نداد. او در قبال این صحبت‌ها عمدتاً می‌گفت این کارها اعمال شیطنی است. در این لحظه‌الآن، مستخدمه خانه در را گشود و با بی‌اعتنایی و بدون توجه به آداب صبحگاهی وارد اتاق شد و در همان حال پیش‌بند چرب و کشیفش را بر روی شکم خود

می‌بست. او دختری بلند قامت با شانه‌های گرد، موهای سیاه، صدایی گرم، پوستی ناهموار بود که دایم از اکزما در رنج بود. نگاهش با نگرانی متوجه کشیش بود اما مورد خطابش دوروتی بود زیرا از گفتگوی مستقیم با کشیش ابا داشت. او چنین آغاز سخن کرد:

لطفا ممکن است.

چه می‌خواهی الن؟

— لطفا ممکن است — الن با صدایی گرفته ادامه داد: "آقای کشیش زحمت کشیده و فرزند آقای پورتر را غسل تعمید دهد؟ آقای پورتر الان در آشپزخانه است و برای غسل تعمید فرزندش شتابزدگی نشان می‌دهد چون فکر نمی‌کند که بچه‌اش یک روز دیگر زنده باشد می‌خواهد بچه‌اش تعمید شده بمیرد. خانم."

دوروتی از جای برخاست. کشیش با صدای قاطعی بر سرش فریاد کشید که:

— دوروتی بنشین.

دوروتی گفت: "در مورد این بچه چه فکری می‌کنند؟"

الن گفت: "بچه رنگش سیاه شده و مبتلا به اسهال است و بزودی می‌میرد."

کشیش محتویات دهانش را به گلو راند و با اعتراض گفت: "آیا وقتی صبحانه می‌خورم می‌بایست این حرفهای ناخوشایند را بشنوم؟"

آنگاه به طرف الن بازگشته گفت: "پورتر را به خانه‌اش بازگردان و به او بگو که حدود ساعت ۱۲ به خانه‌شان می‌آیم" و اضافه کرد: "نمی‌دانم چرا این مردم درجه سوم وقت غذا را برای ملاقات انتخاب می‌کنند؟"

آقای پورتر کارگر بود، دقیق‌تر گفته شود به بنایی اشتغال داشت نظر کشیش در مورد غسل تعمید بسیار روشن بود و معتقد

دخترگشیش/ ۳۷

بود که اگر لازم باشد برای یک غسل تعمید بیست مایل راه را میان برف و باران می‌پیماید؛ تا یک کودک مرده را غسل دهد. اما دوست نداشت که دوروتی او را مجبور سازد، میز صبحانه را بخاطر یک بنای معمولی ترک گوید.

در طول صبحانه گفتگوی دیگری صورت نگرفت، دوروتی جرات سخن گفتن را بیشتر و بیشتر از دست می‌داد. تقاضا برای پول معلق مانده بود و از پیش مشهود بود که این تقاضا بی‌فایده است. کشیش صبحانه‌اش را تمام کرد و سپس بپا خاسته بطرف پیش‌بخاری رفت و پیپ خود را از توتون پرکرد. دوروتی در دل دعا کرده و از خداوند خواست که به او قدرت و جسارت ببخشد و آنگاه به خودنهییب زد که بجنب دوروتی! موضوع را طرح کن! تردید و دودلی بس است! بالاخره با یک کوشش به صدای خود مسلط شده گفت:

" پدر!"

کشیش درحالی‌که به توتون پیپش شعله کبریت را نزدیک می‌ساخت از حرکت باز ایستاد با پیپی که میان لب داشت از میان دندانهایش گفت: "دیگر چیه؟"

— "پدر می‌خواستم چیزی را از شما بخواهم، چیز مهمی است." خطوط چهره کشیش تغییر کرد. او می‌دانست که دوروتی درباره چه چیزی می‌خواهد صحبت کند و نکته جالب در اینجاست که حال کمتر از گذشته چهره‌اش خشمگین بنظر می‌رسید. گویی چهره‌اش سکون و آرامش یک سنگ را یافته بود. بیشتر حالت یک اسفنجس درمانده و فوق‌العاده درمانده را یافته بود.

"بله دوروتی عزیز می‌دانم درباره چه چیزی می‌خواهی صحبت کنی، فکر می‌کنم باز هم از من پول می‌خواهی. اینطور نیست؟"

"بله پدر، برای اینکه —"

جسارتی که دوروتی در قلب خود جمع کرده بود بتدریج از دست می‌رفت و آنچه که بیش از هر چیز او را عذاب می‌داد چهره آرام و درمانده‌ای بود که پدرش بهنگام شنیدن درخواست دوروتی بخود گرفته بود. هیچگاه به اندازه این بار که به او بدهیهایش را یادآور می‌شد بی‌تحرك و منجمد نمی‌شد. ظاهراً نمی‌خواست یا نمی‌توانست بفهد که فروشنده‌گان هراز چندگاهی بدنبال مطالباتشان می‌آیند و دیگر آنکه ظاهراً باورش نمی‌شد که یک خانه اگر بحد کفایت درآمد نداشته باشد خوب اداره نمی‌شود. او همه ماهه تنها ۱۸ پاوند در اختیار دوروتی می‌گذاشت و انتظار داشت با این مبلغ همه مخارج خانه از جمله دستمزد الن را بپردازد. با این حال در قبال هرگونه تغییر نامطلوبی در مواد غذایی دلیل کاهش کیفیت را جویا می‌شد. نتیجه این وضعیت آن بود که خانه کشیش همواره بدهکار بود، اما کشیش ابداً توجهی به بدهی‌نشان نمی‌داد در حقیقت آنچنان رفتار می‌کرد که گویی از بدهیه‌ها اطلاعی ندارد. وقتی خودش می‌خواست خرج کند بشدت ناراحت میشد آنچنانکه گویی به اعصابش سوهان می‌زدند لکن در قبال بدهی‌های خود آنهم به یک فروشنده جزء کاملاً بی‌تفاوت بود و حاضر نبود که فکر خود را با این موضوعات مغشوش کند.

توده دودی از روی پیپ وی برخاسته و در فضای بالای سرش شناور بود. بانگاهی متفکرانه به لوحه فولادی حک شده چارلز اول می‌نگریست آنچنانکه گویی درخواست دوروتی را برای پول فراموش کرده و بی‌آنکه توجهی به دوروتی بکند او را در جای خود می‌خکوب کرده بود. یاسی عمیق سراپای وجود دوروتی را فرا گرفت، بخود فشار آورد که دیگر بار جسارت یافته و درخواست خود را تکرار کند. این بار موفق‌تر از بار گذشته بود و با صدای قاطعانه‌ای

پرسید :

"پدر لطفاً به من گوش کنید . من باید هرچه زودتر مقداری پول در اختیار داشته باشم . حتماً باید این پول در اختیار من قرار گیرد در غیر این صورت نمی توانیم ادامه دهیم . این وضع قابل تحمل نیست ما تقریباً به همه کاسبکارهای اطراف خودمان بدهکاریم . من نمی توانم با این همه بدهی و صورتحسابی که برایمان فرستاده می شود در خیابان سربلند کنم . آیا می دانید که به کارگیل قصاب نزدیک به بیست پاوند بدهی داریم ؟" کشیش در حالی که دود پپیش را با بازدمی به بیرون می پراکند پرسید : "بابت چه ؟"

— برای اینکه ظرف هفت ماه گذشته پول وی را نپرداخته ایم و دایم مبلغ بدهی افزایش یافته است . او بارها و بارها برای ما صورتحساب فرستاده است . ما باید هرچه زودتر بدهی خود را بپردازیم انصاف نیست که در پرداخت یک چنین مبلغی تا این حد قصور کنیم و یک کاسبکار را در انتظار بگذاریم "

— "دخترم این حرفها پوچ و بی معناست . کاسبکاران خود می دانند که می بایست برای دریافت مطالباتشان انتظار بکشند . آنان انتظار کشیدن را دوست می دارند در عوض هرچه بیشتر منتظر بمانند پول بیشتری دریافت می دارند . خدای داند چقدر من به کاتکین اندپالم بدهکارم ، خود من هم اهمیتی نمی دهم ، آنان صدها نامه و صورتحساب برای من فرستاده اند اما تابحال دیده ای که من گلایه یا شکایتی بکنم ؟"

— "اما پدر من نمیتوانم مانند شما با این موضوع برخورد کنم ، نه نمی توانم . برای من بسیار دردآور است که همواره بدهکار باشم ، حتی اگر بدهکار بودن خیلی هم بد نباشد برای من چندان آواراست این موضوع مرا آزرده خاطر می سازد . هر وقت که برای خرید به قصابی

کارگیل می‌روم با من به سردی رفتار می‌کند و با کلمات منقطع با من سخن می‌گوید و مرا آنقدر سرپانگامیدارد تا همه مشتری‌های خود را راه‌بیندازد. همه این بدعنقی‌ها از این بابت است که صورتحساب ما بسرعت رو به افزایش می‌باشد، من نمی‌توانم اخم و تخم‌های قصاب محله را تحمل کنم می‌دانم اگر از او تقاضای نسیه بکنم مرا از خود خواهد راند."

کشیش چهره درهم کشیده پرسید: "منظورت چیست که می‌گویی قصاب با تو اخم و تخم می‌کند. آیا او رفتاری غیرمودبانه دارد؟"
 — "خیر پدر، من نگفتم او با من با بی‌ادبی رفتار می‌کند، اما شما نمی‌توانید او را بخاطر ناراحتیش که ناشی از دیرکرد در پرداختهایش می‌باشد سرزنش کنید."

— "من بخودم اجازه میدهم که او را سرزنش کنم اینان قابل سرزنش هستند زیرا بخود اجازه می‌دهند که با رفتاری ناپسند با تو برخورد کنند. اما این شماها هستید که به آنان فرصت می‌دهید که چنین رفتاری را داشته باشند، این رفتار نتیجه همان چیزی است که شما به آن دموکراسی می‌گوئید. ترقی تعبیر دیگری برای این رفتار است و آنان کلمه ترقی را بکار می‌گیرند. منبعد به اینطور آدمها فرصت نده به آنان بگو که طلبشان را از جای دیگری تامین کنند، این تنها روش صحیح و منطقی برای برخورد با اینگونه افراد است."

— "اما پدر این رفتار و این نحوه پاسخگویی هیچ چیز را حل نمی‌کند براستی آیا فکر نمی‌کنید که باید بدهی‌هایمان را بپردازیم مسلماً می‌توانیم از یک جا پولی تهیه کرده و بدهیمان را بپردازیم آیا نمی‌توانیم قسمتی از سهام یا چیز دیگری را بفروش رسانیم؟"

دخترگشیش/ ۴۱

— دختر نازنینم درباره سهام صحبتی نکن که همین امروز از واسطه‌امان خبر ناخوشایندی در این باره شنیده‌ام. او گفت که سهام قلع سوماترا از هفت پاوند و چهارپنس به شش پاوند و یک پنی کاهش گرفته است. معنایش این است که حدود شصت پاوند متضرر شده‌ایم. می‌خواهم به او بگویم پیش از آنکه قیمت سهام، کاهش بیشتری گیرد هرچه زودتر آنها را بفروش رساند.

— پس پدر اگر سهام را بفروش رساندید پول برای پرداخت بدهیهایمان داریم. فکر نمی‌کنید بهتر است برای یک بار و برای همیشه از شر بدهی‌هایمان خلاص شویم؟ کشیش درحالیکه پیش‌را به میان لبهایش باز می‌گرداند به آرامی گفت: "چراست چرند تو درباره این مسائل هیچ چیز نمی‌دانی. باید با پول فروش سهام در زمینه دیگری سرمایه‌گذاری کنیم، زمینه‌ای که می‌توان در آن سودی را جستجو کرد. این تنها طریقی است که می‌توان پولی بدست آورد"

کشیش درحالیکه انگشت شصتش را در کمر بند جبه‌اش فرو برده بود با اخمی که از دقت ناشی می‌شد در لوحه فولادی چارلز اول بانگاه فرورفته بود. واسطه‌اش خرید سهام سلانز متحده را توصیه کرده بود. بنابراین مشکلات مالی کشیش از خرید سهام ناشی می‌شد و کشیش بخش اعظم درآمد و مواجب خود را صرف خرید سهام می‌کرد. او قمار باز با احتیاطی بود. البته خود به خرید و فروش سهام به عنوان قمار نمی‌نگریست بلکه امیدوار بود که از این طریق بتواند ثروت هنگفتی به چنگ آورد. حال که سنین پیری فرامی‌رسید، کشیش توانسته بود مبلغ ۴۰۰۰ پاوند ذخیره کند که همه آن صرف خریداری سهام ۱۲ شرکت مختلف شده بود آنچه که بیش از هر چیز دوروتی را آزار می‌داد آنکه کشیش خود را مکلف می‌دانست که همه ماهه مبلغ ۵۰ پاوند از کل حقوقش را برای خرید سهام و یا سرمایه‌گذاری در

جاهای مختلف کنار بگذارد. این حقیقتی جالب است که شهوت خرید سهام و یا اشتیاق به یک سرمایه‌گذاری خوب کشیشان را بیش از سایر قشرها و گروههای اجتماعی جذب می‌سازد. شاید این شهوت و اشتیاق همتای شهوتی است که در قرون وسطی کشیشان نسبت به زنان از خود نشان می‌دادند و معتقد بودند این شیطان است که در قالب زن ظاهر شده و کشیشان را می‌فریبد و امروزه آن شهوت جای خود را به شهوت در سرمایه‌گذاری و خرید سهام داده‌است. کشیش بالاخره گفت: "من باید معادل پانصد پاوند سهام سلانز متحده را خریداری کنم"

دوروتی بتدریج امید خلاص شدن از چنگال نگرانیهای ناشی از وامها را ازدست می‌داد. پدرش در اندیشه سرمایه‌گذاریهایش بود (دوروتی از سرمایه‌گذاری هیچ نمی‌دانست جز آنکه نظم زندگیش را از هم می‌پاشاند). لحظه‌ای بعد مسئله بدهی‌هایی که به صاحبان فروشگاه‌های اطراف خانه داشتند از ذهن دوروتی گذشت. او آخرین تلاش خود را برای برآوردن پدرش بکار گرفت.

— پدرا اجازه بدهید این مشکل را حلش کنیم. آیا فکر می‌کنید بتوانید هرچه زودتر مقداری پول مازاد بر مبلغ ماهیانه در اختیار من قرار دهید؟ منظورم همین حالا نیست. شاید ماه دیگر یا حداکثر دو ماه دیگر؟

گنه عزیزم، نمی‌توانم. حوالی ماه کریسمس و یا پس از آن ممکن است بشود کاریش کرد اما حالا ممکن نیست، حتی نیم پنی هم برای پرداخت وامهایم ندارم!

— اما پدر این احساس که نمی‌توانیم وامهای خود را بپردازیم خیلی هولناک است. این موضوع برای هردوی ما شرم‌آور است. دفعه گذشته که آقای ولوین فوستر (آقای ولوین فوستر سمت شهردار شهرک

دخترکشیش/۴۳

را داشت) با همسرش به اینجا آمده بود، همسر خود را برای تحقیق درباره خصوصیات رفتاری و خصلت‌های ما به اطراف فرستاده بود او پرسش‌هایی درباره مسائل خصوصی ما بعمل آورده از جمله پرسیده بود که اوقات خود را چگونه می‌گذرانیم و چقدر پول در اختیار داریم و همه ساله چه میزان ذغال مصرف داریم و سئوالات متفاوتی از این قبیل، او همیشه می‌کوشد تا در امور کنجکاو و پرسوجو کند. فکرش را بکنید که اطلاع پیدا کند که ما بدهکاریم!"

"مسئله این موضوع به خود ما ارتباط دارد. نمی‌توانم بپذیرم که بدهکاری ما چه ارتباطی به خانم ولوین فوستر یا هرکس دیگری دارد!"

"اما این خانم ولوین آدم شایعه‌پراکنی است و کوس بدهکاری ما را بر سر بامها می‌زند، در ضمن اخلاق مبالغه نیز دارد و همه چیز را بزرگ می‌کند. شما که خانم ولوین فوستر را می‌شناسید، او به هر منطقه کشیشی که می‌رود می‌کوشد نقطه‌ضعفی برای کشیش‌ها بیابد و رسوایی بپا کند و موضوع را به گوش اسقف برساند. ابتدا نمی‌خواهم که بدست یک‌چنین زنی بهانه‌ای بدهم، اما واقعا او -"

دوروتی می‌دانست که خانم ولوین مایل است که آنها را خطاکار بیابد و بهانه‌ای علیه آنها بدست آورد.

کشیش بامتانت گفت: "او زن منفوری است. حال بهانه‌ای هم بدست آورد، چه می‌تواند بکند؟ چه کسی به حرفهای زنی چون خانم ولوین فوستر توجه می‌کند؟"

- اما پدر چگونه می‌توانم شما را متقاعد کنم که بدهکار بودن چه تاثیر بدی در افکار مردم دارد. ما برای روزهای آینده این ماه پولی برای خرج کردن نداریم. نمی‌دانم برای ناهار امروز گوشت چگونه تهیه کنم.

فکر ناهار را نکن، فکر حاضری باش! (کشیش اندکی متغیر شده بود) امید من این است که تو بتوانی این اخلاق زشت مردم طبقه پست را که عادت به خوردن ناهار دارند ترک کنی غذای نیمروز خیلی مفید نیست فکر حاضری باش.

— خوب ناهار را فراموش می‌کنیم همان حاضری چه؟ امشب گوشت از کجا بیاورم من که جرات آن را ندارم باز هم از کار گیل قصاب تقاضای نسیمه کنم.

— سراغ یک قصاب دیگر برو، اسمش چی؟ سالتر. دیگر هم به کار گیل اعتنا نکن. او میداند که دیر یا زود مطالبات خود را دریافت خواهد کرد. مشکلات حل شد. من نمی‌دانم این همه‌ها هو برای چیست. آیا تنها ما هستیم که به کاسیکاران بدهکاریم؟ بخوبی بیاد دارم (کشیش پشت راست کرده پیش‌را مجدداً در میان لب‌هایش گذاشت و به نقطه‌ای مبهم خیره ماند. صدایش لحن قصه‌گویانه‌ای به خود گرفته بود) بله بخوبی بیاد دارم زمانی که در آکسفورد درس می‌خواندم پدرم صورتحسابی را پرداخت نکرده بود که مربوط به سی سال پیش بود. همین تام (تام پسر عمویش بود) قبل از آنکه پولدار شود مبلغ ۷۰۰۰ پاوند بدهکار بود. او خودش گفت که هفت هزار بدهی داشته است.

زمانی که پدرش شروع به صحبت درباره پسرعمو تام کرد و نیز روزهایی را که در آکسفورد درس می‌خواند بیاد آورد و وقتی این جمله زمانی که در آکسفورد درس می‌خواندم "را بر زبان راند آخرین امید دوروتی برای قانع ساختن پدرش نقش بر آب شد. این سخنان بدان معنا بود که او به دنیای طلایی گذشته خود فرو رفته است دنیایی که امور پست و بی‌ارزشی چون صورتحساب قصاب را در آن راهی نیست. وقتی پدرش در دنیای طلایی گذشته خود فرو می‌رفت

دخترکشیش/۴۵

فراموش می‌کرد که یک کشیش مفنکی شهرکی کوچک است، فراموش می‌کرد چه فقری را پشت سر گذاشته است آنچه که به ذهنش راه می‌یافت، زندگی اشرافی بود که در آن نشانی از نکبت و غم وجود نداشت. البته زمانی که او در این دنیای تخیلی و بی‌دغدغه خود می‌زیست، این دوروتی بود که می‌بایست با کاسبکاران و طلبکاران دست به گریبان باشد و از یکشنبه تا چهارشنبه با آنان به‌نوعی کنار آید و می‌دانست که دیگر بحث وجدل با پدرش بیهوده است و طرح هر موضوع تازه‌ای در این باب به خشمگین شدن وی می‌انجامد. دوروتی از جای خود برخاست و شروع به جمع کردن میز صبحانه کرد و همه را روی سینی چید.

او برای آخرین بار زمانی که با سینی قصد خروج از اتاق را داشت گفت: "پدر شما مطمئن هستید که نمی‌توانید مقداری پول به من بدهید تا بدهیهایمان را بپردازیم"

کشیش صدای دخترش را نمی‌شنید و از میان دود برخاسته از پیمیش به نقطه‌ای نه‌چندان دور خیره مانده بود. او شاید به روزهای طلابی دانشجویی خود در آکسفورد می‌اندیشید. دوروتی از اتاق خارج شد اندوهی عمیق سراپای وجودش را فراگرفته بود آنچنانکه می‌خواست بگرید مسئله هولناک بدهی‌هایی‌آنکه امیدی به رفع آن باشد لاینحل مانده بود، همانگونه که پس از هزاران بار گفتگو این مسئله بقوت و قدرت همیشگی بجای مانده بود تا او را بیازارد.

دوروتی روی زمین دوچرخه کهنه‌ای که بر دسته‌اش یک سبد میله‌ای لحیم شده بود، پرید و بی آنکه رکاب بزنند سرازیری تپه را طی کرد. و در مغز خود به سه‌پاوند نوزده و چهاردهم پنسی فکر می‌کرد که می‌بایست با آن مخارج را بکشد.

در ذهن خود فهرست نیازمندی‌های آشپزخانه را مرور کرد. آیا در آشپزخانه چیزی یافت می‌شد که خرید آن ضروری نباشد؟ چای، قهوه، صابون، کبریت، روغن خوراکی، شمع، شکر، عدس، هیزم، سودا، لامپا، واکس کفش، پودر نان همه و همه می‌بایست خریداری شود. عملاً در آشپزخانه چیزی نمانده و همه قوطی‌ها از محتویات خالی شده بودند در هر لحظه یک قلم جنس دیگری که می‌بایست خریداری شود به ذهنش می‌آمد و بر شدت ناامیدی او افزوده می‌شد ذغال از دیگر اقلامی بود که می‌بایست به فهرست اجناس خرید اضافه شود چرا که در حال تمام شدن بود و بیاد آورد که ماهی جمعه را نیز می‌بایست علاوه کند. کشیش در مورد ماهی بسیار سختگیر بود

دخترکشیش/۴۷

درحقیقت او فقط ماهیه‌های گران قیمت می‌خورد و از خوردن ماهی کفور، فیله‌ماهی، ماهی پهن، ماهی آزاد و نظایر آن ابا داشت.

در این احوال فکر تهیه گوشت برای ناهار امروز و یا به قول پدرش برای حاضری امروز چون خوره بجانش افتاد (دوروتی دقت داشت که دستورات پدرش را رعایت کند و غذای بعداز صبحانه را بجای ناهار همان حاضری تهیه کند) اما از سوی دیگر وقتی به جای ناهار حاضری خورده شد، دیگر نمیشد شام نیز حاضری خورد. با خود فکر کرد بهتر است بهنگام ظهر املت درست کند. دوروتی تصمیم خود را گرفت همان حاضری از هرنوع غذایی ارزان تر تمام می‌شود او دیگر جرات رفتن نزد کارگیل را نداشت هرچند که می‌دانست اگر ناهار املت و شام، خاکینه تخم مرغ آماده کند زخم‌زبانهای پدرش را نیز می‌بایست تحمل کند. هفته گذشته که ظرف یک روز دو وعده غذای تهیه شده از تخم مرغ جلوی پدرش گذاشت، بسر دی به او گفته شده بود: دوروتی شما در خانه مرغ نگاهداری می‌کنید؟ با خود فکر کرد شاید بتواند حدود یک کیلو سوسیس تهیه کند و از این طریق مسئله کمبود گوشت را جبران کند.

سی‌ونه روز دیگر درپیش بود و سه‌پاوند ونوزده پنس در اختیار نداشت. باندیشیدن به این موضوع موجی از نگرانی در وجودش جریان یافت. بخود نهیب زده گفت: بس است دوروتی خود را نیازار انجیل می‌فرماید: "اگر بخداوند توکل کنی همه کارها بر تورا است خواهد شد (انجیل متی بخش ششم صفحه ۲۵). خداوند چاره‌ساز است. آیا براستی چاره‌ساز است؟ دوروتی دست راستش را از دستگیره دوچرخه برداشت و بطرف سنجاق سرش بردتا این اندیشه کفرآلود را که در توانایی خدا شک کرده بود از مغز خود بیرون راند، اما تردید خود از ذهن او گریخته بود. در این لحظه صورت سرخ

پروگت را در برابر چشمان خوددید که با احترام در حاشیه جاده برای او دست تکان می داد دوچرخه بسرعت از کنار او گذشت . دوروتی ایستاد و از دوچرخه پائین جست . پروگت گفت : «بخشید خانم ، می خواستم درمورد موضوع خاصی با شما صحبت کنم »

دوروتی در درون آه کشید . بخوبی می دانست وقتی پروگت میگوید "موضوع خاصی" معنایش این است که می باید خبرهای ناخوشایند یا هشدار دهنده ای درباره وضع کلیسا بشنود

پروگت مردی با وجدان و در مجموع بدبین و نسبت به کلیسا و وظایف خود در کلیسا بسیار وفادار بود . او کودن تر از آن بود که دارای اعتقاد مذهبی شخصی باشد . همواره با اشاره به وضعیت نابسامان ساختمان کلیسا نگرانی شدید خود را اظهار می داشت . در گذشته می گفت کلیسای مسیح یعنی همین چهار دیواری و سقف و برج سن آتلستان نایپ هیل و دائما دورادور ساختمان کلیساراه می رفت و می گفت یک ترک آنجاست ، یکی از تیرهای چوبی موریانه خورده است و البته برای تعمیر این خرابیها به سراغ دوروتی می آمد ، دوروتی که توان پرداخت هزینه تعمیر را نمی داشت .

دوروتی گفت : "موضوع چیست پروگت ؟"

— خانم ، همین اینها — .

کلام بر لبهای پروگت ماسیده بود . او عموما با لکنت سخن می گفت و به ویژه در بیان برخی کلمات مشکل داشت . او می خواست کلامی را بر زبان آورد اما تنها شبحی از کلام را بر لب می راند . واژه ای که پروگت سعی در ادای آن داشت با حرف "ن" شروع میشد پروگت از آن آدمها بود که تا میامد قسم بخورد کلام خود را پس می گرفت و از سوگند یاد کردن ابا داشت . بالاخره پس از فشار آوردن

بخوداز شرحرف "ن" خلاص شد و گفت: "ناقوسها خانم، ناقوسهایی که آن بالا توی برج کلیسا هستند. آنها قاش برداشتند از آن قاشها که اگر نگاهتان به آن بیفتد چندستان می شود. کف برج هم شکاف برداشته و ممکن است یک روز تا بخودمان بیایم از آن بالا روی سرمان آوار بشود امروز صبح به بالای برجها رفتم و به شما میگویم با چه سرعتی پائین دویدم، نمی دانید زمین چه قاشی برداشته."

ظرف سه سال گذشته هفته ای نبود که پروکت لاقل یکبار درباره وضعیت خطرناک برجهای ناقوس هشدار ندهد. مدت سه سال بود که ناقوسها کف برج قرار گرفته بود و هزینه نصب، جابجایی آنها بیست و پنج پاوند تخمین زده می شد. همانگونه که پروکت خاطرنشان کرده بود برجها در وضعیت خطرناکی قرار داشت و آنچه که مسلم بود اگر همین امسال برجها فروود نمی آمد سال دیگر ریزش می کرد و همراه با ناقوسها در صحن کلیسا می ریخت و چه بسا این اتفاق همانطور که پروکت دوست داشت بگوید روز یکشنبه واقع میشد آنهم صبح یکشنبه و در وقت نیایش جمعی.

دوروتی یکبار دیگر آه کشید. نگرانی درباره وضعیت برجها موضوعی نبود که برای مدت طولانی از فکر او محو شود و حتی چندین بار وحشت از خراب شدن برجها در خواب بسراغ او آمده بود. کلیسا همواره در مرکز نگرانیهای دوروتی قرار داشت، اگر از بابت ناقوسها نگران نبود حتما از ناحیه دیوارها یا سقف و پشت بام کلیسا نگرانی داشت و یا یکی از نیمکتها شکسته بود و نجار برای تعمیر آن تقاضای ده شلینگ میکرد و یا شیرازه کتابهای مقدس از هم گسسته شده و صحاف برای صحافی آنها پول طلب می کرد و یا لوله بخاری کثیف می شد و یا جبه پسرهای کرخوان پاره شده و دهمها نگرانی دیگر از این قبیل که برطرف کردن آنها نیاز به پول داشت

از پنج سال پیش که بر اثر پافشاری او پدرش ارگ جدید برای کلیسا خریداری کرد (ارگ قدیمی صدای گاوی را می داد که مبتلا به آسم باشد) نتوانسته بود به پدرش بقبولاند که از صندوق هزینه های کلیسا مبلغی را بمصرف برساند.

دوروتی پس از چند لحظه سکوت گفت: "نمیدانم چه می توانیم بکنیم، براستی نمیدانم ما راستش را بخواهی پولی در بساط نداریم خرجی هم که داریم برای نمایش بچه های مدرسه کلیسا می کنیم به حساب صندوق ارگ است. مردم هم که به صندوق ارگ کمک نمی کنند در مورد خرابی برج ها با پدرم صحبت کردی؟"

— بله خانم اما او توجهی نکرد. برج های این کلیسا حدود پانصد سال پیش بنا شده است. نمی توان به پایدار ماندن آنها بیش از چند سال دیگر اعتماد کرد.

این پیش نگرانی کاملاً صحیح بود. حقیقت روشن آنکه کلیسا در حال فروریختن بود و کشیش نسبت به آن بی تفاوت بود. او این خطر مشهود را نادیده می گرفت همانطور که هر چیزی را که مایل نبود نسبت به آن نگران باشد نادیده می گرفت.

دوروتی تکرار کرد: "واقعا نمی دانم چه می توانیم بکنیم. البته قرار است دو هفته دیگر حراج خرده ریزها در میدان شهرک برپا شود، روی خانم می فی حساب می کنم که شاید چند تکه جنس زیبا به ما هدیه کند تا آن را در حراج عرضه کنیم. من می دانم که او توانایی دادن هدایایی را به کلیسا دارد چون در خانه اش خرده ریزهایی دارد که ابداً بکارش نمی آید یکبار در کمد خانه اش زیباترین سرویس چایخوری را دیدم که خودش می گفت بیش از بیست سال است که حتی یکبار هم از آن استفاده نشده است. فقط فکرش را بکن که آن سرویس را به کلیسا هدیه کند. می توان به قیمت چندین

دخترکشیش/ ۵۱

پاوند آن را آب کرد. ما باید فقط دعا کنیم که درحراج خرده‌ریزها و کالاهای متفرقه شانس بیاوریم. دعا کنیم که این حراج لااقل پنج پاوند برای ما سود داشته باشد. مطمئنم اگر از صمیم دل دعا کنیم پول به نوعی بدستان خواهد رسید.^۴

پروگت در کمال ادب درحالی‌که نگاهش را به نقطه‌ای دوردست می‌افکند گفت: "بله خانم، همینطور است"

در این لحظه صدای بوق اتوموبیلی شنیده شد و اتومبیل بزرگ آبی رنگی که رنگ آبی آن بچشم میزد از دور نمایان شد. اتومبیل آهسته‌حرکت می‌کرد و در سرپائینی تپه بطرف جاده اصلی شهرک می‌رفت. در پشت شیشه عقب اتومبیل آقای بلیفیل‌گوردن مالک کارخانه تصفیه چغندر قند بطرز بیمارگونه‌ای یله‌داده بود و سرش که موهای مشکی چشمگیری داشت روی سینه‌اش خم شده بود. وقتی از کنار آنان عبور کرد بجای آنکه مثل همیشه دوروتی‌رانان دیده بگیرد، لبخند گرمی تحویل او داد از آن لبخندها که عاشقها تحویل معشوقها می‌دهند. گوردن را بزرگترین پسرش رالف یا همانطور که خود او و اعضای خانواده‌اش تلفظ می‌کردند والف همراهی می‌کرد رالف جوانی بیست ساله بود. در کنار رالف دو دختر پاکتورن نشسته بودند. آنان همه به دوروتی لبخند زدند، حتی دو دختر لرد پاکتورن نیز لبها را به نشانه لبخند از هم گشودند. دوروتی متحیر شد، بود زیرا چندین سال بود که آنان او را در خیابان نادیده می‌گرفتند و ابدا اعتنایی به او نمی‌کردند.

دوروتی گفت: "'امروز صبح آقای بلیفیل‌گوردن رفتار خیلی دوستانه‌ای دارد!"

— بله خانم، دلیلش را می‌دانم، هفته آینده روز انتخابات است و او امیدوار است که انتخاب شود و حالا هرچه کره و غسل دارد

عرضه می‌کند، شما به او رای دهید و بعد از آن او صورت شما را تا انتخابات آینده فراموش می‌کند.

دوروتی با تحیر گفت: "آه انتخابات! "او آنقدر گرفتار مسائل روزمره کلیسا و خانه شد، بود که اموری از قبیل انتخابات پارلمانی برای او خیلی دور از دسترس می‌نمود و آنقدر خود را به مسائل خصوصی مشغول کرده بود که میان لیبرالها و محافظه‌کاران و یا سوسیالیستها و کمونیستها تفاوت قائل نمی‌شد.

دوروتی گفت: "بسیار خوب پروگت، انتخابات را بخاطر موضوع مهمتری فراموش کن. با پدرم صحبت می‌کنم و به او می‌گویم که وضع برج‌های ناقوس‌ها تا چه حد خطرناک است. فکر می‌کنم که بهترین کار این است که تقاضای یک اعانه ویژه بکنیم، این اعانه فقط برای ناقوس‌ها باشد کی می‌داند شاید بتوانیم پنج پاوند حتی ده پاوند اعانه بگیریم. فکر نمی‌کنی اگر بسراغ خانم می‌فی بروم و برای دریافت آبونمان از او شروع کنم حاضر شود مبلغ پنج پاوند به ما بدهد؟"

— شما عرایض مرا شنیدید ولی از شما خواهش می‌کنم نگذارید این موضوع به گوش خانم می‌فی برسد، اگر او بفهمد که وضعیت برجها استوار نیست، دیگر هرگز او را در کلیسا نخواهید یافت.

— آه عزیز من فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

سنة خانم دوروتی! نباید در این مورد به آن پیرزن —
یکبار دیگر پروگت دچار لکنت شد و شبی از کلام در دهانش ماند، ولی این بار خاطرش آسوده بود که هشدار لازمه را داده‌است او در کمال ادب کلاه از سر برگرفت و از دوروتی جدا شد و دوروتی با دوچرخه بطرف خیابان اصلی شهرک رفت و این بار نگرانی فکری وی مضاعف شده بود از یک سو بدهی به کاسبکاران و از سوی دیگر

دخترکشیش/ ۵۳

هزینه‌های کلیسا. این دو نگرانی در اندیشه او به سیلان آمده و آرامش از او می‌ستاند

خورشید بی‌رمق از پشت توده‌های ابر قایم باشک می‌کرد و نور کمرنگ خود را بصورت مایل به خیابان اصلی می‌پراکند و خانه‌های شمالی را با نور خود نوازش می‌داد. از آن خیابانهای خواب‌آلود سنتی بود و برای کسی که بطور اتفاقی از آنجا عبور می‌کرد از نظر آرامشی که بر آن حاکم بود ایده‌آل بنظر می‌رسید اما اگر قرار بود در آنجا زندگی کسی قضیه کاملاً فرق می‌کرد، پشت هر پنجره یک دوست نشسته و یا یک دشمن کمین کرده بود. تنها ساختمان‌هایی که برووبیایی بود چایخانه "بی‌اوله" بود که روی شیشه پنجره آن طرح یک بطری مشروب نقاشی شده بود و دویست متر آنطرف‌تر در همان خیابان اصلی یک بازار روز کوچک تشکیل شد ه‌بود که در مرکز آن پمپ‌بنزین شهر قرارداداشت و در دوسوی پمپ‌بنزین دو انبار چوبی موربانه زده خودنمایی می‌کرد. درست در روبروی پمپ‌بنزین چایخانه اصلی شهر و کلوب محافظه‌کاران نایپ‌هیل جای گرفته بود. در انتهای این خیابان قصابی هولناک کارگیل قرار داشت.

دوروتی متوجه میان خیابان شد که هیاهوی بسیاری از آنجا به گوش می‌رسید هیاهو آمیخته‌ای از غش‌غش خنده و نوای ترومبون انگلیسی بود. خیابان خواب‌آلود از مردمی که برخی از آنان با شتاب به این سووآن سو می‌رفتند سیاه‌شده بود و عده‌ای نیز برای شنیدن نوای ترومبون نواز به جمع تماشاگرانی که در دو طرف خیابان اجتماع کرده بودند، می‌پیوستند خیابان از جمعیت سیاه بود. دراین لحظه فریاد هورا از جمعیت برخاست. دوروتی مشاهده کرد که از بام چایخانه به بام کلوب محافظه‌کاران رشته‌های بیشمار نوارهای چراغانی آویخته شده است و در وسط این نوارها پلاکاردی

نصب شده بود که بر روی آن نام بلیفیل گوردن با حروف درشتی نوشته شده بود. از میان دو صف جمعیت، اتومبیل بلیفیل گوردن به آهستگی گام برداشتن به پیش می‌رفت و آقای بلیفیل با خوشرویی به همه لبخند بذل و بخشش می‌کرد ابتدا به یکطرف و بار دیگر به جانب دیگر. مردی که ماسک یک بونا مورا به صورت داشت پیشاپیش اتومبیل حرکت می‌کرد و هم‌او بود که ترومبون را به‌نوا آورده بود و در کنار او مرد دیگری قدم برمیداشت که پلاکارد دیگری در دست داشت که بر روی آن چنین نوشته شده بود:

چه کسی انگلیس را از جنگال سرخ‌ها نجات می‌دهد؟

بلیفیل گوردن!

چه کسی نان شما را روغن‌دار می‌کند؟

بلیفیل گوردن!

بلیفیل گوردن برای همیشه.

از پنجره کلوب محافظه‌کاران یک پرچم بانسیم باد به اینسو و آن‌سو می‌رفت. نشانه وحدت ملی بر روی آن سخت بجشم می‌آمد و از بالای پرچم از پشت شیشه صورت شش زن بار که همه لبخند می‌زدند دیده می‌شد.

دوروتی دوچرخه را در سرازیری خیابان با آهستگی هدایت کرد با دیدن نمای قصابی کارگیل قلبش بشدت به‌تپش افتاده جریان خونس تشدید شده بود (او برای رسیدن به سولپایپ ناچار بود از برابر قصابی کارگیل عبور کند). اتومبیل بلیفیل گوردن در برابر چایخانه بی‌اوله چند لحظه‌ای توقف کرده بود و در برابر اتومبیل گروه قهوه‌نوشان به استقبال آمده بودند. بنظر می‌رسید که نیمی از بانوان شهر به پیشواز گوردن می‌آیند، عده زیادی از آنان سبد خرید بدست داشتند و عده دیگر سگهای دامن‌پرورده‌شان را در آغوش کشیده

دخترکشیش/ ۵۵

بودند. خوب هرچه باشد انتخابات فرصتی بود تا مردم عادی شهر با بالاترین مقامات خود لبخند مبادله کنند. احساسات و عواطف زنانه بجوش آمده بود و صدای زنان که فریاد می کردند "آقای بلیفیل گوردن بخت یارتان باد، آقای بلیفیل گوردن عزیز امیدواریم پیروز باشید گوش فلک را کر کرده بود و آقای بلیفیل گوردن از کیسه پرفتوت لبخند، بیدریغ لبخند نثارشان می کرد، اما در نثار لبخند ملاحظات را نیز رعایت می کرد بدین ترتیب که وقتی به توده مردم می رسید لبخندش متوجه صورت فرد خاصی نبود بلکه متوجه همگان بود بی آنکه در چهره ای دقیق شود اما در برابر گروه قهوه نوشان که از بانوان سطح بالای شهر بودند و به یک یک چهره های زنان بار که از جمله طرفداران او بودند لبخندی تحویل می داد. در برابر شخصیت های محبوب شهر علاوه بر لبخند آقای گوردن، والف جوان نیز دست تکان می داد و خوشرویشی می کرد.

قلب دوروتی فشرده شد. آقای کارگیل در برابر قصابی مانند سایر مغازه داران ایستاده بود. او مردی بلند قامت و زشت صورت بود پیش بند راه راه آبی به تن کرده بود، صورتش ارغوانی سرخ بود برنگ گوشت هایی که از پشت شیشه آویخته بود. آنقدر نگاهش جذب آن چهره شوم شده بود که ابتدا توجه نداشت دو چرخه اش به کدام سوی در حرکت است و بناگاه چرخ جلویی با پای مرد چاقی که از پیاده رو به خیابان قدم گذاشت برخورد کرد.

مرد خپل چرخ زده و فریاد برآورد "خدای من، این دوروتی است!"

— چرا آقای واربرتون، این ملاقات چه فوق العادگی داشت؟

می دانید احساس می کردم امروز با شما برخورد داشته باشم.

آقای واربرتون با تمام چهره صورتی رنگش خنده ای کرده گفت:

"فکرمی‌کنم از اینکه انگشت‌های شصت سوزن سوزن می‌شد، هان؟ خوب بگو ببینم حالت چگونه؟ هرچند رنگ رخساره‌خبرمی‌دهد از سر ضمیر. با دیدن چهره‌ات چه دلیلی دارد که حالت را بیرسم. چون از همیشه جذاب‌تر شده‌ای."

آقای واربرتون ضمن ادای این کلمات آرنج لخت دوروتی را نیشگون گرفت (دوروتی بعد از خوردن صبحانه تغییر لباس داده و یک بلوزبی‌آستین به تن کرده بود) او به محض این حرکت ناخوشایند از طرف آقای واربرتون یک گام عقب گذاشت تا از دسترس او بدور باشد از اینکه کسی او را نیشگون بگیرد و یا در میان دستهایش بفشارد بشدت بیزار بود و از کسی که این عمل را انجام می‌داد احساس انزجار می‌کرد بهمین روی با کمی خشونت گفت:

"لطفاً آرنج مرا نیشگون نگیرید من از این حرکت خوشم نمی‌آید"

— دوروتی عزیزم کی می‌تواند در برابر این آرنج‌ها مقاومت کند؟ آرنج‌های تو از نوعی است که آدم بطور خودکار آنها را نیشگون می‌گیرد اگر می‌توانستی احساس مرا درک کنی، می‌فهمیدی که این عمل یک حرکت انعکاسی است"

دوروتی درحالی‌که دوچرخه‌اش را میان خودش و آقای واربرتون حایل کرده بود پرسید "چه وقت به نایپ هیل بازگشتید؟ بیش از دو ماه است که شما را ندیده‌ام."

— "پریروز برگشتم. اما این یک سفر کوتاه مدت است، فردا دوباره نایپ هیل را ترک می‌کنم، می‌خواهم بچه‌ها را به بریتانی ببرم، میدونی که منظورم از بچه‌ها چه کسانی است، همان حرامزاده‌ها را می‌گویم"

کلمه "حرامزاده‌ها" را آقای واربرتون با لحن خاصی تلفظ کرد

دخترگشیش/ ۵۷

به نوعی که دوروتی احساس شرم کرده غرورش جریحه دار شد. او با سه حرامزاده اش افتضاح بزرگ نایپ هیل بشمار می آمد و در سراسر نایپ هیل به عنوان آدمی که گندش را درآورده بود شناخته می شد او زندگی و درآمد مستقلی داشت، خودش را نقاش می خواند همه ساله پنج یا شش دورنما می کشید - دو سال پیش به نایپ هیل وارد شده و یکی از ویلاهای جدید پشت خانه کشیش را خریداری کرده در آنجا زندگی می کرد و با روشن تر گفته شود اقامت موقت داشت و بازنی که عنوانش رسیدگی به امور خانه بود ازدواج موقت کرده بود. آن زن - یک خارجی بود، گفته می شد اسپانیایی است چهار ماه پیش افتضاح دیگری بالا آورد بدین معنا که با مرد دیگری گریخت و برایش سه فرزند حرامزاده بجای گذاشت و آقای واربرتون در وضعیت ناخوشایندی در لندن از فرزندانش مراقبت می کرد. از نظر ظاهری او مرد خوش قیافه ای بود هرچند که کاملاً طاس بود (او آنقدر از طاسی خود رنج می برد که می کشید به هرنحوی شده آن را پنهان کند) و کمی شکمش بزرگ شده بود لکن همیشه شکم را بدرون می داد تا برجستگی آن بچشم نیاید چهل و هشت ساله بود اما جوان تر بنظر می رسید. مردم شهر می گفتند او بی شرف "تمام عیار" است. دختران جوان از او وحشت داشتند و این وحشت بی دلیل نبود.

آقای واربرتون دست خود را روی شانه دوروتی گذاشته و چون پدری که فرزندش را در راه رفتن هدایت می کند برای او از میان جمعیتی که این سو و آن سو می رفت راه می گشود و یک بند حرف می زد اتومبیل آقای بلیفیل گوردن پمپ بنزین را دورزده و حال راه رفته را بازمی گشت و هنوز جمعیت پیرامون اتومبیل وی در حرکت بودند. توجه آقای واربرتون به سوی اتومبیل معطوف شد و از سخن

گفتن باز ماندتا با دقت سرنشینان اتومبیل را شناسایی کند.

او پرسید: "منظور از این ادا و اصولهای چندش آور چیست؟"

— آه آنها— چی بهش می گویند؟— تبلیغات انتخاباتی می کنند.

فکر می کنم می خواهند آراء ما را برای خودشان بگیرند."

آقای واربرتون در حالیکه به کاروان تبلیغاتچی ها می نگریست

زیر لب گفت: "آه خدای مهربان از ما می خواهند که به آنها رای

بدهیم! "نگاه عصای نقره ای را که همیشه با خودش همراه داشت به

طرف سرنشینان اتومبیل نشانه رفته گفت: "نگاه کن، تراخدا به این

قیافه ها نگاه کن، ببین چطور به ما لبخند می زنند، مثل میمونی که

چشمش به یک سید نارگیل افتاده باشد آیا تا بحال یک چنین منظره

چندش آوری را دیده بودی؟"

دوروتی زیر لب گفت: "مراقب باشید، حتما یکی صدای شما را

می شنود"

آقای واربرتون بناگاه صدایش را بلندتر کرد گفت: "خوب است،

بگذار بشنوند حتما این عوضی ها فکر می کنند ما از دیدن دندانهای

مصنوعیشان سراپا آکنده از شور و نشاط می شویم همان لباسی که

آقای گوردون پوشیده خودش مایه مضحکه است. این بابا کاندیدای

حزب سوسیالیست است؟ اگر اینطور است حتما من به او رای می دهم"

چند نفری که در پیاده رو ایستاده بودند برگشتند و به آندو

خیره خیره نگاه کردند. دوروتی در یک نگاه متوجه شد که آقای

تویس آهنگر که سن و سالی از او گذشته بود از پشت در توی مغازه اش

با خشم به آنان می نگرد. او کلمه سوسیالیست را شنیده بود و آقای

واربرتون را در ذهن خود در فهرست سوسیالیست ها قرار داده

و دوروتی را نیز به عنوان دوستدار سوسیالیست ها فرض کرده بود.

دوروتی گفت: "من باید هرچه زودتر بروم" احساس می کرد

دخترکشیش/ ۵۹

باید هرچه سریع تر پیش از آنکه آقای واربرتون حرف ناخوشایند دیگری بر زبان آورد از معرکه بگریزد و اضافه کرد: "من باید مقدار زیادی خرید کنم. حالا به شما خدانگهدار می گویم تا بعد."

آقای واربرتون باخنده گفت: "نه، تونمی روی، یعنی به این زودی می خواهی از من جدا شوی، من با تو می آیم."

به محض اینکه دوروتی دوچرخه اش را به حرکت آورد، واربرتون در حالیکه عصایش را زیر بغلش گذاشته بود در کنارش به حرکت آمد. او آدم کنه ای بود و سفت و سخت به دیگران می چسبید و اگرچه دوروتی او را در شمار دوستان خود بحساب می آورد ولی گاه آرزو می کرد که این مفتضح شهرو خود او که دخترکشیش است درجایی غیرعمومی تر ملاقات داشته باشند.

ولی در این لحظه دوروتی خوشحال بود که آقای واربرتون او را همراهی می کند زیرا در حصار پیکر آقای واربرتون پنهان شده و به آسانی بی آنکه دیده شود از برابر کارگیل قصاب که هنوز مقابل قصابیش ایستاده بود عبور کرد، اما زمانی که به پشت سر خویش نگریست متوجه شد که قصاب زیرچشمی با نگاه حقیرانه ای به او می نگرد

آقای واربرتون یک بند حرف می زد: "امروز صبح خوبی است و من سرشانسم چون-تورا ملاقات کردم. راستش را بخواهی من دنبال تو می گشتم و نگاهم در جستجوی تو بود. می دانی امشب چه کسی را برای شام دعوت کرده ام؟ بیولی، رونالد بیولی، حتما اسم او را شنیده ای؟"

— نه، متأسفم اسم او را نشنیده ام، درحقیقت تاکنون هرگز اسم او را نشنیده ام.

— دوروتی عزیزم، تو از خودت غافل مانده ای تو حتما باید کتاب "حوضچه ماهیها و متعه ها" را خوانده باشی از آن داستانهای

دلپذیر و سرگرم‌کننده است که آدم را سرکیف می‌آورد از آن داستانهای فحشانگاری سطح بالاست از آن کتابهاست که راهنمای مفیدی برای دختران می‌باشد، تو حتما باید آن را بخوانی.

دوروتی درحالیکه ناراحت بنظر می‌رسید به پشت سر خویش نگاه کرده گفت: دوست ندارم از این صحبت‌ها بکنید "اما خیلی زود بطرف واربرتون نگریست زیرا همچنان آقای کارگیل قصاب به او خیره مانده بود. دوروتی اضافه کرد: این آقای بیولی کجا زندگی می‌کند، مسلما محل سکونت او این‌جانیست، همین‌طور است؟"

— نه او از ایپسویچ برای شام می‌آید و احتمالا شب را نزد من می‌ماند به همین جهت بود که دنبال تو می‌گشتم فکر کردم شاید بدت نیاید که با او آشنا شوی فکر می‌کنی بتوانی امشب را به خانه مابیایی؟

— فکر نمی‌کنم بتوانم چون باید شام پدرم را حاضر کنم و هزاران کار دیگر دارم تا ساعت هشت شب سخت گرفتارم و بعد از آنهم کارهای متفرقه دیگری دارم که باید به آنها سروسامان بدهم.

— خوب بعد از شام بیا. خیلی دلم می‌خواهد که با او آشنا شوی مرد جالبی است از آن آدمهای شوخ‌وشنگ است حتما از آشنایی با او خوشحال می‌شوی بخصوص برای تو این آشنایی لازم است چون چند ساعتی از کلیسا و مسائل آن فارغ می‌شوی. دوروتی وسوسه شده و در تردید بود چه پاسخی بدهد. چندباری که به خانه آقای واربرتون رفته بود فوق‌العاده لذت برد بود البته دیدار وی از آن خانه بسیار بندرت اتفاق می‌افتاد چنانچه هر سه یا چهار ماه یکبار به آنجا می‌رفت. مسلم بود که اجازه نداشت با یک‌چنین مردی آزادانه معاشرت کند. و هر زمان که می‌خواست به خانه آقای واربرتون برود مراقب بود که حتما تنها میهمان آن خانه نباشد

و لااقل یک میهمان دیگر در آن خانه دعوت شده باشد .
 دو سال پیش که برای اولین بار سروکله آقای واربرتون در نایپ هیل پیدا شد او ابتدا قیافه مرد زن مرده‌ای را بخود می‌گرفت که از همسرش دو فرزند داشت بناگاه زنی که به امور خانه رسیدگی می‌کرد در یک نیمه‌شب فرزند سومی بدنیا آورد .
 زمانی که دوروتی برای نخستین بار به خانه آقای واربرتون دعوت شده بود او در آن دیدار عصrane تاثیر عمیقی بر دوروتی بجای گذارده بود .

ابتدا با او درباره کتابهای مختلف صحبت کرده و پس از صرف جای روی مبل کنار او نشسته و در گوشش زمزمه عاشقانه سر داده بود و این زمزمه اگرچه خوشایند بود لکن بسیار زود هنگام بود بخصوص آن که سعی کرده بود دوروتی را نوازش دهد دوروتی وحشت زده ، رنگ پریده و لرزان و گریان خود را به آن سوی مبل کشانده اما آقای واربرتون بی آنکه شرم کند برجسارت خود افزوده بود .

دوروتی هق‌هق‌کنان گفته " آه چطور می‌توانید؟ چطور به خودتان اجازه می‌دهید؟
 آقای واربرتون جواب داده بود: " دست خودم نیست من در مقابل تو بی اراده می‌شوم . "

— اما چطور می‌توانید تا این حد جسور باشید؟
 — آه کوچولوی من خیلی آسان است هر زمان به سن من رسیدی دلیل این رفتار مرا درک می‌کنی .

بزعم این شروع ناخوشایند ، نوعی دوستی میان آندو پای گرفته بود و میزان دوستی آندو بحدی بود که دوروتی درباره آن با دیگران صحبت می‌کرد و سخن گفتن درباره آقای واربرتون در نایپ هیل کار

چندان آسانی نبود. دوروتی خیلی دیر به دیر با آقای واربرتون ملاقات می‌کرد و بیشترین دقت را بعمل می‌آورد که هیچگاه با وی تنها نماند اما حتی در جمع نیز او گاه فرصتی می‌یافت تا با دوروتی از عشق سخن گوید و دستهای دوروتی را لمس کند. اما دیگر اظهار عشق آقای واربرتون نسبت به دوروتی مودبانه شده بود و سعی میکرد برخلاف حادثه تلخ گذشته حرکتی از او سرزنند که موجب رنجش دوروتی شود. بعدها زمانی که دوروتی او را مورد عفو قرار داده بود به دوروتی گفته بود که در اولین برخورد با هر زنی که احساس می‌کند آمادگی دارد چنین رفتاری را از خود نشان میدهد دوروتی با اطلاع از این موضوع نتوانسته جلوی خود را گرفته و این سؤال را نکرده که: "آیا دیگر زنان و دختران شما را بخاطر این حرکتتان سرزنش نمی‌کنند؟"

— آه مسلم است، اما در عوض درموردی نیز موفقیت‌هایی به همراه دارد.

گاه مردم حیرت می‌کردند که چطور دختری چون دوروتی می‌تواند حتی گاهی رضایت دهد که با مردی چون واربرتون دیدار و گفتگو داشته باشد، اما نفوذی که این مرد بر دوروتی داشت دقیقا شبیه همان نفوذی بود که یک کافر بر یک زاهد دارد. این یک حقیقت است کافی است به اطراف خود نگاهی بیندازید تا آن را تصدیق کنید— که اخلاقیون و غیر اخلاقیون قویا بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند. بهترین توصیفات که از فحشا داده شده بدون استثناء توسط اخلاقیون مذهبی یا اخلاقیون غیر مذهبی بوده است البته دوروتی زاده قرن بیستم تا اندازه‌ای می‌توانست کفرگویی‌های آقای واربرتون را در آرامش تحمل کند، زیرا چه بسا برای کافران مشاهده خشم زاهدان از کفرگویی‌هایشان دلپذیر است. بالاتر از

دخترگشیش/ ۶۳

همه اینها دوروتی از آقای واربرتون خوشش می آمد درست بود که او را میازرد و آشفته اش می کرد با این حال بدون اینکه خود کاملاً اطلاع داشته باشد نوعی همدردی و محبت و تفاهم در او میدید که در هیچ کجای دیگر نمی توانست سراغ کند. او با همه شرارتهایش آدم دوست داشتنی بود و کلماتی که در محاوره بکار می گرفت اگر چه گاه او را متحیر می ساخت اما از آنجا که برای او تازگی داشت جاذبه برانگیز بود. شاید نیز دیدار آقای بیولی برای او خالی از لطف نبود، اگرچه کتاب "حوضچه ماهیها و متعهها" کتابی نبود که او ابتدا آن را بخواند زیرا در صورتیکه یک چنین کتابی را می خواند بشدت احساس پشیمانی می کرد، اما بهر حال در نایپ هیل مشاهده یک نوول نویس خود جای شگفتی داشت و گفتگو با او غنیمتی به حساب می آمد هر چند که در لندن در هر خیابان پنجاه نوول نویس از کنار هر کس می گذرند

دوروتی گفت: " مطمئن هستید که آقای بیولی می آیند؟"
— حتما در ضمن فکرمی کنم با همسرش بیاید، تمام رسمی. امشب از شوخی و سرگرمی خبری نیست.

— پس بسیار خوب، امیدوارم بتوانم ساعت ۸/۳۰ آنجا باشم.
— بسیار خوب، اگر بتوانی ترتیبی بدهی که قبل از تاریک شدن هوا بیایی خیلی بهتر خواهد بود. چون می دانی که خانم سمپریل که در همسایگی ما زندگی می کند بعد از غروب آفتاب از همه کسانی که به خانه ما رفت و آمد می کنند بازجویی بعمل می آورد و از آنان اسم شب می خواهد.

خانم سمپریل کانون سخن پراکنی و شایعه سازی شهر بود یعنی بزرگترین آنان بود و دیگران از نظر شایعه سازی به پای او نمی رسیدند. آقای واربرتون به آنچه که می خواست رسیده بود (او

جدا از دوروتی می‌خواست که بیشتر به خانه آنان رفت و آمد کند (آقای واربرتون با گفتن به امید دیدار از او جدا شد و دوروتی را به حال خود گذاشت تا به خرید خود ادامه دهد).

درست در لحظه‌ای که می‌خواست پیشخوان فروشگاه سولپ را که شامل یک جالباسی به طول دوونیم یارد بود ترک گوید صدایی بگوشش رسید که سعی میکرد غم‌انگیز جلوه کند این صدا به خانم سمپریل تعلق داشت. او زنی باریک‌اندام چهل‌ساله با صورتی باریک و زردرنگ و مشخص بود که موهای تنک تیره‌ای آن را قاب می‌کرد. از چهره‌اش جنون و مالیخولیا فریاد می‌زد و در صورتش یک چیزی داشت که تصویر ون‌دایک را تداعی می‌کرد و پشت یک کپه پارچه پرده‌ای در کنار پنجره مخفی شده بود بدون تردید شاهد گفتگوی او با آقای واربرتون بوده است. هر زمان می‌خواستی کاری بکنی که خانم سمپریل از آن اطلاع نداشته باشد مطمئناً او ظاهر می‌شد. او قادر بود چون جن هزار و یکشب در هر لحظه و در هر جا حاضر شود. مهم نبود که کارتو تا چه حد کوچک است، رادارها و شاخک‌های حسی خانم سمپریل حتماً آن را می‌گرفت. آقای واربرتون همیشه درباره او می‌گفت: "این زن باندازه چهارتا از جانوران جهنمی است او تمام وجودش چشم است و بیاد داشته باش که شب و روز خواب ندارد و پاسداری می‌دهد"

خانم سمپریل زیر لب با صدایی اندوهبار و موثر که می‌کوشید با لحن صدای خود از فاجعه‌ای خبر دهد و تا حد امکان آرام گفت. "می‌خواستم با تو صحبت کنم، می‌خواهم از ماجرای هولناک خبر بدهم، ماجرای که حتماً تن تو را می‌لرزاند و تو را در وحشت فرو می‌افکند"

دوروتی بآبی میلی پرسید: "آن خبر از چه قرار است؟" و

دخترکشیش/ ۶۵

بخوبی می‌دانست که مجموعه سخنان خانم سمپریل از چه‌بافتی است زیرا او فقط در یک رشته سخن می‌گفت.

آنان از فروشگاه خارج شدند و مسیر سرایشی خیابان را در پیش گرفتند. دوروتی دسته دوچرخه را در دست گرفته و خانم سمپریل در کنارش با کرشمه و ناز قدم برمی‌داشت و هرچه بیشتر دهانش را به گوش دوروتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌ساخت تا ضمن نشان دادن صمیمیت خود به او، خبر را سری‌تر و مهم‌تر جلوه‌دهد.

او اصل خبر یا اصل فاجعه را چنین شروع کرد: "تا حالا متوجه آن دختره که روی نیمکت‌های انتهایی کنار ارگ کلیسا می‌نشیند شده‌ای؟ دختر نسبتاً خوشگلی است، موهای قرمزی دارد. نمیدانم اسمش چیست. (خانم سمپریل کسی است که نام کوچک، نام میانی و نام خانوادگی کلیه ساکنان شهرک را می‌داند)

دوروتی گفت: "مولی فریمن، او برادرزاده فریمن سبزی‌فروش است؟"

"آه مولی فریمن، اسم او این است؟ همیشه تو این فکر بوده‌ام

که -"

خانم سمپریل دهان قرمز کوچک خود را نزدیک‌تر به گوش دوروتی آورده و به صدایش زنگ‌داد تا آن را عمیق‌تر و موثرتر سازد و بدنبال آن شروع به بارش یک‌رشته اتهامات و برجسب‌های مختلف از جمله اینکه خانم مولی فریمن و شش جوان کارخانه تصفیه چغندر قند بله... کرد. پس از چند لحظه که از بارش این کلمات گذشت، موضوع وقیحانه‌تر تشریح شد و بناگاه دوروتی رنگ‌باخته از حرکت باز ایستاده گفت:

"نمی‌خواهم این حرف‌ها را بشنوم، این حرف‌ها واقعیت ندارد و درباره خانم مولی فریمن صدق نمی‌کند. این حرف‌ها نمی‌تواند واقعیت داشته‌باشد، او دختر کاملاً محجوبی است، او یکی از بهترین

دختران کلیسا است و در یاری رساندن به امور کلیسا از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کند. من اطمینان کامل دارم آنچه که شما درباره او می‌گوئید مصداق ندارد"

— "اما دوروتی نازنین من! وقتی چیزی را به تو می‌گویم با چشمان خود دیده‌ام ..."

— من اهمیت نمی‌دهم. این منصفانه نیست که درباره مردم اینطور صحبت و قضاوت کنیم. حتی اگر آنچه که شما می‌گوئید راست باشد باز گو کردن آن کاری اخلاقی نیست. در این دنیا به حد کفایت زشتی و دنائت وجود دارد، مابا بازگو کردن آن بر زشتی‌ها اضافه نکنیم"

خانم سمپریل آهی کشیده گفت: "اما توجه کن دوروتی عزیز! در این شهر باید یکی باشد که بر این اعمال زشت نظارت کند، یعنی به یک چنین آدمی نیاز هست. موضوع از اینجا آب می‌خورد که یک نفر مثل من نمی‌تواند شاهد این همه رذالت و شرارت و فساد باشد. اگر به خانم سمپریل گفته می‌شد که شما همیشه در جستجوی اعمال مفسده‌انگیز هستید متحیر شده اعتراض می‌کرد و میگفت که از مشاهده مفساد انسان‌ها در رنج است و همین رنج درونی است که او را مجبور می‌سازد تا آنچه شاهد بوده است از مخفی‌کاری بیرون آورد تا بدینوسیله از شیوع آن جلوگیری کند.

تذکر دوروتی ضعیف‌تر از آن بود که بتواند خانم سمپریل را از ادامه بحث درباره شدت گرفتن فساد در نایپ هیل بازدارد. او مورد خانم فریمن را به عنوان نمونه‌ای از عمومی شدن فساد در این شهرک آورده بود. آنگاه پس از قصه مولی فریمن و شش مرد جوان به قصه دکتر گیترون پزشک شهر پرداخت که با دو پرستار در بیمارستان رابطه دارد آنگاه نوبت به خانم کورن همسر شهردار رسید که او را در گوشه‌ای مست لای عقل یافته بود در حالیکه در بوی

دخترگشیش/ ۶۷

ادوکلن مردانه غرق شده بود. سپس سری به ووکینه در میلبورگ زده و او را متهم کرد که با یک پسر بچه از ارکستر کرکلیسا رابطه دارد و این قصه ادامه یافت و هر چیز را به هر چیز ارتباط داد از جمله کلنگ را به آسمان و ریش را به سبیل و بدین ترتیب اگر دوروتی همچنان به یاوه‌های خانم سمپریل گوش فرامی‌داد در شهر کسی نمانده بود که او دستش را رونکرده و رازهای مگویش را کشف نکرده باشد.

نکته قابل توجه در اینجا بود که داستانهای او نه تنها کثیف و افترا آمیز بود بلکه همه دارای یک ریتم و یک نوای مشخص بود و در مقایسه با سایر شایعه‌پراکنان شهر نقش فروید را در برابر بوکاچیو بازی می‌کرد. از مجموع گفته‌های او درمی‌یافتی که نایپ‌هیل با دو هزار نفر ساکنین آن بمراتب از کل شهرهای سدوم و گومورا و بوئنس آیرس کثیف‌تر و پرگناه‌تر می‌باشد. اگر از نگاه خانم سمپریل به شهر می‌نگریستی از بانکداری که مسرفانه برای کارکنان زن بانک خرج می‌کند و با زن بار ازدواج می‌کند و بدین ترتیب صاحب دو همسر شده است و یا زنی که شبها با پیراهن ساتن خواب در بالکن خانه ظاهر می‌شود و یا از خانم شانون پیر که با معلم موسیقیش رابطه عاشقانه دارد و یا از مگی وایت دختر نانوای شهر که از برادر تنی خودش سه تا بچه دارد اطلاع می‌یافتی و وقتی درمی‌یافتی که همه مردم شهر اعم از پیر و جوان و کودک، غنی و فقیر همه در منجلابی از فساد به‌شیوه فساد بابلیان عصر باستان فرو رفته‌اند حیرت می‌کردی که چطور آتشی از آسمان فرو نمی‌آید تا شهر را به آتش کشد و همه چیز را بسوزاند. اما اگر کمی در صحبت‌های خانم سمپریل دقیق‌تر می‌شدی ابتدا صحبت‌های او برایست یکخواخت و سپس بطرز غیر قابل تحملی کسل‌کننده میشد

چرا که در شهری که همه ساکنان آن دوزنه یا دوشوهره، مردباره یا معتاد به مواد مخدر بودند بزرگترین فسادها و افتضاحات دیگر بی‌تاثیر بود و نیشی برای گزیدن نداشت. در حقیقت خانم سمپریل چیزی زشت‌تر از یک تهمت‌زن بود او یک خوک‌بود، خوک‌کشیف.

خانم سمپریل برای اینکه داستانهایش مورد قبول افتد رنگ و روغن‌های مختلف به آنها میزد. در مواقعی که میدانست حرفش تاثیر دارد و مخاطب می‌پذیرد بددهنی می‌کرد و کشیف‌ترین کلمات را برده‌ها می‌آورد و در مواردی دیگر با احتیاط بیشتر کلمات را بکار می‌گرفت و نه تنها از مناسبات و تماس‌های جنسی مردم شهر خبر می‌داد که از دعوا و مرافعه‌های زن و شوهرها نیز خبر داشت.

در طول تمام این صحبت‌ها، دوروتی بی‌نتیجه کوشیده بود تا خانم سمپریل را از ادامه سخن‌گفتن در باب این مسائل بازدارد، خانم سمپریل او را در موقعیتی قرار داده بود که راه‌فراری برایش باقی‌نمانده بود و ناچار بود از گوشه دیوار همگام با خانم سمپریل قدم بردارد و در عین حال با یک دست دوچرخه‌اش را هدایت کند. اما خانم سمپریل بی‌وقفه و یک‌بند، در تنها زمینه مورد علاقه خود سخن می‌گفت. این سخن‌گفتن و قدم‌زدن ادامه داشت تا آنکه آنان به انتهای خیابان اصلی شهرک رسیدند و ناچار شدند که دور بزنند و در نتیجه دوروتی در سمت چپ خیابان قرار گرفت و راه‌فرار برای او باز شد. او ایستاد، پای راستش را روی رکاب دوچرخه گذارده گفت:

"دیگر نمی‌توانم بمانم، هزاران کار دارم که باید به یک‌یک آنها برسم و خیلی دیرم شده"

— آه دوروتی عزیز یک چیز دیگر مانده که می‌خواستم ترا در جریان قرار دهم، یک موضوع بسیار مهم.

دخترگشیش/ ۶۹

— "متاسفم، من خیلی عجله دارم، شاید یک وقت دیگر"
خانم سمپریل باشتاب گفت: "موضوع درباره آقای واربرتون است او این امید را داشت که دوروتی از او نگریزد و ادامه داد " او دو سه روز است که از لندن بازگشته و میدانی بخصوص می خواستم این موضوع را برای تو بگویم، او حالا —"
در اینجا دوروتی دریافت که باید هرچه زودتر به هر قیمتی که شده بگریزد زیرا ابدًا میل نداشت درباره آقای واربرتون با خانم سمپریل صحبت کند. دوچرخه اش را سوار شد و با یک معذرت خواهی بسیار کوتاه گفت: "متاسفم، دیگر نمی توانم بمانم" و بسرعت از او فاصله گرفت.

— "می خواستم به تو بگویم که او با یک زن تازه به نایپ هیل آمده است." خانم سمپریل این جمله را در پشت سر دوروتی فریاد کرد و حتی فراموش کرده بود که می بایست آن را درگوشی فاش کند.

اما دوروتی با سرعت رکاب زده و بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند وانمود کرد که سخن او را شنیده است و این کار اقدام نابخردانه ای بود زیرا خانم سمپریل را از لذت بیان مفاسد محروم ساخته بود و هرکس با او چنین می کرد در فرصت مقتضی او شایعه هولناکی درباره اش می ساخت.

به محض اینکه دوروتی راهی خانه شد اندیشه های ناخوشایندی در ذهنش نسبت به خانم سمپریل راه یافت و برای بیرون راندن این اندیشه ها خود را نیشگون گرفت. حال اندیشه ناراحت کننده دیگری گریبان او را گرفته بود که تاکنون بسراغش نیامده بود و آن اینکه خانم سمپریل از ملاقات امشب او با آقای واربرتون اطلاع خواهد یافت و مسلم است که فردا از این ملاقات داستانی پرماجرا

۷۰/ جورج اورول

خواهد ساخت و آن را به افتضاحی بزرگ مبدل خواهد کرد. این اندیشه، هشداری هولناک برای دوروتی بود آنگاه در برابر مدخل خانه کشیش جایی که سیلی جک ، دیوانه و مخبط شهر برای خودش می پلکید و به این سو آن سو می رفت از دو چرخه بر زمین جست. او مردی با صورتی مثلثی شکل و قرمز رنگ چون توت فرنگی بود .

ساعت کمی از یازده می گذشت لکن حال و هوای بیوه زنان ترشیده اما امیدواری را داشت که خود را در هفده سالگی حس می کنند و گویی هوای ماه آوریل نیست و داغی و گرمای آن ماه اوت را بخاطر می آورد .

دوروتی با دو چرخه راهی دهکده کوچک فنلویک واقع در یک مایلی نایپ هیل شد او سبوس گندمی را که خانم لوین خواسته بود تهیه کرده و در اختیارش قرار داده و حال می رفت تا بریده روزنامه "دیلی میل" درباره چای سنبل ختانی که برای درمان روماتیسم مفید تشخیص داده شده بود را به خانم پیتر سالخورده برساند . خورشید در آسمان بی ابر با قدرت می تابید و از ورای بلوزکتانی پشت دوروتی را هدف قرار داده ، می سوزاند در زیر تابش آفتاب جاده خاک آلودی که به دهکده منتهی می شد ، چهره سراب بخود گرفته و موج بنظر می رسید . چمنزارهای داغ آفتاب زده دو طرف جاده که در میان آن تک و توکی چکاوک با بی حالی سردر

۷۲/ جورج اورول

پرکشیده بودند در این فصل سال آنقدر سبز شده بود که چشم را خیره می کرد و عابر بناگزیر میبایست برای پرهیز از خیره شدن نگاه برگیرد. آن روز از آن روزهایی بود که برای مردمی که کاری برای انجام دادن ندارند روز باشکوه خوانده می شود.

دوروتی دوچرخه خود را به در کلبه خانم پیتر تکیه داد و دستمال از کیف بیرون کشید و دستهایش را که از گرفتن دستگیره فلزی دوچرخه خیس عرق بود پاک کرد. در زیر آفتاب بی امان چهره اش کشیده تر و لاغرتر و رخسارش کمرنگ تر شده بود در آن وقت روز در همان سن خودش و گاس کمی هم بیشتر بنظر می رسید در سراسر روز که برای او تا هفده ساعت درازا داشت او منظمًا بطور متناوب برنامه های دشوار خسته کننده و انرژی خواه را پشت سر می گذارد. دیدار از بیوه زنان و تیمار سالخوردگان از جمله برنامه های خسته کننده ای بود که اوقات نیم روز او را به خود اختصاص داده بود.

بخاطر بعد مسافت، دیدارها با دوچرخه صورت می گرفت و از آنجا که تعداد دیدار شونده گان کم نبودند و ناچار بود از خانه ای به خانه دیگر برود تمام اوقات صبحگاهی وی گرفته می شد. هم روزهای هفته بجز روزهای یکشنبه صرف دیدار از شش تا دوازده نفر از اتباع کلیسا می شد و او بناگزیر از این کلبه به آن کلبه می رفت. دوروتی توانسته بود تا اعماق خانه ها نفوذ کند، روی صندلی راحتی خاک آلوده کنار پیر زنان بنشیند و به شایعاتی که می پراکنند گوش فرادهد و گله هایشان را به گوش جان نیوشا باشد و نیم ساعتی را صرف هریک کرده برای یکی لباس اتو کند، زخم پای دیگری را باندپیچی کند برای سومی سفرهایی از انجیل بخواند، و با سخن گفتن و نوید دادن به آن دیگری آرامشی برایش فراهم آورد و با

دخترکشیش/ ۷۳

بچه‌هایشان که با انگشتان چسبناکشان به او می‌آویختند اکر دو کر بازی کند و با دادن توصیه‌های درمانی و بهداشتی به بیماران و معلولین از شدت رنجشان بکاهد و برای نوزادان اسم‌گذاری کند و در کنار همه اینها در هر کلبه چای ناخواسته‌ای از قوری جوشیده بنوشد چرا که همه زنانی که به آنان سرکشی می‌کرد از او می‌خواستند در یک فنجان چای دلچسب با آنان سهیم شود.

بیشتر این کوشش‌ها بی‌ثمر بود تنها معدودی آنهم تعداد بسیار معدودی از زنانی که دوروتی به آنان سرکشی می‌کرد درکضعیفی از مفهوم حیات مسیحی و کوششی که دوروتی برای هدایت آنان بعمل می‌آورد را حس می‌کردند. بعضی از آنان شرمسار بودند و عده‌ای به یاری‌های او با تردید می‌نگریستند و برخی موضع تدافعی بخود گرفته و در قبال دعوت دوروتی به مراسم عشای ربانی عذر می‌آوردند. عده‌ای نیز به ریا تظاهر می‌کردند که قدرت پرداخت اعانه به صندوق خیریه کلیسا را ندارند. تنها گروهی که از دعوت دوروتی استقبال می‌کردند زنان وراجی بودند که یک گوش‌شنوا برای شکایت از شوهرانشان یا داستانهای بی‌پایانشان در مورد مرگ و میرهای خویشاوندانشان می‌جستند و دوروتی چون سنگ‌صبور همه آن یاوه‌ها را با شکیبایی می‌شنید. درست نیمی از زنانی که در فهرست دیدارهای دوروتی قرار داشتند بطریق غیرمعمولانه‌ای قلبا کافر و بی‌خدا بودند دوروتی در تمام طول روز با آنان به مجادله می‌پرداخت ولی مباحثه با زنان بی‌سواد و بی‌منطق که فاقد احساس خداپرستی هستند به راستی بی‌فایده بود. او با همه تلاش‌هایی که بعمل می‌آورد نتوانسته بود با بیش از ده دوازده زن پیرامون منطقه تحت نظارت کلیسایشان ارتباط دلخواه برقرار کند. زنان قول می‌دادند که در مراسم کلیسا

شرکت کنند و گاه یکی دوماهی نیز بطور نامرتب به کلیسا می‌آمدند لکن بناگاه ارتباط خود را قطع می‌کردند و همه‌یافته‌های دوروتی رشته می‌شد. کوشش‌های دوروتی در مورد زنان جوان‌تر برآستی ناامیدکننده بود. آنان حتی حاضر نمی‌شدند در شعبات محلی مجامع کلیسا که در جهت منافع و کسب حقوق آنان فعالیت می‌کرد شرکت جویند و تقریباً سازمان زنان وابسته به کلیسا خالی از عضو بود و تنها جلسات هفتگی "اتحادیه مادران" که سرمنشاء پخش شایعات و مرکز میهمانیهای چای بود جاذبه‌ای داشت و با استقبال روبرو می‌شد. آری این کوشش‌ها بقدری ناامیدکننده بود که دوروتی احساس می‌کرد در صورتیکه نتواند دلایل ناتوانی و عقیم ماندن کوشش‌هایش را درک کند، می‌بایست همه این تلاشها را پوچ و بی‌ثمر بداند.

دوروتی در کلبه خانم پیتر را که بطرز نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود و از زیر آن بوی تند کلم جوشیده و آب ظرفشویی نشت می‌کرد، بصدا آورد. بر اثر تجربیات مکرر و ملاقاتهای متعددی که با خانه‌ها و کلبه‌های اطراف داشت، بوی کلم جوشیده هریک از ملاقات شونده‌گان خود را تشخیص می‌داد زیرا هریک به شیوه خاصی کلم را می‌پختند، یکی نمک سود می‌کرد و دیگری کلم وحشی می‌پخت. دوروتی بوی کلم وحشی را عموماً در خانه آقای تامبز سالخورده که کتابفروشی بازنشسته بود و همه ساعات روز را روی تخت‌خواب اتاق نیمه تاریکش دراز می‌کشید سراغ می‌کرد. آقای تامبز دماغی کشیده و بی‌ریخت داشت و عینکی بر چشم می‌گذاشت که به دو قلوه سنگ شباهت بیشتری داشت که از میان توده‌ای پشم‌آلو که چون پتو سراسر بدنش را پوشانده بود بیرون زده بود. در نگاه اول تصور می‌شد که این بالا پوش دارای بافت منسجم و بهم پیوسته‌ای

دخترکشیش/ ۷۵

است ولی به محض آنکه به آن دست میزدی از هم وامیرفت و هر تکه آن به گوشه‌ای میگریخت زیرا این بالا پوش از چندین گربه و یا دقیق‌تر گفته شود از بیست و چهار گربه تشکیل شده بود که از نوک پا تا صورت او را می پوشاندند آقای تامبز همیشه می گفت که این گربه‌ها مرا گرم نگاه میدارند. تقریباً از کلیه کلبه‌ها بوی آب گندیده ظرفشویی و یا پالتوی کهنه به مشام می رسید و تنها از کلبه تامبز علاوه بر دو بوی یاد شده بوهای دیگری نیز از جمله بوی چاه مستراح، بوی پای بچه‌ها، بوی گوشت خوک مانده و برتر از همه بوی عرق تن به مشام می رسید .

خانم پیتر در را گشود و چون همیشه به تیر عمودی در تکیه داد. وقتی در باز می شد تمام کلبه به لرزه می آمد. اوزنی درشت هیکل، خمیده پشت با موهایی خاکستری بهم چسبیده بود و یک پیش‌بند از جنس گونی برسینه خود بسته و سرپایی پشمی چروکیده‌ای بپا داشت. او با صدایی پرانده و بیروح و درعین حال بی آنکه خالی از عاطفه و محبت باشد فریاد برآورد " جز دوروتی کی می تواند باشد؟! "

او در میان دستهای درشت و خشنش با انگشتانی که از شدت پیری چون پیاز شفاف شده بود دوروتی را به گرمی فشرده بر صورتش بوسه زد سپس او را بدرون کلبه دنگ گرفته کشید .

به محض اینکه وارد شدند خانم پیتر گفت " پیتر برای انجام کاری از خانه خارج شده است او به خانه دکتر گیترون رفته تا زمین را برای آماده کردن باغچه حفر کند . "

آقای پیتر به کار باغبانی مشغول بود . او و همسرش هر دو بالای هفتاد سال داشتند و در میان فهرست اسامی دوروتی از جمله معدود زوجهایی بودند که به خداوند اعتقاد داشته و شعله

ایمان در وجودشان فروزان بود. خانم پیتر با آن هیكل درشت در كلبه كوچكشان زندگي كرم‌مانندي داشت چرا كه همه ابعاد كلبه كوچكتر از اندام، درشت وی بود. او ناگزير بود كه بهنگام عبور از در ورودی خانه تا حدامكان سرفروداورد بهمین روی همواره گردنش خشك باقیمانده و حالت رگ‌برگ‌داشت. عدم تناسب كلبه با هیكل درشت خانم پیتر منحصر به در ورودی نمیشد بلکه سایر قسمت‌های خانه را نیز شامل میشد از جمله هنگام بیرون‌آوردن آب از چاه، شستن ظروف در چاهك سنگی آشپزخانه، تمیر كردن اجاق و كار كردن در آشپزخانه كوچك ناگزير بود بیش از حد گردن خود را خم كند. آشپزخانه بسیار مرتب و منظم لكن فوق‌العاده گرم بود بوی گند ظرفشویی و بوی رطوبت و نا آشپزخانه را برداشته بود در انتهای آشپزخانه درست در نقطه مقابل اجاق، خانم پیتر نوعی نیایشگاه مركب از يك نیمكت برای زانو زدن و يك پیش‌بخاری برای قراردادن كتاب مقدس كه بر بالای آن يك صلیب چربی‌گرفته جای داشت، تعبیه كرده بود. در گوشه‌ای از پیش‌بخای عكس عروسی آقا و خانم پیتر كه در سال ۱۸۸۲ برداشته شده بود سخت به چشم می‌آمد.

خانم پیتر با همان صدای حزن‌آلود خود گفت: " پیتر بیچاره در این سن و سال باید برود زمین بکند، بدتر از همه روماتیسمش شدت گرفته، دوروتی خانم ترا بخدا این ظلم نیست؟! دلم برایش می‌سوزد. مفصل‌های پایش بشدت درد می‌کند این درد خیلی عذابش می‌دهد، این چندروزه دردش شدیدتر هم شده‌است. بدبختی اینجاست كه این زندگانی با همه تلخی‌هایش را باید ادامه دهیم، آیا سرنوشت ما مردم بدبخت همین است؟"

دوروتی پاسخ گفت: "جای تاسف است، اما امیدوار بودم كه

خود شما حالتان بهتر شده باشد، آیا بهبودی حاصل شد؟"
 - "آه خانم چه می‌گویید، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند حال مرا
 خوب کند، من دیگر فکر درمان و سلامتی را ندارم، لااقل در این
 دنیا، سلامتی را در این دنیای کثیف می‌خواهم چه کنم."

- "آه خانم پیتر شما نباید اینطور حرف بزنید، امیدوارم که
 شما سالهای دیگر زنده باشید و من بدیدن شما بیايم"

- وای خانم دوروتی شما نمی‌دانید این یک هفته گذشته چه
 حال و روزی داشتم. امان از این روماتیسم پاهای لاجون مرا از کار
 انداخته است. بعضی صبحها که از خواب بیدار می‌شوم پاهایم
 بقدری درد می‌کند که نمی‌توانم تا باغچه رفته و یک مشت پیاز
 بچینم. آه دوروتی خانم ما در دنیای پررنجی زندگی می‌کنیم، ترا
 خدا اینطور نیست؟ دنیای پررنج، پرگناه."

- اما خانم پیتر البته نباید فراموش کنیم که زندگی بهتری
 انتظار ما را می‌کشد. زندگی این جهانی فقط دوران آزمایش است در
 این زندگی ما باید خود را آماده سازیم و شکیبایی را فراگیریم تا
 زمان ورود ما به بهشت فرارسد"

در این لحظه تحولی ناگهانی و مشهود در خانم پیتر ظاهر شد
 این تحول ناشی از شنیدن کلمه بهشت بود. خانم پیتر تنها و تنها
 دو موضوع را برای گفتگو داشت: شادیهای بهشت که به آن چشم
 امید دوخته بود و رنجهای زندگی دون که آرزوی چشم بستن بر آنها
 را داشت. کلام دوروتی چون جادویی روح پرور تحولی در سراسر
 وجود او ایجاد کرد. اگرچه چشمان خاکستری غمگین وی دیگر توان
 آن را نداشت که برق شادی بجهاندلکن صدایش از اشتیاقی شادی بخش
 آکنده شد.

- "آه خانم دوروتی خوب است که این را می‌گوئید، خوب است

که این امید را می‌دهید، این همان امیدی است که من و پیتر همیشه بخودمان می‌دهیم و تنها همین یک دریچه گشوده شده امید است که ما را سرپا نگاهداشته است. تنها و تنها امید به بهشت و آرامش طولانی آنجاست که ما را از مایوس شدن باز میدارد. هرچه در این دنیا زجر می‌کشیم، در عوض در آن دنیا به آرامش دست خواهیم یافت، اینطور نیست؟ هر رنج کوچکی که در این دنیا تحمل می‌کنیم صد برابر آن در آن دنیا آرامش کسب می‌کنیم، اینطور نیست خانم دوروتی برای همه بهشت آرامشگاهی پرشکوه است. در آنجاست که آرامش و قرار می‌یابم و دیگر رنج روماتیسم را حس نمی‌کنم، دیگر در آنجانه پیتر زمین حفر می‌کند نه من آشپزی و رختشویی می‌کنم نه هیچ کار دیگری. شما که اعتقاد دارید، اینطور نیست خانم دوروتی؟ دوروتی گفت: "البته که اینطور است."

— "آه خانم دوروتی نمی‌دانید اندیشیدن به بهشت چه آرامشی به من می‌بخشد. شب‌ها وقتی پیتر خسته و هلاک بخانه می‌آید و هردویمان از درد روماتیسم عاجز شده‌ایم به من می‌گوید: مهم نیست عزیز من، ما حال دیگر از بهشت فاصله چندانی نداریم." او می‌گوید خداوند بهشت را برای امثال ما ساخته‌است، او می‌گوید فقط و فقط بهشت مال ما مردم فقیر زحمتکش است که با همه رنجها و دردهایی که تحمل می‌کنیم تا بحال کفر نگفته و ناشکری نکرده‌ایم و همواره در مراسم نیایش شرکت جسته‌ایم. خانم دوروتی ترا بخدا این بهترین طریق برای رسیدن به بهشت نیست که در این دنیا فقیر و در آن دنیا غنی باشیم؟ نه مثل آن آدمهای ثروتمندی که خانه‌های قشنگ و اتومبیل‌های شیک دارند و در خوشیهای زندگانی چون کرم میلولند و در اندیشه جهنم نیستند. خانم دوروتی میتوانید کمی اینجا بمانید و باهم دعا کنیم؟ از صبح تا بحال دلم

برای نیایش لک‌زده اما فرصت نشده است . "

خانم پیتر در هر ساعت شب و یا روز آماده نیایش بود . دعوت از دوروتی برای نیایش معادل یک فنجان چایی بود که در دیگر خانه‌ها به او تعارف می‌شد . آنان روی حصیر پوسته‌پوسته‌شده زانو زده چند دقیقه‌ای را به نیایش گذراندند و دوروتی بنا به خواهش خانم پیتر، بخشی از انجیل را که به معجزات عیسی مسیح اشاره دارد قرائت کرد و در میان هرآیه خانم پیتر بی اختیار کلمه آمین را بر زبان می‌راند و از دوروتی می‌پرسید : " این کلمات همه راست است خانم دوروتی؟ براستی او توسط فرشتگان به میان شکوفه‌های ابراهیم برده می‌شود ، زیباست ، چه زیباست آمین ، خانم دوروتی ، آمین . "

دوروتی بریده‌های روزنامه دیلی میل را که درباره خواص چای ختایی در درمان روماتیسم بود به او داده و سپس متوجه شد که خانم پیتر قادر نیست از چاه برای مصرف روزانه خود آب بیرون‌کشد بهمین جهت سه سطل آب از چاه بیرون آورده و در مخزن ریخت . چاه بسیار عمیق بود و اینچنین بنظر می‌رسید که سرنوشت مسلم خانم پیتر این است که روزی در چاه افتاده غرق شود زیرا چاه فاقد چرخ و حتی فاقد محوری برای بیرون کشیدن سطل بود و صرفا با کشیدن طناب توسط دست صورت می‌گرفت . آنگاه آندو کنار یکدیگر نشسته و خانم پیتر بازهم درباره رویاهای خود در بهشت سخن گفت ذهنیت او درباره بهشت بقدری فعال بود که جای جای آن را چون روز روشن در برابر چشمان خود می‌دید و می‌توانست به وضوح قسمت‌های مختلف بهشت را بر اساس توصیفات که در انجیل شده و یا بر سر زبانها بود مشاهده کند : خیابانهای طلایی و درهای مرصع به مروارید از جمله توصیفات بود که درباره بهشت میشد و او در

برابر چشمان خویش آنها را مشاهده می‌کرد گاه توصیفاتى که او از بهشت میداد عینیت مادی بیشتری بخود میگرفت و تا حد زندگى یک انسان مرفه نزول می‌کرد از جمله می‌گفت :

تخت‌خوابهای نرم ، غذای لذیذ ، لباسهای ابریشمی لطیف که هرروز صبح آراسته و تمیز شده آماده به تن کردن است و لذایدى که دایمی و جاودانه می‌باشد . تقریباً در هر لحظه از زندگیش رویای بهشت آرامش‌بخش و مسکنى قوی برای او بود و هر زمان که شکوه‌ای از زندگى فقیرانه خود داشت با قراردادن رویای پرشکوه بهشت خود را تسکین داده می‌گفت : " در عوض بهشت متعلق به مردم فقیر و زحمتکش است و جایگاه اصلی این مردم در آن دنیا جایی جز بهشت نیست . " و این معامله‌ای بود که خانم پیتر با خدای خویش کرده بود تا در ازاء زندگى پررنج امروز آخرتى جاودانه خوش داشته باشد . ایمان او اگر بشود گفت بیشتر از حد معمول قوی بود و تصویر روشنى که از بهشت در ذهن خود داشت حتى دوروتى را نیز بحیرت وامیداشت .

خانم پیتر پس از سخن گفتن در باب بهشت رویایی بالاخره گفت : " خانم دوروتى از اینکه دستورالعمل چای ختایی را برای من آوردید از شما تشکر می‌کنم مطمئناً از این چای درست کرده و مى‌خورم و امیدوارم که تسکینی برای دردهایم باشد هر چند که زیاد چشمم آب نمى‌خورد . دوروتسى خانم اگر مى‌دانستید که این یک هفته گذشته از روماتیسم چه کشیده‌ام ، سرتاسر پشت پایم را مثل این است که سیخ داغ فرو کرده‌اند و آنقدر درد دارم که جرات مالش آن را نیز ندارم . اینکه از شما خواهش مى‌کنم قبل از رفتن کمی پشت پای مرا بمالید ، درخواست زیادى است ؟ من زیر ظرفشویی یک شیشه روغن کوچک گذارده‌ام . "

دخترکشیش/ ۸۱

دور از چشم خانم پیتر، دوروتی دست خود را یک نیشگان سفت و سخت گرفت او انتظار چنین درخواستی را داشت و پیش از این نیز بارها چنین کاری را کرده بود لکن اِدا از مالیدن پاهای خانم پیتر خوشش نمی‌آمد. او بشدت و با خشم خود را سرزنش کرده و یکبار دیگر خویشتن را مخاطب قرار داده و گفت: "بجنب دوروتی و سپس آیه ۸ از سوره ۱۳ انجیل یوحنا را بخاطر آورد که می‌گفت: "پطرس به او گفت پاهای مرا هرگز نخواهی شست. عیسی او را جواب داد اگر ترا نشویم ترا با من نصیبی نیست." آنگاه به سرعت گفت "البته که پای شما را مالش می‌دهم"

آنان از پلکان باریک دنگ‌زده‌ای که در چند پله آن ناچار بودند کاملاً خم شوند تا سرشان به سقف برخورد نکند بالا رفتند و به اتاق خوابی که تنها نورگیر آن پنجره کوچک مربع شکلی که به طریق نامتناسبی در دیوار جای گرفته بود، وارد شدند. پنجره لااقل بیست سالی بود که گشوده نشده بود در اتاق خواب کوچک یک تخت‌خواب دونفره بزرگ که تقریباً همه اتاق را فرا گرفته بود خودنمایی می‌کرد. ملافه آن عرق‌آلود و چرک بود و تشک تخت که از زیر ملافه دیده می‌شد دارای فرورفتگی و برجستگی‌های بسیار بود آنچنانکه پنداری به نقشه جغرافیای طبیعی سوئیس نگاه میکنی.

پیرزن با غرغرو ناله بسیار به شکم بروی تخت افتاد. تشک‌بوی ادرار و داروی مسکن می‌داد. دوروتی شیشه روغن را بدست گرفت و سپس با دقت مقداری روغن کف دستش ریخت و به آرامی ساقهای صاف و گوشت‌آلود خانم پیتر را که از میان آنها رگهای آبی‌رنگ بیرون زده بود روغن مالی کرد.

درخارج از کلبه خانم پیتر، در گرمای موج‌دوروتی بر زین دوچرخه‌اش پدید و بسرعت بجانب خانه رکاب زد. آفتاب مستقیماً تو

صورتش پخش می شد اما با این حال هوا تازه و فرحبخش بنظر میرسید. خوشحال و سرحال بود، کاملاً سرحال، هروقت که ملاقاتهای صبحگاهیش پایان می یافت بطرز فوق العاده ای سرحال میامد اما نکته ای که غریب بود اینکه خود او دلیل این همه خوشحالی را نمیدانست. در زمین های زراعی بورلاس که در دو طرف جاده کشیده شده بود گاوهای قرمز رنگ مشغول چرابودند و تا زانو در چمن های سبز درخشان فرو رفته بودند. بوی گاو و بوی وانیل تقطیر شده و علف تازه فضا را پر کرده بود و سوراخهای بینی دوروتی را نوازش میداد. اگرچه نیمی از کارهای صبحگاهیش هنوز باقی مانده بود لکن در برابر این وسوسه که اندکی در میان چمن بیارامد، نتوانست مقاومت کند. در کنار چهارچوب دروازه مزرعه بورلاس دو چرخه را متوقف ساخت و خود به تیر دروازه تکیه داد و مشاهده کرد که گاو سرخ رنگی خارش پوزه مرطوب و صورتی رنگ خود را با دیگر تیر دروازه آرام می بخشد و در عین حال خواب آلوده به اونگاه می کند دوروتی در بحر بوته گل سرخ وحشی که گل های آن ریخته بود فرو رفت. این بوته از پشت پرچین مزرعه سرکشیده و خود را با تکیه به دروازه بالا کشیده بود تا دریابد در اینطرف حصار بوته گل سرخ دیگری هست یا خیر دوروتی در میان علف های وحشی زیر پرچین زانو زد. در آنجا رطوبت و گرما تند و تیزتر بود. و زوز صداها حشره که به چشم نمی آمدند در گوشش نجوا کردند و بخاری که از تابش آفتاب بر علفهای مرطوب برمی خاست پیرامونش را فرا گرفت. دورادور او رازیانه های چندی قد کشیده بودند، شاخ و برگ آنها به دم اسب آبی مانده بود. دوروتی یکی از شاخه های رازیانه را از ساقه جدا ساخته و در برابر صورتش گرفت و بوسید و بوی خوشی شامه اش را نوازش داد. این شمیم شامه نواز آنچنان او را به شوق آورد که برای

دخترگشیش/ ۸۳

لحظه‌ای از خود بیگانه شد. آنگاه با قدرت هرچه تمامتر یکبار دیگر شاخه رازیانه را بوید و شش‌های خود را از بوی خوش رازیانه آکنده ساخت. این بو، این شمیم دل‌انگیز روزهای تابستان، روزهای کودکی، جزایر مه‌آلود و خیس پر از گیاهان ادویه‌ساز دریا‌های شرق را بیادش آورد. قلبش از شادی آکنده شد این آن شادی رمزآلودی بود که در زیبایی زمین و طبیعت بسیاری از مخلوقات به ودیعت نهاده شده و به او انتقال یافته بود و او عذبالله در حد زیبایی و حسن خداوندی بود. وقتی در حصار علفهای گرم مرطوب و بوی خوش و وزوز چرت‌آلود حشرات زانو زد، احساس کرد که برای لحظه‌ای قادر به شنیدن سرود ستایش مخلوقات در برابر خالق است، احساس کرد که حشرات نیز تسبیح‌گوی خالق خویشند، احساس کرد که همه گیاهان برگها، گلها، علفها در اوج نشاطند و همه فریاد سبحان‌الله سر داده‌اند با گوش جان می‌شنید که چکاوک‌ها تسبیح و مدح خالق خویش را سر داده‌اند، هرچند که در پیرامون او چکاوک‌ها دیده نمی‌شدند لکن صدای پر نشاط آنان آسان به گوش می‌رسید. غنای پرشکوه تابستان، گرمای زمین، آواز پرندگان، بوی برخاسته از گاوها، زمزمه زنبوران بیشمار آمیزه‌ای روحانی برای او بوجود آورد که ناگاه خود را در برابر محرابی باشکوه احساس کرد. محرابی که پیرامون آن فرشتگان بزرگ و کوچک در پرواز بودند. شروع به نیایش کرد. نیایشی از سرشوق. از صمیم دل، از ضمیر باطن، نیایشی که خلصه‌آور بود و او را از خویشتن جدا ساخت و لحظه‌ای بعد بخویش آمد و دانست که سربسجده نهاده و بر شاخ‌های رازیانه‌ای که در برابر صورتش قرار دارد بوسه می‌زند. فوراً بر خود نهیب زده سر به عقب کشید. وای او چه می‌کرده است؟ آیا این خدای پرستیدنی است که پرستیده میشد و یا زمین ناقابل است؟ شادی که در قلبش نشسته بود فروپژمرد و

جایش را به احساس سرد و گزنده‌ای داد، خود را سرزنش کرد که چرا در خلسه‌ای نیمه‌کفرآلود فرو رفته بود. در درون بر خود فریاد کشید که: "نه هیچیک از اینها پرستیدنی و شایسته پرستش نیستند دوروتی حواس خود را متمرکز کن آنچه را که می‌پرستیدی مخلوق خالق بودندنه خود خالق" پدرش بارها به او هشدار داده و صدها بار در مواظو خطبه‌هایش یادآور شده بود که عشق به خالق را با عشق به مخلوق اشتباه نکنند و پرستش موجودات و مخلوقات بدین دلیل که همه مخلوق خداوند هستند شرک و کفر است و یک‌چنین پرستشی گناه محسوب می‌شود. گاهی که برخاسته از هوس است. دوروتی پیش از آنکه بطرف دوچرخه‌اش رود یک خار از بوته گل کنده آن را سه بار در بازویش فرو کرد تا بخود تثلیث را یادآور شود و بیاد داشته باشد که تنها پدر، پسر و روح‌القدس پرستیدنی هستند. از فاصله‌ای نسبتاً دور یک کلاه بسیار غبارآلود بطرف پرچین مزرعه نزدیک می‌شد. این کلاه متعلق به پدر مک‌گوئیر کشیش کاتولیک روم بود که سوار بر دوچرخه سرفرو افکنده و نزدیک می‌شد و از دور بیش از هرچیز کلاهش مشخص بنظر می‌رسید. او موجودی درشت‌هیکل بود، آنقدر درشت هیکل که با دوچرخه زیرپایش مثل توپ گلفی بود که بر روی میله شروع بازی قرار گرفته باشد. چهره‌اش سرخ‌رنگ، شوخ و کمی مودی بود.

دوروتی با مشاهده او بتاگاه احساس ناراحتی کرد. چهره‌اش رنگ باخت و دستش بی‌اختیار بطرف صلیب طلایی زیر پیراهنش رفت. پدر مک‌گوئیر نفس‌نفس‌زنان بطرف او رکاب می‌زد. دوروتی کوشید تا لبخند بر لب آورد و زیر لب به آرامی گفت: "صبح‌بخیر" اما او بی‌آنکه پاسخی بدهد نگاهی به چهره دوروتی افکند و سپس به خلاء پشت سر او نگریست و چنین وانمود کرد که متوجه وجود او

دخترکشیش/ ۸۵

نشده است و اصلاً برای او، دوروتی وجود نداشته است دوروتی نیز سوار بر دوچرخه‌اش با سرعت از آن نقطه دور شد و در همان حال دست به گریبان یادهای ناخوشایندی شد که در برخوردهای میان پدرش و مک‌گوئیر در خاطر داشت.

پنج یا شش سال پیش که پدر مک‌گوئیر مراسم تشییع جنازه‌ای را در صحن کلیسای سن‌آتلستان برگزار میکرد (در نایپ‌هیل قبرستان کاتولیک رومی وجود نداشت) میان او و پدرش بخاطر آداب لباس پوشیدن در کلیسا اختلاف نظر حاصل شد و دو کشیش بطرز تند و وقیحانه‌ای در صحن کلیسا و در میان قبرها به یکدیگر پریدند. از آن زمان به بعد آندو حتی یک کلمه با یکدیگر حرف نزدند. پدرش میگفت اینطور بهتر است. اعتقاد پدرش در مورد سایر کشیش‌ها و روحانیون نایپ‌هیل (آقای وارد که مراسم عشای ربانی را برگزار می‌کرد، آقای فولی کشیش و سلیمان) این بود که اینها یک مشت آدمهای عامی و بیسواد هستند و به دوروتی موکدانه گفته بود که حق ندارد هیچگونه رابطه و مناسبتی با این افراد برقرار کند.

ساعت دوازده بود- در زیر سقف شیشه‌ای فکسنی و رنگ گرفته هنرستان که از شدت کهنگی و چرک‌آلودی سبز تیره شده و چون شیشه‌های روم باستان خاصیت شفافیت خود را از دست داده بود آنان با شتاب و با سروصدای بسیار نمایشنامه چارلز اول را تمرین می‌کردند. دوروتی عملاً در این تمرینات شرکت نداشت، اما برای هنرپیشگان این نمایش لباس میدوخت. او وظیفه دوخت لباس را به عهده گرفته بود زیرا بیشتر بازیکنان و نقش‌آفرینان کودکان مدرسه‌ای بودند که زیر نظر کلیسا اداره می‌شد. مدیر تهیه و صحنه ویکتوراستون بود دوروتی، او را ویکتور می‌خواند او مدیر مدرسه کلیسا بود مردی کوچک‌اندام، استخوانی، هیجان‌پذیر باموهایی سیاه و بیست و هفت ساله. لباس‌تیره کلیسا را می‌پوشید، لباسی که به جامعه روحانیت بستگی داشت لکن بدرجه کشیشی نایل نیامده بود و در آن لحظه با خشونت طوماری از دستخط‌ها را در برابرش کودک که بطور فشرده‌ای درکنار هم نشسته بودند، گرفته بود.

دخترکشیش/ ۸۷

در نیمکت بلندی که به دیوار تکیه داشت چهار کودک دیگر نشسته بودند، آنان متناوبا پچپچ می‌کردند و بخاطر خوردن تکه‌بزرگتری از کیک از سروکول هم بالا می‌رفتند.

هوای داخل هنرستان فوق‌العاده گرم بود و بوی تند سریش با بوی عرق شور کودکان درهم آمیخته بود. دوروتی روی زمین زانوزد میان لبهایش تعداد زیادی سنجاق جای گرفته بود و یک قیچی در دست داشت و بسرعت کاغذهای قهوه‌ای را بصورت نوارهای باریک درازی قیچی می‌کرد. ظرف سریش که روی بخاری نفتی کنار دست دوروتی بود، غل‌غل می‌کرد. در پشت سر دوروتی بر روی میزکاری که از جوهر لکه‌لکه شده بود انبوهی لباسهای نیمه‌کاره و مقدار زیادی کاغذ قهوه‌ای انباشته شده بود و در گوشه دیگری از سالن نمایش هنرستان چرخ خیاطی، انبوهی از الیاف رازیانه و تکه‌ای سریش که بر روی زمین خشک شده بود بچشم می‌خورد. دوروتی با نیمی از حواسش به دو جفت پوتین‌هایی فکر می‌کرد که می‌بایست برای چارلز اول و اولیور کرامول آماده سازد و با نیمه دیگر به فریادهای پرجوش و خروش و یکتور گوش فراداده بود، فریادهایی که بطور مداوم از ابتدای تمرین آغاز شده بود. او ذاتیک هنرپیشه بود و از اینکه بچه‌ها در اجرای نمایش از خود ضعف نشان می‌دادند بخشم می‌آمد و به این سو و آن سو می‌جهید و برای بچه‌ها با لحن عامیانه‌ای سخنرانی می‌کرد و هرچند دقیقه یکبار با شمشیر چوبی که از روی میز برداشته بود یکی از بچه‌ها را تهدید می‌کرد. او در حالیکه پسر بچه یازده دوازده ساله‌ای را که صورت روباه‌مانندی داشت تهدید میکرد، فریاد برآورد " نمی‌توانی کمی روح به سخنان و حرکات بدهی، نمی‌توانی؟ اینطور یکنواخت حرف نزن مثل مرده‌ای میمانی که در قبر کرده‌اند و بعد بیرون آورده باشند، چه‌فایده‌ای

دارد که اینطور زیر پوزی حرف میزنی بی آنکه کسی بفهمد چه میگویی؟ برخیز و فریاد بکش و آن قاتل ثانوی را از سر راه خود فراری بده."

دوروتی از میان لبهای بسته خود که با آنها یک مشت سنجاق را نگاهداشته صدا کرد: "پرسی بیا اینجا، بجنب دیگر"

دوروتی با چسب و کاغذ روغنی سرگرم تهیه زره برای بازیکنان نمایش بود - بجز کارتهیه چکمه‌ها، تهیه زره دشوارترین کار نمایش بشمار می‌آمد - دوروتی با تجربیات طولانی که داشت می‌توانست تقریباً با کاغذ روغنی و سریش هرچیزی را بسازد او حتی قادر بود با این کاغذها کلاه‌گیس تهیه کند؛ بدین ترتیب که با یک تکه کاغذ کلاهی به قاعده سر درست می‌کرد و با رنگ کردن شاخه‌های کرکی رازیانه مو درست می‌کرد و آنها را به کلاه پیوند می‌داد. تجربیاتی که طی سالین نسبتاً طولانی با چسب و سریش و کاغذ روغنی و سایر ابزارهای دکوراتورهای آماتور و غیر حرفه‌ای تثاتر کسب کرده و کوشش‌هایی که با این ابزارها بکار برده بود بسیار عظیم بود. بی‌پولی مزمن و نیاز همیشگی کلیسا به پول موجب می‌شد که همه ماهه نمایشی توسط کودکان مدرسه وابسته به کلیسا برگزار یا گردهم‌آیی و نمایشگاهی تشکیل شود و البته برگزاری برنامه‌های حراج و فروش خرده‌ریزهایی که به کلیسا هدیه می‌شد جای خود داشت و همه این کوشش‌ها پشتوانه عظیم تجربیات دوروتی بود.

به محض اینکه پرسی - پرسبی جودت پسر کفاش، کودکی با موهای وزوزی - از نیمکت پائین جست و با حالت قوز کرده‌ای در برابر دوروتی ایستاد، دوروتی یک ورقه کاغذ روغنی را روی سینه‌ها و اندازه گرفت و جای سوراخ کردن و حفر بازوها را تعیین کرد و به کاغذ

دخترگشیش/ ۸۹

انحناء داده و به صورت قوس یا سنجاق دو طرف انحناء را به یکدیگر پیوند داد و از آن قالبی برای گردن و سینه ساخت. در این هنگام صداها درهم آمیخته بود.

ویکتور: «بیا، زود باش بیا، اولیور کرامول داخل شو — تو اولیور کرامول هستی؟ نه، ابداه او شباهت نداری، فکر می‌کنی اولیور کرامول اینطور لرزان لرزان و مردنی مثل سگی که توستری خورده باشد وارد صحنه می‌شود؟ صاف بایست، سینه‌ات را بده جلو ابروها را درهم فروکن، حالا بهتر شد کرامول اینطور بگو: ایست! من یک هفت تیر در دست دارم حالا ادامه بده.»

یک دختر: «ببخشید خانم، مادر گفت که به شما بگویم —»

دوروتی: «صاف بایست پرسى! بخاطر خدا آرام بگیر!»

کرامول: «وایسا! من یک هفت تیر تو دستام!»

دخترکی که روی نیمکت نشسته: «خانم دوروتی شیرینیم از دستم

افتاد (نق نق کنان) شیرینیم، شیرینیم!»

یک دختر دیگر: «ببخشید خانم دوروتی مادر گفت که به شما

بگویم نمی‌تواند شلیته مرا آنطور که قولش را داده بود آماده کند

برای اینکه —»

ویکتور: «نه، نه، نه، تومی، نه، نه، نه.»

دوروتی: «پرسى! اگر باز هم آرام نایستی سوزن به تنت فرو

می‌رود.»

کرامول: «ایست! من یک هفت تیر دارم —»

دختر کوچک بحالت گریه: «شیرینیم!»

دوروتی قلم سریش را بدست گرفت و با سرعت و مهارت

فوق العاده‌ای سینه پرسى را از بالا تا پایین سریش مالی کرد و با

سرعت با انگشتانش کاغذها را روی سریش‌ها قرار داد. طرف پنچ

دقیقه از کاغذهای روغنی و چسب یک زره نیم تنه ساخت که بحد کفایت استحکام داشت و وقتی خشک می شد می توانست در برابر تیغه تیز یک شمشیر واقعی مقاومت کند. پرسی در بی تحرکی کامل میخ شده بود و دوروتی مشغول بریدن و قیچی کردن کاغذهای قسمت گردن او بود. پسرک آنچنان به خود می نگریست که گویی سگ در آب افتاده‌ای است. دوروتی زره را از پهلوشکافت و قالبی از تن او بیرون آورد و فوراً مشغول تهیه زره برای یکی دیگر از بازیکنان شد. با صدای شلیک گلوله‌ای دیگر صداها فرونشست و بعد صدای پای اسبها بگوش رسید. انگشتان دوروتی از چسب سریش هر زمان خشک تر و خشک تر می شد و هرچند دقیقه پیکار در سطل آب گرمی که کنار دستش بود سریش‌های خشک شده را از میان انگشتانش پاک می کرد. ظرف بیست دقیقه کار بدنه زره را به پایان رساند. پس از خشک شدن بدنه زره‌ها، آن را رنگ کرده یک ورقه آلومینیوم روی آن می کشیدند و سپس از یک پهلوی آن نخ عبور دادند که بسادگی قابل پوشیدن باشد. بعد نوبت تهیه قسمت‌های سخت زره بود دشوارترین قسمت کار تهیه زره، کلاهی بود که به زره اتصال داشت. ویکتور بدنبال سروصدای ناشی از شلیک هفت تیر که در اصل یک ترقه بود و سروصدای پای اسبها با شمشیر به صحنه وارد شد تا همه صداها را آرام کند، صداهایی که کرامول، چارلزاول راندهد، شوالیه‌ها و دهقانان و همسران آنان ایجاد کرده بودند، حال بتدریج بچه‌ها خسته شده و خمیازه می کشیدند و به یکدیگر دهن گچی کرده و به دور از چشم ویکتور گناردستی خود را نیشگون می گرفتند. کار تهیه زره‌ها بپایان رسید. دوروتی فوراً خرده کاغذها و سایر آشغالها را از روی میز جمع کرده و چرخ خیاطی را آماده ساخت تا جلیقه و شلوار سبز مخملی شوالیه‌ها را آماده کند. پارچه لباس

دخترگشیش/ ۹۱

شوالیه‌های سبز کلفت و از جنس نامرغوب بود لکن از دور مناسب بنظر می‌رسید .

ده دقیقه کار پرشتاب دیگر انجام گرفت؛ نخ سوزن خیاطی پاره شد و دوروتی زیر لب غرید : " لعنتی " لکن خود را کنترل کرده و با شتاب دیگر بار سوزن را نخ کرده و ناچار بود علیه زمان مقابله کند . قرار بر این بود که نمایشنامه چهارده روز دیگر روی صحنه آورده شود و کارهای ناتمام بسیاری باقی مانده بود . کلاه‌خودها ، جلیقه شلوارها ، شمشیرها ، چکمه‌ها (فکر و دلواپسی آماده کردن چکمه‌ها شب‌ها چون بختک براو می‌افتاد و آزارش می‌داد) کلاه‌گیس‌ها مهمیزها و دهها کار دیگر که وقتی به عظمت آنها فکر می‌کرد قلبش فشرده می‌شد . والدین کودکانی که قرار بود در صحنه نمایش نقش آفرینی کنند هیچگونه همکاری نمی‌کردند ، یعنی حقیقتش اینکه وعده همکاری میدادند اما بعدا به نوعی عذر آورده و طفره می‌رفتند .

دوروتی دچار سردرد شدیدی شده بود ، بخشی بخاطر گرمای زیاد هنرستان و بخش دیگر ناشی از کشش عصبی بود که از سرعت و شتابزدگی در کارها از خود نشان می‌داد . برای لحظه‌ای او حتی بدهی بیست و یک پاوندهی خود را به کارگیل قصاب فراموش کرده بود . او جز به کوه هولناک پارچه‌هایی که در برابرش قرار گرفته و قرار بود به لباس مبدل شود ، به چیزی نمی‌اندیشید . افکار پیریشانی یکی پس از دیگری به مغز او هجوم می‌آوردند . ابتدا انبوه پارچه‌ها ، سپس سقف در حال آوار برج ناقوس ، بدهی‌ها و بالاخره علف‌هرزه‌ای که از میان بوته‌های لوبیا سر بر آورده بود این افکار آنقدر پیریشان بودند که همه وجود او را بخود مشغول کرده بودند .

ویکتور شمشیر چوبی خود را به کناری نهاد ، ساعت بغلی خود را بیرون آورد و به آن نگریست . با لحنی شتاب‌زده و پرخشونت

که همواره در تماس با بچه‌ها بکار می‌گرفت گفت: "خوب دیگر بس است، روز جمعه تمرین را دنبال می‌کنیم. خودتان را تمیز و آراسته کنید از دیدن چهره‌های کثیف شما حالم بهم می‌خورد"

او با نگاه خروج بچه‌ها را از هنرستان بدرقه کرد، و سپس‌گویی وجود آنان را فراموش کرده صفحه نئی را از جیبش بیرون آورد و ضمن نواختن آهنگی شروع به بالا و پائین پریدن کرد و سپس به دو شاخه گیاه پیچک خشکیده که در گوشه‌ای قرار گرفته بود خیره ماند دوروتی هنوز روی چرخ خیاطی خم شده و قطعات پارچه سبز مخملی را به یکدیگر می‌دوخت.

ویکتور موجود ناآرام، باهوش و کوچک‌اندami بود و تنها زمانی احساس شادی میکرد که با کسی در حال مجادله و یا درگیر کاری عمده بود. چهره رنگ‌پریده و خطوط صورت وی حکایت از این حقیقت داشت که موجودی ناآرام و ناراضی است و هنوز برتری‌جویی‌ها و اشتیاق‌های یک پسر بچه در وجودش شعله می‌کشد. کسانی که برای اولین بار با او برخورد می‌کردند می‌گفتند حیف است آدمی بایک چنین استعدادی نیروی خود را در شهرکی کوچک به عنوان مدیر یک مدرسه تلف کند، اما درحقیقت استعداد او چندان خریدار نداشت بجز آنکه علاقه‌ای به موسیقی داشت و در این زمینه نیز استعداد از خود نشان می‌داد و نیز در مواجهه با کودکان نسبتاً قوی بود. در مجموع رفتارش با کودکان بسیار عالی بود و می‌توانست با آنان بخوبی کنار بیاید. هرچند این استعداد خاص را دست‌کم می‌گرفت. علائق او بیشتر زمینه مذهبی داشت و دارای خصلت‌هایی بود که مردم آنها را خصلت کلیسایی می‌گویند او همیشه به کلیسارفتن خود می‌بالید و انگیزه او از رفتن به کلیسا فراگیری زبانهای یونانی و عبری بود هرچند که قدرت فراگیری دو

زبان را چندان نداشت. صرف نظر از اینکه در لباس روحانیت وارد شده بود طبیعت او برای این ساخته شده بود که مدیر یک مدرسه کلیسایی باشد و یا در کلیسا ارگ بنوازد. همین طبیعت بود که او را بر می‌انگیخت تا درباره کلیسا بسیار سخن گوید و نکته پیداست که از پیروان کلیسای کاتولیک انگلیس بود و کاتولیک‌تر از پاپ. بجز آنکه در مورد تاریخچه لباس کشیشان اطلاع چندانی نداشت دارای اطلاعات غنی درباره تاریخ کلیساها بود و البته در هر لحظه آماده برای مقابله‌ای خصمانه با نوگرایان، پروتستانها، پیروان اصالت علم، بلشویک‌ها و صدام‌الیه بایی دینان.

دوروتی برای لحظه‌ای چرخ خیاطی را از حرکت بازداشته و شروع به وارد کردن نخ پاره شده در سوزن کرده و گفت: "داشتم فکر می‌کردم بهتر است کلاه خودها را با همان کلاه‌های قدیمی درست کنم. البته اگر بعد کافی از آن کلاهها در دسترس باشد. کافی است لبه کلاهها را ببریم و به آنها شکل مناسب داده و یک روکش نقره‌ای روی آنها بیاوریم."

ویکتور که پس از خاتمه یافتن تمرین دیگر علاقه خود را به نمایش از دست داده و در فکر موضوعات دیگری بود گفت: "آه خدای من شباهه چه چیزهایی فکر می‌کنید، چرا فکر خودتان را با این مسائل ناراحت می‌کنید؟"

دوروتی پارچه مخمل سبز را روی زانوانش قرار داده به آنها نگریست و گفت: "این چکمه‌های پاره و از هم گسیخته شده است که فکر مرا ناراحت میکند"

"آه فکر چکمه‌ها را نکنید، بیایید برای چند لحظه‌ای درباره نمایش فکر نکنیم، به این طومار نگاه کنید" در ضمن ورقه‌هایی را که روی آنها نوشته‌هایی داشت و به صورت طومار لوله کرده بود از هم

گشود "اینها نت‌های موسیقی است، می‌خواستم برای من با پدرتان صحبت کنید و از او پرسید می‌توانیم در یکی از روزهای ماه آینده یک برنامه سرودخوانی داشته باشیم؟"

— "یک برنامه سرودخوانی دیگر؟ به چه بهانه برای چه؟"

— "راستش نمی‌دانم. شما همیشه می‌توانید بهانه‌ای برای برگزاری مراسم سرودخوانی پیدا کنید. روز تولد عیسی مسیح نزدیک است، روز هجدهم همین ماه است، و برگزاری چنین مراسمی برای یک چنین روزی کاملاً مناسب است. من هم اکنون سروده‌های بسیاری را آماده کرده‌ام که در همین صفحات نوشته شده است و شاید بتوانم پرچم آبی مریم مقدس را از سن دوکانید در میلبورگ امانت بگیریم کافیت پدرتان موافقتش را اعلام کند، من فوراً یک گروه کر خوان آماده‌سازم."

دوروتی در حالیکه سوزنی را نخ می‌کرد تانکمه جلیقه شلوار را بدوزد گفت: "شما می‌دانید که می‌گویدنه. او واقعا با مراسم سرود خوانی موافق نیست، بنابراین بهتر است پیشنهادی نکنیم که پاسخ آن را از پیش می‌دانیم و نیز موجب خشم او نشویم."

ویکتور اعتراض‌کنان گفت: "ای بابا این حرفها را رها کنید. از زمان آخرین مراسم سرودخوانی ماه‌ها می‌گذرد" از زمانی که به این کلیسا آمده‌ام یکبار هم یک گروه‌هایی مذهبی جانب‌خس و روح‌پرور نداشته‌ایم، شما فکر می‌کنید که ما از گروه پاپتیست‌ها هستیم و یا پیروانی از این گروه که این چنین خشک و بی‌روح مراسم داشته‌باشیم"

ویکتور دائما از روش عرضه خدمات کلیسایی توسط کشیش‌انتقاد می‌کرد و می‌گفت آنچه من از مراسم کلیسا طلب می‌کنم همان شیوه پرستشی است که خاص کاتولیک‌های واقعی می‌باشد و در این مراسم که از شکوه بسیاری برخوردار است بوی خوش در سراسر مجلس به

دخترگشیش/ ۹۵

مشام می‌رسد و تصاویر قدیسین زینت‌آرای مجلس هستند و مراسم با ابهت هرچه تمامتر برگزار می‌شود. ویکتور بخاطر آنکه ارگ مینواخت همواره تاکید داشت که مراسم سرود خوانی بیشتری برگزار شود و هرچه اوبیشتر بر شادی و نشاط و اجرای مراسم دینی همراه با موسیقی و ترانه تاکید می‌کرد فاصله میان او و کشیش بیشتر می‌شد و در این اوج جدایی میان ویکتور و کشیش، دوروتی جانب پدرش را می‌گرفت چرا که او در فضای خشک و بی‌روح آئین آن‌گلیکانیسم رشد یافته بود و با لذات مخالف و معارض با شادی و نشاط و جشن و سرور بود و در ضمیر خود نیمه وحشتی از مراسم تشریفاتی داشت.

ویکتور ادامه داد: "بابا این حرفها رارهاکنید، مراسم سرود خوانی یک رسم عبادی تشریفاتی است تصور شراب‌کنید در میان سالن و از راهروی نیمکت‌های پراز شرکت‌کننده در مراسم از سمت در غربی به طرف در جنوبی در کمال شکوه کر خوانان شمع بدست حرکت می‌کنند و در پیشاپیش آنان پسرک پیشاهنگ با پرچمی در دست حرکت می‌کند. فکرش را بکنید چه قدر این صحنه باشکوه است و او یک بند از سرود را به آرامی لکن با صدای بم چنین می‌خواند:

" درود بر تو ای روز عید، روز مبارکی که هنر برای همیشه تقدیس می‌شود"

ویکتور ادامه داد: "اگر کارها در دست من بود و اگر میشد روش من پیاده شود، در صف مقدم کر خوانان دو پسر را می‌گذاشتم تا بهترین بخور را بدهند و بوی خوش فضای کلیسا را فراگیرد"

— "بله اما شما می‌دانید که تاچه حد پدرم از اینگونه مراسم بیزار است. بخصوص وقتی به نوعی با مریم مقدس ارتباط داشته باشد او می‌گوید این مراسم مخصوص کلیسای روم است و موجب می‌شود که مردم به خود صلیب کشیده و بیموقع سربسجده گذارند و

خدا میداند که این مراسم نادرست چه اثری بجای می‌گذارد شما بیاد دارید که در مراسم روزه‌داری چه اتفاقی افتاد . "

سال گذشته در مراسم روزه‌داری ، ویکتور سرخود سرودی را به گروه کر داد که ترجیع‌بند آن چنین بود "درود بر مریم ، درود بر مریم ، درود بر مریم مظهر جمال و کمال " این قطعه سرود بشدت کشیش را رنجاند بطوری که در پایان اولین قطعه سرود کتاب سرودها را به کناری گذاشت و چرخ زده در مقابل کر خوانان در جایگاه خود ایستاده با نگاه سرد و خشمگین به یک‌یک آنان نگرست بطوری که پسرهای کر خوان دچار لکنت زبان شده و در خواندن سرود وقفه و اختلال بوجود آمد .

آنگاه در جمع حاضران با خشونت گفت خواندن یک چنین سرودهایی ابدًا خوشایند کلیسا نیست و با شنیدن یک چنین آوایی احساس می‌کند که به مشروب‌فروشی پای نهاده‌است .

اما ویکتور با لحنی اندوهگین که هر زمان بر شدت اندوهش اضافه می‌شد گفت : "بابا این حرفها را رها کنید . هر زمان که من بخواهم اندکی روح و شادی به مراسم عبادی بدهم پدر شما مانع می‌شود . او به ما اجازه نمی‌دهد در فضای کلیسا عطر افشانی کنیم و نیز با موزیکی که کمی سبک و نشاط‌آور باشد مخالفت می‌کند یا حتی اجازه نمی‌دهد که لباس کشیشی به تن کنیم و صداها مورد دیگر از این قبیل . خوب نتیجه چه می‌شود ؟ نتیجه این است که ما نمی‌توانیم بحد کفایت مردم را به کلیسا بکشانیم . در روز عید پاک حتی یک چهارم کلیسا را نیز جمعیت فرانگرفته بود در روزهای یکشنبه به اطرافتان در کلیسا نگاه کنید جز پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها و پیر زنان کسی دیگری برای اجرای مراسم به کلیسا نمی‌آید . "

دوروتی در حالیکه تکه را روی لباس می‌دوخت تأییدکنان

گفت: "میدانم و این موضوع مرا بشدت می آزارد، اما بهر حال مردم کششی به کلیسا ندارند و بنظر نمی رسد حتی اگر تغییری در برنامه های مراسم داده شود تفاوتی در گرایش مردم بوجود آید،" و پس از اندکی سکوت اضافه کرد: "آنان بهر حال برای مراسم عقد و ازدواج و یا دفن مردگان شان به ما مراجعه می کنند و فکر نمی کنم در سال جاری در مراسم عید پاک کمتر از گذشته شرکت کنند چون در سال گذشته حدود دویست نفر شرکت داشتند."

— "دویست نفر! باید دو هزار نفر در مراسم شرکت کنند. یعنی تمام جمعیت شهرک می بایست شرکت می کردند. این حقیقتی است که سه چهارم مردم این شهرک هرگز از کنار کلیسایی که در پیرامون آن زندگی می کنند عبور نیز نکرده اند. کلیسا بطور کامل نفوذ خود را بر روی آنان ازدست داده است. آنان نمی دانند که کلیسایی هم وجود دارد. میدانید چرا؟ این پرسشی است که برای خود من هم مطرح است و می خواهم بدانم چرا؟"

دوروتی پاسخی را که پدرش برای این پرسش در آستین داشت عینا بازگو کرد: "برای اینکه علوم جدید و نهضت آزاد فکری پدید آمده است."

یادآوری دوروتی، ویکتور را از آنچه که می خواست بر زبان بیاورد، منحرف ساخت، او می خواست بگوید که تعداد جمعیت شرکت کننده در اجتماعات مذهبی کاهش گرفته صرفا بدین جهت که مراسم خشک و بیروح و کسل کننده است، اما عبارت تکراری علوم جدید و نهضت آزاد فکری "او را به مسیر دیگری افکند مسیری که حتی شناخته تر بود. او درحالی که دیگر بار بالا و پائین می جهید گفت: "البته باید بگوئید به اصطلاح آزاد فکری. این خوکهای خدانشناس چون برتراند راسل و جولیان هاکسلی و کسان

دیگری از این گروه هستند که مبدع اندیشه بی‌خدایی می‌باشند. آنچه که کلیسا را به تباهی کشانده این است که ما بجای پاسخ‌گویی به اراجیف و اکاذیب آنان بی‌حرکت نشستیم و فرصت می‌دهیم تا در هر کجا که می‌خواهند تبلیغات کفرآمیز خود را منتشر سازند. البته این تقصیر اسقف‌هاست. (ویکتور همانند هر آن‌گلوکاتولیکی موضع قهرآمیزی نسبت به اسقف‌ها اتخاذ کرده بود) همه آنان نوگرا و فرصت‌طلب هستند. به خدا قسم همه آنان همراه با جریان‌های فکری روز حرکت می‌کنند. "سپس با کمی مکث گفت: "نامه مرا که در شماره هفته پیش چرچ تایمز (Church Times) چاپ شده بود خواندید؟" دوروتی در حالیکه تکه دیگری را در وضعیت دوختن بر روی پارچه قرار می‌داد گفت: "نه متأسفانه نخوانده‌ام. موضوع نامه چه بود؟"

— "آه به تن این اسقف‌های نوگرا و اذنا ب آنان کیسه خوبی کشیدم."

بندرت هفته‌ای سپری می‌شد که ویکتور نامه‌ای برای نشریه چرچ تایمز نمی‌نوشت، او آماده قرار گرفتن در هر جریان بحث‌انگیزی بود و پیش‌تاز تهاجم علیه نوگرایان و لامذهبان. او تاکنون دوبار بشدت دکتر میجر را مورد حمله قرار داده بود و نیز با دین اینگ، اسقف بیرمنگهام درگیر شده و راسل را به باد انتقاد گرفته بود و البته راسل جرات پاسخ‌گویی در خود سراغ نکرده بود. دوروتی بندرت نشریه چرچ تایمز را می‌خواند و در صورتیکه کشیش‌نسخه‌ای از این نشریه را در خانه می‌یافت بشدت خشمگین می‌شد. نشریه مورد علاقه کشیش مجله هفتگی‌های چرچمن (High Church) بود که نشریه‌ای کوچک و قدیمی و دارای تیراژ محدودی بود و در محافل خاصی طرفدار داشت.

ویکتور درحالیکه دستش را تا حد امکان در جیب شلوارش کرده بود گفت: "این خوک کثیف یسدت خون مرا بجوش می آورد." دوروتی درحالیکه به نخ دندان می زد گفت: "این شخص همان کسی نیست که آن کتاب ارزشمند منطق ریاضی را نوشت؟" ویکتور با تأیید گفت: "آه می توانم بگویم که او البته در رشته خودش تسلط و تخصص دارد و در زمینه ریاضیات آدم فوق العاده ای است. اما ریاضیات به الهیات چه ارتباطی دارد؟ صرفاً بدین دلیل که مردی در زمینه ارقام و اعداد توانایی دارد، فکر نمی کنم بتواند هرچرندی را بهم ببافد. خوب فراموش کنیم بیایید بر سر صحبت اول خود بازگردیم. سؤال من این است که چرا نمی توانیم رغبتی در مردم بوجود آورده آنان را به کلیسا بیاوریم؟ به عقیده من صرفاً بدین دلیل که خدمات کلیسایی مابسیار خسته کننده و بیروح است دلیل اصلی بی رغبتی مردم را در همین امر باید جستجو کرد. وقتی مردم می خواهند پرستش کنند معنایش آن است که می خواهند پرستش کنند، آنان پرستش و عبادت واقعی کاتولیکی را از کلیسای واقعی کاتولیکی چشما داشت می کنند، کلیسایی که ما تابع آن هستیم لکن چنین انتظاری برآورده نمی شود. همروش های عبادتی ما مبتنی بر روش های قدیمی پروتستان هاست که مبتنی بر ایجاد وحشت خرافی جهت کرنش در برابر خداوند است و پروتستان بسم دیگر محلی از اعراب ندارد و چون کلون درهای قدیمی بی مصرف و مرده است و همه کس این را می داند."

دوروتی درحالیکه سومین تکه را روی لباس می دوخت با کلامی نسبتاً تند گفت: "اینطور نیست، شما می دانید که ما پیرو مذهب پروتستان نیستیم. این گفته دایمی پدرم است که کلیسای انگلیس، کلیسای کاتولیک است. او مواظمت متعدد و خطبه های بسیاری

درباره جانشینی حواریون داشته‌است که تعداد آنها را از شدت کثرت فراموش کرده‌ام به همین جهت است که لردپوکتورن وسایرین به کلیسای ما نمی‌آیند. او تنها بدین دلیل به کلیسای ما نمی‌آید و به طریق اولی به جنبش آنگلو-کاتولیک نمی‌پیوندد که فکر می‌کند اشتیاق بیش از حد به مراسم و آئین‌های مذهبی دارد و ما نیز از طرف خودمان اینطور فکر می‌کنیم.

— "من نگفتم که پدر شما مطلقاً دریند دکتربین کاتولیکی نیست بلکه بالعکس در چهارچوب آئین‌های حاکم حرکت می‌کند. اما سؤال من این است که اگر او فکر می‌کند که کلیسایش کلیسای کاتولیکی است چرا به مراسم بطور کامل عمل نمی‌کند؟ این زشت است که ما نتوانیم گاهگاهی در جریان مراسم، عطرافشانی کرده و کلیسا را بخور دهیم و برتر از آن عقاید او درباره لباس روحانیت— آیا درست نمی‌گویم— واقعا وحشت‌آور است. در مراسم یکشنبه عید پاک به شیوه آلمانهای قدیمی یک ردای آلمانی را بر روی یک جبه سفید ایتالیایی به شیوه کشیشان امروز ایتالیا به تن کرده بود. چرا نباید این حرفها را بازگو کنم، درست مثل آن بود که یک کلاه فرفره را با یک جفت چکمه قهوه‌ای باهم پوشیده باشند."

— "خوب فکر نمی‌کنم طرز لباس پوشیدن موضوع خیلی مهمی باشد و اینطورها که شما می‌گوئید اهمیت داشته باشد، من فکر می‌کنم آنچه که اهمیت دارد روحی است که کشیش در اجتماع نمازگزاران می‌دمد، نه لباسهایی که به تن میکند."

ویکتور با خشم گفت: "لباس پوشیدن یکی از موارد بی‌توجهی پدر شما نسبت به آئین‌های موجود است. ولی بدون تردید لباس روحانیت در جریان مراسم اهمیت بسیاری دارد. وقتی زمینه و فضای عبادت کردن فراهم نباشد چطور می‌توان بطور کامل عبادت

دخترگشیش/ ۱۰۱

کرد؟ حالا اگر می‌خواهید ببینید که چطور پرستش کاتولیکی بطور کامل صورت می‌گیرد سری به کلیسای سن‌راکنید در میلبورگ بزنید بخدا قسم آنان درست برطبق موازین تعیین شده عمل می‌کنند. تصویرهایی از مریم مقدس، فضای آکنده از روحانیت و معنویت و هرچه که بخواهید در آن کلیسا وجود دارد. آنان تا بحال سه‌بار با اسقف درگیر شده‌اند ولی هر سه بار به پیروزی آنان انجامیده

دوروتی پاسخ داد: "من از روشی که کلیسای سن‌راکنید پیروی می‌کند بیزارم. آنها خیلی شق ورق راه می‌روند و بیش از حد در بند تشریفات هستند. شما بسختی می‌توانید ببینید که در محراب چه می‌گذرد برای اینکه محراب در هاله‌ای ازدود و بخور پیچیده می‌شود. فکر می‌کنم مردمی که این چنین عبادتی را دوست می‌دارند می‌بایست دیگر بار به آئین کاتولیک رومی بازگردند و به شیوه آنان پرستش کنند."

— "دوروتی عزیز شما حتما پیرو کلیسای انگلیس نیستید، به عقیده من شما ابدًا پیرو این کلیسا نیستید. شما از پیروان مسلک پلیموت هستید، از آن افرادی که سرود مورد علاقه‌شان سرود ۵۶۷ است که می‌گوید: "ای خدای من، از تو هراس در دل دارم، تو با عظمت و باشکوهی."

دوروتی در حالیکه چهارمین و آخرین دکمه را میدوخت گفت: "سرود و شعار مورد علاقه شما هم سرود شماره ۲۳۱ است که می‌گوید: "شانه خیمه متحرک را به فاصله یک راه یک روزه به روم نزدیکتر برپا میدارم."

مباحثه میان آن دو در مدتی که دوروتی سرگرم تزئین یک کلاه جنس پوست سگ آبی برای شوالیه نمایش بود، ادامه یافت (این کلاه متعلق به خود او بود و در سالهای مدرسه بر سر می‌گذاشت.)

دوروتی و ویکتور هیچگاه مدت درازی در کنار یکدیگر نمی‌ماندند مگر آنکه درباره مسئله تشریفات در جریان مراسم عبادت مجادله و مباحثه کنند. از دیدگاه دوروتی ویکتور آدمی بود که در تشریفات پرستی از کلیسای روم نیز فراتر رفته است و اگر مانع او نشوند صرفاً دربند تشریفات خواهد بود و در این مورد حق با دوروتی بود. اما ویکتور خود از مقصد احتمالی خویش آگاه نبوده و نمی‌دانست در زمینه تشریفات تا کجا پیش خواهد رفت. در حال حاضر از جنبش آنگلو کاتولیک حمایت می‌کرد که این جنبش بی‌وقفه در سه‌جبهه درگیر جنگ بود، با پروتستانها که در جانب راست قرار داشتند، نوگراها که در موضع چپ و متأسفانه کاتولیک رومی که در پشت سر آن‌جا گرفته بود و همواره آماده بود که با لگدی به این جنبش، موازنه را در هم ریزد. مقابله و معارضه با دکتر میجر از طریق هفته‌نامه چرچ تایمز مهمترین مسئله زندگی او بشمار می‌آمد. اما با همه کلیسازدگیش در اصل توجه چندانی به ماهیت کلیسا نداشت. بحث‌های مذهبی برای او یک نوع سرگرمی بشمار می‌آمد - پر جاذبه‌ترین سرگرمیها - برای اینکه تا هر زمان که مایل بود می‌توانست آن را کش دهد و در ضمن می‌توانست سفسطه نیز بکند.

دوروتی درحالی‌که کلاه پوستی شوالیه را در دستش میگرداند تا بر روی میز بگذارد گفت: "شکر خدا تمام شد، آه خدای من چقدر دیگر کار ناتمام باقی مانده است. کاشک می‌توانستم فکر آماده کردن چکمه‌ها را از سرم بیرون کنم، ساعت چند است ویکتور؟"

- "تقریباً پنج دقیقه به یک.

- "آه خدای مهربان باید عجله کنم. باید سه ظرف املت

دخترگشیش/۱۰۳

حاضر کنم - متأسفانه نمی‌توانم به الن اعتماد کنم. راستی ویکتور برای حراج خورده ریزی چیزی دارید که عرضه کنید؟ حتی اگر یک شلوار کهنه هم باشد ما می‌پذیریم، بخصوص شلوار همیشه مشتری دارد."

- "شلوار؟ نه. اما می‌توانم بگویم چه چیزی را می‌توانم عرضه کنم. یک کتاب تحت عنوان تحولات زیارت، و یک کتاب دیگر از انتشارات فوکس تحت عنوان "کتاب شهدا". سالهاست که می‌خواهم از شر هر دوی آنان خلاص شوم، هر دو کتاب از خز عیلات پروتستانهاست. عمه پیر غرغرویم آن را به من داده بود. از این همه دوره گردی و به این و آن دست دراز کردن برای دریافت چندپنی ناقابل حالتان بهم نمی‌خورد؟ حالا اگر می‌توانستیم مراسم را در حد مطلوب برگزار کنیم و خدمات کلیسایی با شکوهی بوجود آوریم باز هم قابل توجیه بود، حال چه احتیاجی-"

دوروتی کلام ویکتور را قطع کرده گفت: "خیلی خوب شد، ما همیشه برای کتاب یک مشتری داریم. در ضمن یک پنی بابت حق فروش هر کتاب دریافت می‌داریم و در کمتر حراجی است که کتابی روی دستمان بماند. ما به آسانی می‌توانیم حراج خرده‌ریزها را با موفقیت توأم سازیم در حال حاضر روی خانم می‌فی حساب می‌کنم به این امید که بتوانم برخی اجناس واقعا "لوکس بخصوص سرویس چایخوری اعلا ی او را در حراج عرضه کنم و در صورتیکه بتوانیم آن را بدست آوریم لااقل پنج پوند بفروش خواهد رفت. امروز صبح دعای مخصوص خواندم تا او آن سرویس را به ما بدهد."

ویکتور بی شوق‌تر از همیشه تنها گفت: "آه؟" رفتار او مانند

رفتار بهت‌آلود امروز صبح پروگت بود. او با شنیدن کلمه "دعا" کمی دستپاچه شد زیرا که حاضر بود تمام روز درباره یک مسئله تشریفاتی در کلیسا صحبت کند اما گفتگو درباره نیایش‌های فردی او را سخت می‌آزارد به نوعی که گوئی درباره موضوع ناخوشایندی صحبت شده است. او سعی کرد تا به موضوع اصلی گفتگو باز گردد به همین روی گفت: "فراموش نکنید که راجع به مراسم سرود خوانی از پدرتان سؤال کنید."

— "بسیار خوب. سؤال میکنم، اما شما میدانید، پاسخ چه خواهد بود، او رنجیده خاطر شده و میگوید این‌ها مربوط به عواطف و شوق و شور کاتولیکهای رومی است."

ویکتور که ظاهراً بر خلاف دوروتی از دشنام دادن و سوگند یاد کردن، ابایی نداشت و احساس پشیمانی نمی‌کرد گفت: "لعنت بر این شوق و شور رومی."

دوروتی با شتاب خود را به آشپزخانه رساند و مشاهده کرد تنها برای سه نفر پنج تخم مرغ جهت تهیه املت باقی مانده است بهمین روی تصمیم گرفت حجم املت را با سیب زمینی مانده از دیروز اضافه کند. با دعایی کوتاه به امید استجاب این آرزو که املت خوب از کار درآید (زیرا املت خیلی زود و می‌رود و غالباً به محض بیرون آوردن از تابه تکه تکه میشود دست به کار شد. و در همان حال ویکتور از کنار مستخدم خانم می‌فی می‌گذشت که دو قاروره در دست داشت تا در حراج آنها را به فروشندگان عرضه کند.

ساعت کمی از ده می‌گذشت. در طول روز اقدامات مختلفی صورت گرفته بود - هر چند واقعه قابل اهمیتی روی نداده و تنها همان کارهای روزمره حوزه کلیسا که اوقات بعد از ظهر و شب دوروتی را پر میکرد، به مور دا جرا گذارده شده بود. حال طبق قراری که صبح هنگام گذارده بود در خانه واربرتون بود و میکوشید از وارد شدن در یکی از آن بحث‌های پر پیچ و خم مورد علاقه آقای واربرتون پرهیز کند. آنان گفتگو می‌کردند، اما در حقیقت آقای واربرتون از هر طریقی می‌کوشید تا موضوع گفتگو را به جانب مسئله اعتقادات دینی سوق دهد.

او در حالیکه در طول سالن پذیرایی بالا و پایین می‌رفت، یک دستش را در جیب کتش و با دست دیگر شبایک سیگار برزیلی بازی می‌کرد با لحن مباحثه طلبانه‌ای گفت: "دوروتی عزیزم تو قصد نداری بطور جدی به من بگوئی که دختری در سن تو - فکر میکنم بیست و هفت ساله باشی - و با هشیاری و زیرکی

تو چطور میتواند اعتقادات مذهبی خود را حفظ کند؟
 — " البته که میتوانم و شما میدانید که من قادر هستم به اعتقادات خود پای بند بمانم . "

— "آه دست بردار! می خواهی بگویی به همه آن خرافات اعتقاد داری؟ به همه آن خز عباتی که در دامن مادرت یاد گرفته ای؟ مسلمان می خواهی تظاهر کنی که همه آنها را باور داری؟ البته که نمی خواهی! یعنی نمی توانی! موضوع اصلی این جاست که تو از اینکه احساسات درون خود را باز گو کنی وحشت داری. اما میدانی در این جا دلیلی برای وحشت و پرده پوشی وجود ندارد. همسرکدخدا گوش نایستاده و من هم قصد هوجبگری و افشای راز های ترا ندارم . "

دوروتی روی صندلیش راست نشست و موضع تهاجمی بخود گرفته و بالاخره اینطور وارد بحث شد: " من نمی فهمم منظور شما از بکار بردن کلمه خز عبات چیست؟ "

— خوب اجازه بده یک مثال بیاورم ، چیزی که قبولش دشوار است و ابدا " تو کت من نمی رود . برای مثال همین جهنم ، توبه جهنم اعتقاد داری؟ وقتی می گویم " اعتقاد " به مفهوم آن حتما " توجه داری که منظورم این نیست که تو بصورت استعاره ای به جهنم معتقدی ، همانطور که برخی اسقف های نوگرای جوان که این ویکتور استون از آنان بشدت متاثر شده است ، جهنم را بصورت استعاره برای خود پذیرفته اند منظورم این است که آیا توجهنم را همانطور قبول داری که وجود استرالیا را باور داری؟ " .

دوروتی گفت: " بله ، البته که اعتقاد دارم " و کوشید تا به او تفهیم کند که وجود جهنم واقعی تر و دایمی تر از وجود

استرالیا است."

واربرتون بی آنکه از این توجیهات تأثیری پذیرفته باشد گفت: "هوم، البته خیلی منطقی به نظر می‌رسد اما فقط در چهارچوب کلمات، اما آنچه که همیشه مرا خیلی مشکوک می‌کند و به تردید می‌افکند این است که شما مسیحیان دو آتیشه در قبال احساسات دینی و اعتقادات خود خیلی بی‌تفاوت و خونسرد هستید. در این مورد می‌توان گفت که لاقل خود تو خیلی هم تصور درستی از اعتقادات نداری. ببین، من یک کافر و لامذهب و تا گردن در کفر و الحاد فرو رفته‌ام و مسلم است که سرنوشت محتوم من عذاب ابدی است و در این دنیا کسی نیست که نداند زمانی که اجل من فرا رسد در سوزان‌ترین بخش جهنم کباب‌خواهم شد، با این حال همین تو در کنار من به آرامی و متانت نشسته‌ای و مثل این است که شخص من ادا" چنین اعتقاداتی را ندارم. حالا اگر همین من که در کنارم به آرامی نشسته‌ای مبتلا به سرطان یا جذام یا بیماری دیگری بودم، تو حتماً از اینکه در کنار من باشی احساس نگرانی و ناراحتی میکردی. لاقل می‌توانم به خودم بگویم که ناراحت و مضطرب میشدی. من دارم روی آتش جolz و لز می‌کنم و بنظر می‌رسد که این موضوع ادا" به شما ارتباطی ندارد.

دوروتی تا حدودی بی‌حوصله شده و مایل بود که زمینه‌های دیگری برای گفتگو طرح شود و به همین روی سعی کرد موضوع را با این جمله خاتمه دهد که: "من هرگز نگفتم شما جهنمی هستید" حقیقت آنکه آقای واربرتون موضوعی را طرح کرده بود که خود دوروتی نسبت به آن اشکالاتی داشت، هر چند که دوروتی قصد نداشت در این مورد با آقای واربرتون سخنی بگوید و

اشاره‌ای به ایرادات خود در این مورد ننماید. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد، اما هرگز نتوانسته بود خود را قانع سازد که برآستی کسی به جهنم رانده شود. او اعتقاد داشت که جهنم وجود دارد لکن خالی از سکنه است و از آنجا که نسبت به صحت اعتقاد خود در تردید بود، ترجیح می‌داد که آن را برای خود حفظ کند. او بالاخره با قاطعیت گفت: " فکر نمی‌کند کسی به جهنم افکنده شود " و احساس می‌کرد که در بیان این مورد محق است.

آقای واربرتون با حیرتی که در آن ریشخند احساس میشد گفت: " چی؟! حتما "منظورت این نبود که بگوئی حتی برای من هم هنوز امیدی هست؟"

— "البته که امیدی هست. این تنها مردم قضا و قدری یا قدری مسلک‌ها هستند که معتقدند اعم از اینکه شما توبه کنید یا توبه نکنید، جهنمی خواهید بود. شما که فکر نمی‌کنید کلیسای انگلیس طرفدار کالونیست‌ها یعنی همان قدری مسلک‌ها باشد، فکر می‌کنید؟"

آقای واربرتون متفکرانه گفت: " فکر میکنم همیشه این فرصت وجود دارد که انسانها به عذر نادانی و جهل اجتناب‌ناپذیرشان از جهنم نجات یابند. " و سپس با اطمینان بیشتری اضافه کرد: " دوروتی میدانی پس از دو سال که از آشنایی ما می‌گذرد هنوز گاه تصور می‌کنم که یک نیمچه امیدی در دل می‌پرورانی تا روزی مرا به انسانی معتقد و مومن مبدل سازی. یعنی مرا همان گوسفند گم شده تصور می‌کنی و می‌کوشی تا مرا از آتش دوزخ نجات بخشی. تصور می‌کنم این خیال 'را' در سر می‌پرورانی که روزی چشمان من بروی حقیقت گشوده شود و مرا آنهم در سر مای لعنتی زمستان در جمع شرکت کنندگان روزهای مراسم صبحگاهی یکشنبه مشاهده

کنی، اینطور نیست؟"

دوروتی دیگر بار احساس بی‌حوصلگی و ناراحتی کرد. اگر چه آقای واربرتون از جمله آدمهای بود که نمی‌شد نسبت به ایمان آوردن او بخود نوید داد، لکن از آنجا که دوروتی ذاتا موجودی بود که نمی‌توانست بی‌تفاوت نسبت به بی‌دینان و بی‌خدایان باشد و خود را متعهد می‌دانست که آنان را آگاه سازد و رهنمون باشد، در دل این امید را هر چند که روزنه آن بسیار کوچک بود بخود میداد که روزی آقای واربرتون در شمار مومنین جای گیرد. دوروتی چه ساعات طولانی صرف هدایت و ارشاد روستائیان بی‌دینی کرده بود که بی‌جهت و بدون هیچگونه پشتوانه منطقی از خداوند روی گردان بودند دوروتی بالاخره گفت: "بله چنین امیدی را در دل می‌پرورانم" لکن نمی‌خواست اساسا "در مورد این پرسش پاسخ دقیقی عرضه کند.

آقای واربرتون از سر نشاط خنده سر داده گفت:

تو طبیعت امیدواری داری، اما آیا این احتمال ضعیف را نمی‌دهی که ممکن است من — را بی‌دین سازم؟ دوروتی درقبال این کلام تنها لبخندی بر لب آورد و در دل گفت: "اجازه نده ترا تحت تأثیر قرار دهد." او هر زمانی که با آقای واربرتون گفتگو میکرد این عبارت را در خود تکرار میکرد. آنان بهمین روال بی‌آنکه به نتیجه‌ای دست یابند یک ساعتی بحث کردند و این بحث می‌توانست اگر دوروتی مایل به ماندن بود تا پاسی از شب ادامه یابد، زیرا آقای واربرتون از اینکه با تهاجم به اعتقادات مذهبی دوروتی، او را میازرد، احساس نشاط می‌کرد آنان در اتاق بزرگ و نسبتا "زیبائی که آقای واربرتون به آن استودیو می‌گفت و نور مهتاب بدرون آن می‌تراوید نشسته بودند

و یا روشن تر گفته شود دوروتی روی صندلی راحتی نشسته و آقای واربرتون ایستاده و گاه قدم میزد و در این اتاق نشانی از یک اثر نقاشی تازه مشاهده نمیشد. دوروتی در کمال یا س احساس میکرد که سخنی در باب آقای بیولی نیز در میان نیست (در حقیقت نه آقای بیولی، نه همسرش و نه آن اثر کذائیش تحت عنوان "حوضچه ماهیها و متعه‌ها" واقعیت نداشتند. آقای واربرتون همه آنها را به محض برخورد با دوروتی جعل کرده و آنها را بهانه ساخته بود تا دوروتی را از این طریق به خانه بکشاند زیرا که می‌دانست دوروتی بدون یک مراقب به خانه او نمی‌آید.) دوروتی از اینکه آقای واربرتون را تنها می‌یافت احساس ناراحتی میکرد. این احساس در او پای گرفته بود که عاقلانه‌ترین کار این است که هر چه زودتر آنجا را ترک گفته بخانه رود. با این حال در آنجا مانده بود و دلیل اصلی آن بود که بشدت از کارهای روزانه خسته بود و چرم نرم صندلی راحتی که به محض ورود به خانه باصرار آقای واربرتون در آن فرو رفته بود آنقدر مهربان بود که او را از رفتن باز می‌داشت. حال وجدانش به او سیخونک می‌زد و در وجودش فریاد می‌کشید که نباید تا دیروقت درین جا بمانی، اگر مردم خبر شوند برایت حرف در می‌آورند. بعلاوه کارهای متعدد دیگری نیز بود که او می‌بایست انجام دهد و به خاطر آمدن به خانه واربرتون در اجرای آنها تعلل کرده بود. در نظر دوروتی حتی گذراندن یک ساعت از اوقات فراغت به گفتگو و گپ زدن گناه محسوب می‌شد.

دوروتی به خود فشار آورده روی صندلی راحتی صاف نشست و گفت: فکر میکنم با اجازه شما وقت رفتن است."

دخترگشیش/۱۱۱

آقای واربرتون بی آنکه توجهی به سخن دوروتی نکند به کلام خود ادامه داده گفت: "صحبت از جهل اجتناب ناپذیر بود. نمی دانم آیا برایت گفتم که وقتی در خارج از فروشگاه مشروبفروشی ورلدزاند" در چلسی منتظر تاکسی ایستاده بودم چه شد؟ یکی از اعضای "سپاه رستگاری" بطرف من آمد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: "شما وقتی در پیشگاه عدل الهی قرار گرفتید چه پاسخی می دهید؟" گفتم: "من حق دفاع را برای خود حفظ می کنم" پاسخ منطقی بود ولی فکر می کنم تو قبول نداری؟"

دوروتی پاسخی نداد، ضمیر باطنش سیخونک سخت تری به او زد - آن چکمه های آماده نشده را بخاطر آورد که در صورتیکه به این جا نیامده بود می توانست امشب لااقل کار یکی از آنها را تمام کند. بهر حال بشدت خسته بود چرا که بعد از ظهر خسته کننده ای را گذرانده مسافتی قریب ده مایل را با دوچرخه در زیر آفتاب به این سو و آن سوی رفته ارگان کلیسا را توزیع کرده و بدنبال آن در اتاقک کوچک چوبی کنار کلیسا در جمع اتحادیه مادران جای صرف کرده بود. هر چهارشنبه یکبار مادران در اتاقک چوبی پشت سالن کلیسا اجتماع می کردند و در فاصله ای که دوروتی با صدای بلند برای آنان مطالب مختلف میخواند، سرگرم دوخت و دوز لباس برای فقرا و ضعفا میشدند. در هفته های اخیر برای آنان کتابی از جین استراتون پورتر با عنوان دختری از لیمبرلاست را انتخاب کرده بود. عموماً "یک چنین کارهایی بعهدہ دوروتی بود زیرا تعداد زنانی که به نوعی خدمت به کلیسا می کردند در حوزه نایپ هیل بشدت کاهش گرفته بود. مردم این افراد را جفدهای کلیسا می خواندند که در نایپ هیل تعداد آنان بیش از چهار یا پنج نفر نبود. این زنان کارهای

مختلفی که عموماً "وظایف بی ارزشی نظیر دوخت و دوز بود بعهدہ داشتند. از میان این چهار یا پنج نفر دوروتی تنها بر روی خانم "فوت" حساب می‌کرد. او دوشیزه‌ای با قامتی بلند و صورت خرگوشی بود و در کلیه جلسات چهارشنبه‌ها شرکت می‌جست، اما با آنکه بسیار سخت کوش بود بی‌نظم و نامرتب بود چرا که در همه کارها شتابزدگی از خود نشان میداد. آقای واربرتون همیشه می‌گفت خانم "فوت" او رابیاد یکی از این ستارگان دنباله‌دار می‌آورد - موجودی با دماغ گنده و مسخره‌ای که بدور یک مدار مرکزی می‌گردد و همیشه یک مرحله عقب است دوروتی می‌دانست که می‌تواند به دوشیزه فوت برای کارهای تزئیناتی کلیسا تکیه کند اما نمی‌توانست به مادران یا اعضای مدرسه کلیسا متکی باشد، با این حال اگرچه او آدمی بود که بطور مرتب به کلیسا می‌آمد ولی در مورد صداقت و ایمان او جای تردید وجود داشته. او به دوروتی اطمینان داده بود که زیر گنبد کبود آسمان بمراتب بهتر میتواند خداوند را نیایش کند دوروتی بعد از برنامه چای خوری با مادران، به سرعت به کلیسا رفته بود تا گل‌های پژمرده محراب را عوض کرده و گل تازه جایگزین سازد. سپس خطابه پدرش را ماشین کرده بود - ماشین تحریر او یکی از آن ماشین‌های قدیمی فکسنی بود که بیش از ۸۰۰ کلمه در ساعت تایپ نمی‌کرد، و بعد از صرف شام در کورت سبزیجات، تا آنجا که نور غروبین اجازه میداد علفهای هرزه را گرفته بود و از پشت درد ناشی از خستگی نالیده بود و در مجموع به لحاظ برخی کارهای اضافی خسته‌تر از همیشه بود.

دوروتی با کلمات قاطعانه‌تری گفت: "من واقعا" باید به خانه بروم، مطمئن هستم که خیلی دیر شده است."

واربرتون جواب داد: "خانه؟ این حرف چرنداست، هنوز کاملاً شب فرا نرسیده است". او دیگر بار در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد، سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرده و حال هر دو دستش در جیب کتش بود، اندیشه آماده کردن چکمه‌ها از گوشه تاریک ذهنش آهسته آهسته به بخش روشن خرامید. او بناگاه تصمیم گفت که همین امشب به جبران یک‌ساعتی که با آقای واربرتون تلف کرده بود بجای یک لنگه چکمه کار هر دو لنگه را تکمیل کند. در ذهن خود شروع به طرح‌ریزی برای تولید چکمه‌ها با کاغذ روغنی و مقوا کرد که متوجه شد آقای واربرتون در پشت صندلی راحتی او ایستاده است.

دوروتی پرسید: "میدانید چه ساعتی است؟"
 — "فکر می‌کنم ده ونیم است. اما آدمهایی مانند من و تو درباره موضوعی ارزشی چون زمان و وقت صحبت نمی‌کنند."
 دوروتی گفت: "اگر واقعا ساعت ده ونیم است من باید بروم چون پیش از رفتن به بستر می‌بایست کارهای متعددی را انجام دهم."

— "کار در این وقت شب؟ غیر ممکن است."
 — "بله کار دارم، من باید یک جفت چکمه آماده کنم."
 — "باید یک جفت چی آماده کنی؟"
 — "چکمه. بچه‌های مدرسه سرگرم تمرین نمایش هستند و من برای آنان با کاغذ و سریش چیزهای مختلف آماده می‌کنم."
 آقای واربرتون زیر لب زمزمه کرد: "خدای من با چسب و کاغذ روغنی؟ او در عین حال سعی می‌کرد خود را هر چه بیشتر به صندلی دوروتی نزدیک سازد به نوعی که دوروتی متوجه نزدیک

شدن او نشود. آنگاه پرسید: "این چه نوع زندگی است که تو داری؟ در نیمه شب خودت را با انبوه کاغذها و کثافت سریش مشغول میکنی! باید بگویم پاره‌ای اوقات وقتی احساس میکنم دخترکشیش نیستم خوشحال میشوم."

دوروتی دهان گشود که پاسخ بدهد: "فکر میکنم -" لکن کلامش بر لبهایش ماسید چرا که آقای واربرتون در پشت سرش از نگاهش پنهان مانده بود و احساس کرد که دستهای واربرتون شانه‌اش را نوازش میدهد. دوروتی بناگاه خود را جمع و جور کرد تا از دست او نجات یابد لکن آقای واربرتون او را بایک حرکت قاطع بجای خودنشاند. به آرامی گفت: "آرام بنشین."

دوروتی با خشم گفت: "اجازه بدهید بروم." آقای واربرتون دستش را نوازش کنان به بازوی دوروتی دواند. بطریقی که با او رفتار میکرد برای دوروتی مشخص بود این دست یک مرد است که می‌خواهد بدن یک زن را نوازش دهد، دستی که کمرسنة بنظر میرسد.

او گفت: تو برآستی بازوان فوق‌العاده زیبایی داری. چطور تاکنون هنوز ازدواج نکرده‌ای؟

دوروتی دیگر با رتقلا کرده باخشم گفت: "اجازه بدهید همین حالا بروم." آقای واربرتون با لحنی معترضانه گفت: "اما من نمی‌توانم اجازه بدهم تو بروی و اِدا" مایل نیستم که از من جدا شوی."

- "لطفاً اینطوری به بازوهای من دست نزنید، اِدا" خوشم نمی‌آید."

- "چه کوچولوی غریبی هستی، چرا خوشت نمی‌آید."

— "گفتم که ابدًا" خوشم نیاید."

آقای واربرتون به نرمی گفت: "حالا بجای رفتن به طرف من برگرد. تو نمیدانی تا چه حد از خود ابتکار و سلیقه نشان داده‌ام که در پشت‌سرت قرار گرفته‌ام. چون اگر برگردی مشاهده می‌کنی که من آنقدر پیرم که میتوانم پدر تو باشم با کله‌ای طاس که میکوشم طاسی خود را پنهان سازم، اما اگر آرام‌گیری و به من نگاه‌نکنی میتوانی در تصور خود مرا یکی از هنرپیشه‌های محبوب تجسم کنی؛"

دوروتی به دستی که بازوی او را نوازش میداد نگریست. بزرگ، صورتی‌گوش‌تالو با انگشتانی درشت که لایه‌ای موی زرد رنگ بر پشت آن نشسته بود، چهره‌اش بشدت رنگ باخته بود و خطوط صورتش از وحشت و نگرانی خبر میداد. دوروتی تقلای شدیدی کرده از جای خود برخاست و رویاروی او قرار گرفت. دوروتی با صدایی آرام اما آکنده از خشم و اندوه گفت: آرزو میکردم با من این چنین رفتار نمی‌کردید."

آقای واربرتون گفت: "ترا چه شده است؟"

و در حالت طبیعی سرپا ایستاد. گویی ابدًا "اتفاقی نیفتاده و بسا نگاهی که در آن کنج‌کاوی موج میزد به دوروتی نگریست. چهره دوروتی تغییر کرده بود، تنها این نبود که رنگ باخته باشد در چهره‌اش اضطراب و در نگاهش نشانه‌هایی از وحشت دیده میشد. در آن لحظه آن چنان به آقای واربرتون می‌نگریست که گویی به یک بیگانه نگاه می‌کند. واربرتون احساس کرده نوعی زخمی بر روح دوروتی وارد آورده است، اما نمی‌دانست چگونه و شاید دوروتی مایل نبود که از احساسات درونی وی آگاهی یابد.

واربرتون پرسش خود را تکرار کرد: "تـرا چه شده است؟"
 - "چرا باید هر بار که مرا می‌بینید با من چنین رفتاری داشته باشید؟".

آقای واربرتون گفت: "هر بار که ترا می‌بینم، آیا مبالغه نمی‌کنی، حقیقت این است که خیلی بندرت چنین فرصتی دست می‌دهد. اما اگر حقیقتاً و براستی خوشت نیاید -"
 - "البته که خوشم نیاید، شما میدانید که برای من این حرکات خوشایند نیست!"

- "خوب، خوب، پس دیگر در این مورد حرفی نمی‌زنیم، بنشین حال موضوع صحبت را عوض می‌کنیم."

از شرم و حیا بویی نبرده بود و این شاید برجسته‌ترین خصلت او بشمار می‌آمد چرا که کوشیده بود تا او را بی‌عفت کند و زمانی که موفق نشده بود، در کمال وقاحت می‌گفت مهم نیست موضوع گفتگو یمان را عوض می‌کنیم و آنچنان رفتار می‌کرد که پنداری هیچ حادثه‌ای روی نداده است.

دوروتی گفت: "من همین حالا از این جا می‌روم، دیگر نمی‌توانم این جا بمانم."

"آه چرند نگو، همین جا بنشین و آنچه که گذشته است فراموش کن، ما می‌توانیم دوباره، اخلاق مذهبی، یا معماری کلیسا یا دختران راهبه یا هر چیز دیگری که میل داشته باشی صحبت کنیم. فکرش را بکن اگر در این ساعت بخانه بروی چه تنهایی را بر من تحمیل کرده‌ای."

اما دوروتی به رفتن پای می‌فشرد و بحث میان آن دو آغاز شد. دوروتی میدانست حتی اگر قصد دست‌یازیدن به وی را نداشته باشد، چند دقیقه دیگر بار دیگر

دخترگشیش/ ۱۱۷

رفتار وقیحانه خود را شروع خواهد کرد هر چند که قول بدهد که مرتکب چنین عملی نشود. آقای واربرتون اصرار داشت که دوروتی در خانه او بماند زیرا همانند همه مردم فارغ البال و بی خیال از رفتن به بستر خواب در آن وقت شب وحشت داشت و اِدا برای زمان ارزش قائل نمی شد. او از جمله آدم هایی بود که اگر صبح هنگام که وقت کوشش و تلاش است با او وارد گفتگو می شدی، حاضر بود تا چهار ساعت به گفتگو و بحث بپردازد حتی وقتی دوروتی توانست از چنگال وی بگریزد در زیر نور مهتاب پا به پای او قدم برداشت و آنچنان با خوشرویی و ملایمت با او سخن گفت که دوروتی احساس کرد اِدا نمی تواند از او خشمگین و عصبانی باشد.

وقتی واربرتون به همراه دوروتی به کنار در خروجی رسیدند گفت: " فردا این جا را ترک می کنم، می خواهم اتومبیل را به شهر ببرم و توله سگ ها را بردارم، میدانی که منظورم چه کسانی است، همان حرامزاده ها را می گویم و روز بعد از آن راهی فرانسه می شویم، بعد از فرانسه نمی دانم دقیقاً به کجا می روم، شاید اروپای شرقی، مثلاً پراگ یا وین و یا بخارست

دوروتی گفت: چقدر عالی است

آقای واربرتون با جثه درشتی که داشت خود را در چارچوب در قرار داده مانع از خروج دوروتی شده بود. او گفت: " به مدت شش ماه از اینجا می روم و البته نباید برای یک چنین جدایی طولانی از تو بپرسم که آیا می خواهی مرا به عنوان خدا حافظی ببوسی؟ "

پیش از آنکه دوروتی متوجه شود که او چه می خواهد بکند بازوانش را به دور کمر دوروتی حلقه کرد. دوروتی خود را تعجب کشید اما

خیلی دیر شده بود. او بوسه‌ای بر گونه دوروتی زد و البته اگر دوروتی به موقع روی خود را برنگردانده بود بوسه بر لبانش می‌نشست. دوروتی با قدرت تمام برای نجات خود تقلا کرد و برای لحظه‌ای احساس درماندگی داشت.

او فریاد زد: "آه بگذارید بروم، بگذارید بروم." آقای واربرتون در حالیکه همچنان او را در آغوش داشت گفت: "فکر می‌کنم قبلاً گفته باشم که مایل نیستم از این جا بروی." — اما ما درست در برابر پنجره خانم سمپریل ایستاده‌ایم و بدون تردید او ما را خواهد دید."

آقای واربرتون گفت: "آه خدای مهربان، چه می‌کنم؟! البته که او می‌بیند، بکلی فراموش کرده بودم." تحت تاثیر این سخن، به دوروتی اجازه داد که برود و فوراً راه را برای عبور او گشود. او درعین حال به دقت پنجره خانه خانم سمپریل را زیر نظر گرفت.

آقای واربرتون گفت: "من چراغ روشنی نمی‌بینم، در هر صورت شانس آورده‌ایم چون عجوزه لعنتی ما را ندیده است." دوروتی در یک جمله کوتاه گفت: "خدا حافظ، دیگر واقعا باید بروم، سلام مرا به بچه‌ها برسانید."

با این کلام بسرعت از او فاصله گرفت تا مبادا هوس بوسیدن وی دیگر بار به مخیله‌اش راه یابد.

با همان شتابی که در راه رفتن داشت بناگاه صدایی او را از حرکت بازداشت، این صدایی نبود که گوش درمورد آن اشتباه کند، بدون تردید صدای بسته شدن یک پنجره بود، و آن پنجره به خانه خانم سمپریل تعلق داشت. آیا خانم سمپریل همه ماجرا را دیده بود؟ بی تردید او شاهد گفتگو و کوشش آقای واربرتون برای

دخترکشیش/ ۱۱۹

بوسیدن او بوده است . چه انتظار می شد داشت ؟ آیا می توان قبول کرد که خانم سمپریل از مشاهده یک چنین صحنه نابی غافل مانده باشد ؟ اگر او آنچه که واقع شده بود دیده باشد ، بنابراین فردا صبح همه مردم شهر از این داستان اطلاع می یابند . او آدمی نیست که از بیان رازهای دیگران خودداری کند اما این اندیشه ، این اندیشه خیلی شوم و هولناکی بود و دوروتی به آسانی توانست آن را از مغز خویش بزدايد و وقتی در سرایشی جاده به طرف خانه می دوید به خود این امید را داده بود که خانم سمپریل آنان را در آن لحظه ندیده است .

وقتی کاملاً از خانه آقای واربرتون دور شد و در سرایشی جاده خانه از نگاهش مخفی ماند ، ایستاد و از کیفش دستمالی بیرون آورده آن قسمت از گونه اش را که آقای واربرتون بر آن بوسه زده بود پاک کرد . او آنچنان دستمال را به صورتش می کشید که انتظار داشت از محل بوسه خون بتراود و آنقدر دستمال را به صورتش کشید تا احساس کرد لکه خیالی که از اثر لبهای آقای واربرتون بجای مانده زوده شده و آنگاه راه خود را دنبال کرد . رفتار آقای واربرتون او را بشدت افسرده و غمگین ساخته بود ، حتی حالا که از خانه او فاصله گرفته بود باز هم قلبش بشدت می تپید و در دل خویش احساس ناراحتی می کرد . با خودش شروع به حرف زدن کرد : " من نمی توانم چنین حرکاتی را تحمل کنم . " و بارها و بارها این جمله را تکرار کرد و براستی این جمله تنها یک لفظ شفاهی نبود ، نه از نظر روحی و نه از نظر جسمی نمی توانست تحمل کند . او زنی توانست بوسه و یا نوازش مردی را تحمل کند او نمی توانست بازوان درشت مردی را بدور کمرش و لبان زمخت مردانه ای را بر گونه اش تحمل کند .

یک چنین حالتی در او تشنج و واپسزدگی درونی ایجاد می کرد و این خصیصه ای بود که خاص او بود خصیصه ای که درمان ناپذیر بنظر می رسید و در سراسر زندگیش با او همراه بود .

وقتی از شتاب در رسیدن به خانه کاست به شیوه همیشه که با خود سخن می گفت و شخص خود را مخاطب جمع قرار میداد گفت : "کاشک می شد مردان شما را بحال خود وانهند" و دیگر بار تکرار کرد : "کاشک می شد مردان شما را به حال خود وانهند" راستش را بخواهید او بجز در تماس های جنسی که از مردان بیزار بود در سایر زمینه ها از آنان بدش نمی آمد ، بلکه بالعکس مردان را بر زنان مرجح می دانست بخشی از نفوذی که آقای واربرتون بر دوروتی داشت و موجب شد که دعوتش را بپذیرد همین مرد بودن او بود او مردی با خلق و خویی خوش و استعدادی فوق العاده بود که کمتر در زنی میتوان چنین خصوصیتی را سراغ کرد . "اما چرا آنان نمی توانند شما را به حال خود وانهند ؟ چرا همیشه می خواهند شما را ببوسند و به شما دست یازند ؟ وقتی می خواهند شما را ببوسند به موجودات هولناکی مبدل می شوند - هولناک و اندکی انزجار آور ، درست مثل یک جانور پشمالو که می خواهد بدنش را به بدن شما مالش دهد ، همه مردان موجودات دوست داشتنی و مهربانی هستند ولی در هر لحظه می توانند به حیواناتی سبع و خطرناک مبدل شوند و بعد از بوسه و نوازش آنگاه توقعات هولناک تری پیدامی کنند" (دوروتی همواره به خواهش های جنسی صفت هولناک میداد و حتی فکر این موضوع نیز برای او قابل تحمل نبود)

دوروتی در جامعه همانند سایر زنان مورد علاقه مردان بود و حتی اندکی بیش از سایر زنان مورد توجه قرار داشت . او بحد

دخترگشیش / ۱۲۱

کفایت از زیبایی و سادگی برخوردار بود که مردان به او توجه نشان دهند. وقتی مردی می‌خواهد زنی را برای ثامیایی برگزیند سراغ زنان خیلی زیبا نمی‌رود زیرا زنانی که زیبایی فوق‌العاده‌ای دارند (به استدلال خود مردان) بسیار پردردسر هستند ، اما دختران ساده و نه خیلی زیبا موجودات سهل‌الوصول‌تری می‌باشند . و بدین ترتیب حتی اگر شما دختر کشیش باشید و همه زندگی خود را در شهرک کوچکی چون نایپ‌هیل وقف امور کلیسا بکنید ، باز هم از تعقیب و کام‌جویی‌های مردان مصون نمی‌باشید . دوروتی با یک چنین برخوردهایی خو گرفته‌بود و بخصوص عادت داشت که مردان میان سال چاق کله‌طاس با آن چشمان هوس‌بازشان به محض مشاهده او در حالیکه در پیاده‌رو به سوی مقصدی می‌روند سرعت اتومبیل را کاهش داده و او را دعوت به سوار شدن بکنند و یا اگر در محفلی به نوعی به او معرفی شوند ، هنوز ده دقیقه از آشنایی‌شان نگذشته سعی کنند دست او را در دستشان بگیرند . دوروتی می‌دانست که همه مردان در هر لباس و در هر مقام این چنین هستند . حتی در یک مورد یک کشیش که مقام اسقفی داشت کوشیده‌بود به او پیشنهادهایی بدهد .

اما بدبختی این‌جا بود که بسیاری از مردان برخلاف ظاهر موقرشان از افرادی که خیلی موقر بنظر نمی‌رسند بدترو حریص‌تر هستند . آنگاه افکار دوروتی در گذشته‌ها سیر کرده گذشته‌ای نه چندان دور ، پنج سال پیش را بیاد آورد و یاد ر فرانسیس را در خاطر زنده ساخت . او معاون کشیش سن‌ودکینسدر میلبورگ بود . آه اگر او با فرانسیس ازدواج می‌کرد تا چه حد خوشبخت می‌شد . بارها و بارها فرانسیس از او تقاضای ازدواج کرده و او بارها و بارها پاسخ منفی داده بود و البته فرانسیس

هرگز دلیل رد درخواست خود را نمی‌فهمید. برای دوروتی ممکن نبود به او دلیل رد پیشنهادش را بگوید و بالاخره فرانسیس از میلبورگ رفت و یک سال بعد از ذات‌الریه درگذشت دوروتی زیر لب برایش دعا کرد و بروحش درود فرستاد و برای لحظه‌ای فراموش کرد که پدرش با دعا برای مردگان مخالف است و آنگاه بخود فشار آورده و خاطره فرانسیس‌مرده را از مغز خود بیرون راند. و بخود گفت: "دوروتی بهتر است دیگر به این موضوع فکر نکنید" هر زمان که به فرانسیس می‌اندیشید، درد شدیدی قفسه سینه‌اش را فرامی‌گرفت.

او هرگز نمی‌توانست ازدواج کند و این تصمیمی بود که سالها پیش اتخاذ کرده بود. حتی وقتی یک دختر بچه بود این موضوع را می‌دانست هیچ چیز نمی‌توانست بر وحشت او از زناشویی و مناسبات آن غلبه کند. در اعماق اندیشه‌هایش مسئله زناشویی موضوعی بود که زجرش می‌داد و وجودش را به انجماد می‌کشاند و البته این احساسی بود که خود او نیز مایل نبود بدان غلبه کند. زیرا همانند همه انسانهای غیرعادی نمی‌دانست که غیرعادی است. اگرچه دوروتی سرد مزاجی خود را یک امر طبیعی و اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، لکن بخوبی می‌دانست که این احساس از چه زمان و چگونه در او پای گرفت. او به وضوح برخی صحنه‌های هولناکی که میان پدر و مادرش گذشته بود را مشاهده کرده و آنچنان آن صحنه‌ها برایش زنده بود که اگرچه قریب بیست سال از آن زمان می‌گذشت لکن گویی همین دیروز اتفاق افتاده بود. آن صحنه‌های هولناک تاثیری عمیق و زخمی عمیق‌تر بر روح او وارد آورده بود و کوتاه زمانی پس از مشاهده آن صحنه‌ها، او را با تصویرهای حکاکی شده‌ای که موضوع آن حوری دریایی بود که توسط یک دیومرد به

دخترکشیش/ ۱۲۳

قصد کامجویی تعقیب شده بود، ترسانده بودند. در دوران کودکی به مدت یک سال تمام از اینکه به تنهایی در جنگل گام بگذارد وحشت داشت زیرا می ترسید که در جنگل دیو مرد شهوترانی او را برباید. او بعدها موفق شده بود که براین وحشت غلبه کند ولی هرگز نتوانسته بود بر احساسی که نسبت به مردان در او پای گرفته بود چیره گردد. دیو مرد به عنوان یک سمبل و یک نماد در ذهن او باقی مانده بود و شاید هرگز از او جدا نشده بود و در تمام سالیان رشد یک لحظه او را رها نکرده بود و همواره در ذهن خود از چیزی هولناک در هراس بود چیزی که از آن نامیدانه می گریخت چیزی که خود می دانست معقولانه نیست. وحشت او از صدای سم دیو مردی بود که در جنگل او را تعقیب می کرد و او ناامیدانه یکهو تنها از جنگال او می گریخت. این وحشتی نبود که زایل شود و احساسی نبود که از ضمیرش رانده گردد، این وحشت آنقدر عادی شده بود که دیگر حیرتی بر نمی انگیخت.

بخش اعظم اضطراب و دلواپسی دوروتی زمانی که به خانه رسید زایل شد و فکر دیو مرد، آقای واربرتون، فرانسین مرده و اینکه مقدر است که عقیم باشد از ذهنش خارج گردید و جای همه آنها را اندیشه مهاجم چکمه ها گرفت. با خود اندیشید که دو ساعت تمام وقت دارد تا پیش از رفتن به بستر روی چکمه ها کار کند. خانه در تاریکی کامل فرو رفته بود. در عقبی خانه را گشود و وارد شد. او آهسته آهسته در حالیکه نوک پنجه پا راه می رفت تا پدرش را که احتمالا "به تازگی بخواب رفته بیدار نکند، به طرف هنرستان رفت.

وقتی به هنرستان که جزیی از خانه کشیش بشمار می آمد وارد شد، بناگاه این فکر به مغزش راه یافت که دیدار امشب وی از خانه

۱۲۴/ جورج اورول

آقای واربرتون کاری نادرست بوده است تصمیم گرفت که دیگر چنین اشتباهی را تکرار نکند، حتی اگر اطمینان داشته باشد که افراد دیگری نیز مهمان او می باشند. بخصوص آنکه فردای هر روزی که به خانه واربرتون می رفت احساس پشیمانی شدیدی وجودش را فرامی گرفت.

قبل از هر کاری چراغ را روشن کرد و دفترچه یادداشتش را برداشت و در آن حرف "پ" را هرچه سیاه تر و پررنگ تر نوشت. حرف "پ" حرف اول کلمه پشیمانی بود و برای جبران این خط درکنار کلمه صبحانه، دیگر بار حرف "پ" را اضافه کرد تا فردا صبح به هنگام صرف صبحانه خود را از خوردن گوشت خوک محروم کند. آنگاه چراغ خوراکی پزی را که روی آن ظرف سریش قرار داشت روشن کرد.

چراغ نور زرشکی بر چرخ خیاطی می ریخت. درکنار چرخ خیاطی توده های پارچه جمع آمده که دست نخورده باقی مانده بود و به او یادآور می شد که کارهای بسیاری برای انجام مانده است درحالی که او فوق العاده خسته بود. زمانی که آقای واربرتون دستش را بر شانه او نهاد، خستگی خود را فراموش کرده بود و حال خستگی با نیرو و شدتی مضاعف بسراغش آمده بود. بعلاوه امشب خستگی او کیفیتی تازه داشت در مفهوم حقیقی او فرسوده شده بود. همانطور که کنار میز ایستاده بود دچار احساسی ناگهانی شد آنچنانکه گویی خالی از ذهن شده بود، به نوعی که برای چند لحظه فراموش کرد اصولا برای چه منظوری به هنرستان آمده است سپس چکمه ها را بیاد آورد. آه البته که او بخاطر چکمه ها به هنرستان آمده بود زمزمه شیطانی در گوشش نجوا می کرد که خودت را خسته نکن، چرا یکسره به بستر نمی روی؟ چرا کار چکمه ها را برای فردا صبح در

اولین فرصت نمی‌گذاری ؟ دوروتی برای غلبه بر این زمزمه شیطانی شروع به دعا کرد و خود را نیشگون گرفت و چون همیشه خود را خطاب قرار داده گفت : "هشیارباشید دوروتی ، لطفا خودتان را به کاهلی عادت ندهید ، سستی نکنید ! آیه ۶۲ از باب ۹ انجیل لوقا را بیاد آورید که می‌فرماید : " کسی دیگر گفت خداوند ترا بیروی می‌کنم لیکن اول رخصت ده تا اهل خانه را وداع نمای عیسی وی را گفت که کسی که دست را به شخم‌زدن دراز کرده از پشت سر نظر کند شایسته ملکوت خدا نمی‌باشد . " با یاد آوردن این آیه فوراً روی میز را تمیز کرده کلیه خرده کاغذها را در ظرف زباله ریخته قیچی و مداد بدست گرفت و از میان مجموعه کاغذهای روغنی چهار ورقه کاغذ انتخاب کرد و در حالیکه ظرف سریش در حال قل‌قل بود ، کاغذها را در ابعاد لازمه قطعه‌قطعه کرد . وقتی ساعت پاندولی پدر بزرگ در اتاق مطالعه پدرش ، نیمه‌شب را اعلام داشت او هنوز مشغول کار بود . او در این مدت به هردو جفت چکمه قالب داده‌بود و با چسباندن نوارهای کاغذ بر استحکام آنها می‌افزود ، کاری که بی دغمه و خیلی هم تمیز نبود یک‌یک استخوان‌های بدنش بدرد آمده و چشمانش از شدت خواب‌زدگی تقریباً به‌هم چسبیده‌بود و افکارش آنقدر خسته بود که تقریباً بدرستی نمی‌دانست چه می‌کند . با این حال بطور مکانیکی به چسب‌زدن نوارهای کاغذ ادامه می‌داد و نواری را بر روی نوار زیرین می‌گذاشت و هر دو دقیقه یکبار ، نیشگانی از بدن خود می‌گرفت تا آوای خواب‌آور قل‌قل دیگ سریش را که در زیر آن چراغ فتیله‌ای روشن بود ، خنثی سازد .

فصل دوم

۱

دوروتی در خوابی بی‌رویا با این احساس که از میان مفاکی عظیم بیرون کشیده می‌شود و هر لحظه بر شدت نور افزوده می‌گردد با نوع خاصی از آگاهی و هشیاری بیدار شد.

چشمانش هنوز بسته بود، اما بهر حال پلک‌هایش حجاب قدرتمندی در برابر نور نبود و سپس بی‌اختیار شروع به پلک زدن کرد. از آنجا که خوابیده بود به خیابان نگاه می‌کرد - خیابانی دنگ گرفته اما زنده و سر حال با فروشگاه‌های کوچک و خانه‌هایی تنگاتنگ با امواج انسانی، ترامواها و اتومبیل‌هایی که از هر دو سوی خیابان در حرکت بودند.

اما با این حال بطور کامل نمیشد گفت که او به خیابان نگاه میکرد، زیرا آنچه را که در برابر چشمان خود میدید اعم از انسانها ترامواها و اتومبیل‌ها، قابل بازشناسی برای او نبود، او در نمی‌یافت که اینها موجوداتی در حال حرکت هستند، حتی موجودیت آنها را حس نمی‌کرد. او تنها نگاه می‌کرد، همانطور که یک حیوان نگاه

دخترگشیش/۱۲۷

می‌کند: لاادراک و تقریبا بدون هشیاری . هیاهوی برخاسته از خیابان - همه‌مردم ، بوق اتومبیل‌ها ، چرخش سنگین آهن بر روی ریل که چون جیغ به گوش می‌رسید - در مغزش جاری بود ولی همه این اصوات تنها بازتاب فیزیکی داشت نه بیشتر . آنچه‌که مشاهده می‌کرد فاقد اسم بودند و نامی نداشتند که موجودیت آنها را بشناسانند ، درکی از زمان و مکان نداشت ، درکی از بدن خویش یا حتی موجودیت خویش نداشت .

معهدا بتدریج قوه ادراکش تیزتر و تیزتر شد . جریان اشیاء متحرک از مرز چشمانش گذشته و به صورت تصاویری جدا و بی ارتباط از یکدیگر به مغزش جاری شد حال شروع به نگاه کردن به شکل اشیاء کرد و البته هنوز آنچه که می‌دید فاقد نام و هویت بود . از برابر دیدگانش یک چیز باریک و کشیده عبور کرد ، بنظرش آمد که روی چهار چیز دیگر عبور می‌کند و بدنبال خود یک شیئی مربع شکل را می‌کشد و این شیئی مربع شکل بر روی دو دایره متعادل قرار داشت دوروتی عبور این شیئی را میدید و بناگاه و خودکار یک کلمه به مغزش خطور کرد . این کلمه "اسب" بود کلمه اسب از مغزش محو شد لکن دیگر بار با ترکیب کامل‌تری به مغزش بازگشت "آن یک اسب بود" و بدنبال آن کلمات دیگر جاری شدند "خانه"، "خیابان"، "تراموا"، "اتومبیل"، "دوچرخه"، و ظرف چند دقیقه بعد برای آنچه که در برابر چشمانش قرار می‌گرفت نامی داشت . او کلمات "مرد" ، "زن" را بازشناسی کرد و به مفهوم آنها اندیشید و حال می‌توانست تفاوت میان موجود جاندار و بی جان را تشخیص دهد ، تفاوت میان انسان و اسب و مرد با زن را دریابد .

حال پس از آنکه توانسته بود از بیشتر آنچه که پیرامون اوست

اطلاع یابد ، از موجودیت خویش آگاهی یافته بود . تا این زمان او یک جفت چشم بود بی آنکه قوه دراکه‌ای در پشت آن باشد ، اما حال بایک تکان ظریف مغزی ، می‌توانست موجودیت مستقل و متمایز خود را حس کند ، او می‌توانست موجودیت خود را حس کند ، مثل این بود که چیزی درون او فریاد می‌کشید : " این منم ! " و نیز به نوعی می‌دانست که این " من " موجودیت دارد و از گذشته‌ای دور تا به امروز به همین صورت بوده است ، هرچند این گذشته‌ای بود که او هیچ تصویری از آن در ذهن خود نداشت . اما تنها برای یک لحظه بود که موجودیت خود را شناسایی کرد ، پس از آن در این شناسایی احساسی از نقصان و نامتکامل بودن را باز شناسی کرد ، احساسی که بطور مبهمی او را ناراضی می‌ساخت . این عدم کمال و این ابهام چنین بود : " این منی که من هستم ولی به نظر میرسد یک پاسخ است ، خو دپرسی شده است چرا که این دیگر این نیست بلکه " من که هستم ؟ " است .

او که بود ؟ این پرسش را به مغز خود ارجاع داد و دریافت که حتی تصویر مبهمی از این که او کیست در مغز خود ندارد ، بجز اینکه نظاره‌گر مردمی است که می‌گذرند و اسبهایی که بار می‌کشند . او می‌دانست که یک انسان است نه یک اسب . در ذهنش این سؤال تغییر شکل داده بدین صورت طرح شد : " من مرده‌ستم یا زن ؟ " دیگر بار نه احساسی و نه خاطره‌ای به ذهنش راه یافت تا راهگشایی بر این پرسش باشد . اما در همین لحظه بطور تصادفی نوک انگشتش با بدنش تماس پیدا کرد این بار بطور روشنتری نسبت به گذشته موجودیت خود را باز شناسی کرد . دستهایش بدنش را جستجو کرد و با سینه‌اش برخورد کرد . بنابراین او یک زن است . تنها زنان دارای سینه برجسته می‌باشند . بطریق مبهمی میدانست بی آنکه خود بداند از

دخترگشیش/ ۱۲۹

کجا می داند که تمام زنانی که در خیابان رفت و آمد می کنند در زیر پیراهنشان دارای سینه‌ای برجسته می باشند، هرچند که قادر به دیدن آنها نمی بود.

حال درمی یافت برای شناخت هویت خود می بایست بدن خود را لمس کند، از صورتش شروع کرد و برای چند لحظه‌ای بی آنکه غیرممکن بودن این عمل را تشخیص دهد کوشید به چهره خویش بنگرد. به پائین نگرست. یک پیراهن ابریشمی سیاه نخ نما و رنگ رو رفته، یک جفت جوراب چروکیده ابریشمی رنگ پا، و یک جفت کفش سیاه مخملی خیلی کهنه با پاشنه‌هایی بلند، بدنش را می پوشاند، به دستهایش نگرست بنظرش هم آشنا و هم غریب آمد دستهایش کوچک و کف آن سخت و کثیف بود. لحظه‌ای بعد دریافت آنچه که دستهایش را با او بیگانه ساخته است همین کثیف بودنش می باشد. دستها، طبیعی و کامل بنظر می رسید هرچند که او آنها را درست نمی شناخت.

پس از چند لحظه تردید، به طرف چپ پیچید و در طول پیاده‌رو براه افتاد. ازورای گذشته خالی بخشی از حافظه‌اش بطرز رمزآلودی به ذهنش آمد و آن شناخت آینه‌ها، هدف از آینه و مورد استعمال آن و این حقیقت که غالباً آینه‌ها را در ویتترین فروشگاهها نصب می کنند بود. بعد از لحظه‌ای به یک جواهرفروشی کوچک فکسنی رسید که در زاویه‌ای از ویتترین فروشگاه یک نوار آینه نصب شده بود بطوری که چهره عابری در آن نقش می بست. دوروتی از میان تصویرهای مختلف عابرینی که در آینه منعکس بود، تصویر خود را مشاهده کرد، فوراً احساس کرد که این تصویر متعلق به خود اوست با این حال نمی توانست بگوید که این تصویر متعلق به خودش می باشد ابداً بیاد نمی آورد که قبلاً این تصویر را دیده باشد. در آینه تصویر

زن جوان و لاغری را می‌دید که فوق‌العاده بور بود و پیرامون چشمانش چروک‌هایی چون پنجه کلاغ نشسته بود و تا حدودی نامرتب و کثیف بنظر می‌رسید. یک کلاه بسیار گشاد در کمال بی‌دقتی بر سرش قرار گرفته و بخش بزرگی از موهایش را پوشانده بود. این چهره برایش کاملاً ناآشنا بود، لکن تعجبی نداشت. تا این لحظه نمی‌دانست که انتظار چه چهره‌ای را می‌بایست درآینه داشته باشد، اما حالا که آن را در آینه می‌دید، می‌دانست که این همان صورتی است که می‌توانست انتظارش را داشته باشد درست خودش بود و در آن چیزی بود که به نوعی با او در ارتباط بود.

به محض آنکه به آینه جواهرفروشی پشت کرد، نگاهش بر کلمات "شکولات کاکائویی"، که بر ویتترین فروشگاه مقابل جواهرفروشی نوشته شده بود جلب گردید و احساس کرد که مقصود از نوشتن این کلمات را بر روی شیشه ویتترین درک می‌کند. پس از چند لحظه مفهوم آنها را نیز دریافت کرد. نگاهش در سراسر خیابان گردش کرد حروف و ترکیبات آنها که بر جاهای مختلف نقش بسته بود بتدریج از حالت رمز خارج شده مفهوم می‌یافتند. این حروف نام فروشگاهها، کاغذهای تبلیغاتی و روزنامه‌های دیواری بودند. بر روی دو پوستر به رنگ‌های قرمز و سفید که بر دیوار کنار فروشگاه‌های جای داشت کلماتی نوشته شده بود. دوروتی با دقت کلمات را هیچی کرد. روی یکی از آنها نوشته شده بود: "شایعات تازه‌ای درباره دختر کشیش" و بر روی دیگری با حروفی درشت آمده بود: "دختر کشیش حال پاریس را دریافته" "آنگاه به بالای سر خویش نگرست در گوشه‌ای از یک خانه با حروف سفید نوشته شده بود: "جاده نیوگنت" این کلمات بشدت توجه او را جلب کرد و دریافت که در جاده نیوگنت ایستاده است و بطرز رمزآلودی

دخترگشیش/ ۱۳۱

میدانست که نیوکنت جایی درلندن می باشد . بنابراین او درلندن بود .

به محض اطلاع از این موضوع که او در لندن است ، لرزشی سراسر بدنش را فراگرفت . مغزش بطور کامل فعال شده بود و حال همه چیز را درک می کرد ، موقعیت غریبی که در آن قرار داشت او را آبه تردید و وحشت افکنده بود . اینها چه معنایی می توانسته داشته باشد ؟ او در آنجا چه می کرد ؟ چطور به اینجا راه یافته بود ؟ برای او چه اتفاقی افتاده بود ؟

دیری نپائید که پاسخ این پرسش ها به ذهنش راه یافت او اندیشید و بنظرش آمد که بطور کامل مفهوم کلماتی را که خوانده بود درک کرده است و با خود گفت : " بی تردید من حافظه ام را از دست داده ام "

در این لحظه دو پسر جوان و یک دختر از کنار او لنگلنگان عبور کردند ، دو پسر بر پشت خود کوله بارهای کثیف و کهنه ای داشتند ، آنان به محض مشاهده دوروتی ایستاده و بطرز غریبی به او نگاه کردند . چند لحظه ای مردد مانده و سپس چند قدم پائین تر در کنار تیر چراغ برق ایستادند . دوروتی به پشت سر خود نگریست و مشاهده کرد که به طرف او بازگشته و به او نگاه می کنند و بین خودشان بحث و جدل دارند . یکی از پسر ها بیست و دو ساله باریک اندام ، با موهایی سیاه و گونه هایی برجسته و خوشایند بود که در مجموع چهره ای دلنشین داشت . لباسش جلف بنظر می رسید وزیر آن یک بلوز آبی شیک به تن کرده و کلاهی لبه دار به سر داشت آن دیگری بیست و شش ساله بنظر می آمد ، چابک و قوی بنیه با بینی پهن و کوتاه و از میان لبه هایی که چون دو سوسیس بنظر می رسید دندان های زرد و قوی او پدیدار بود . دخترک ظاهری احمقانه

داشت بابدنی گوشتالو ولباسی که بی شباهت به لباس دوروتی نبود. دوروتی می‌توانست بعضی از کلماتی که بین آن سه ردوبدل می‌شد بشنود :

دخترک گفت : " این عوضی مریض بنظر می‌رسد . "

پسر بزرگتر که موهایی سرخ رنگ داشت و آواز " سانی بوی " را زمزمه میکرد از خواندن بازمانده با لحن خوشی پاسخ داد : " اون که مریض نیست فقط مثل خودمان تو گل وامانده . "

جوان موسیاه گفت : " اون راستی راستی بدرد نابی میخوره ، اینطور نیست دختر ؟ "

دخترک در حالت عاشقانه حیرت‌آوری در حالیکه تظاهر می‌کرد میخواهد بر جوان موسیاه توسری بزند گفت : " وای از دست تو . " پسرها کوله‌بارهای خود را از پشتشان برداشته آن را به تیر چراغ برق تکیه دادند . هرسه آنان با تردید به دوروتی نزدیک شدند . جوان موسرخ که نابی خوانده می‌شد پیشاپیششان چون سفیر آنان حرکت میکرد . او چون میمون‌های بی‌دم جست‌وخیزکنان به پیش می‌آمد و دهانش آنقدر باز بود که امکان لبخندزدن به چهره‌اش را از آدمی می‌گرفت . او دوروتی را با لحنی دوستانه خطاب قرار داده گفت :

— " سلام دختر ! "

" سلام ! "

— تو از بچه‌های الافی ؟ "

— " الافی ؟ "

— " خوب شاید از بچه‌های بی خان و مانی "

— " بی خان و مان "

دخترک زیر لب زمزمه کرد " خدای من دیوانه است " و درعین

دخترگشیش/۱۳۳

حال بازوی پسر جوان سیاه‌مورا گرفت و ظاهراً می‌خواست با خود بکشد و از آنجا دورش سازد .

— " خوب میدونی منظورم چیه ، تو همرات پول داری ؟ "

— " نمی‌دانم . "

در ازاء این پاسخ هر سه جوان با حالت بله آمیزی به یکدیگر نگریستند برای لحظه‌ای آنان فکر کرده بودند که دوروتی واقعا یک دیوانه است . همزمان با این تصور ، دوروتی در جیب‌های لباسش دست فرو کرده و در همان لحظه دستش به یک سکه بزرگ برخورد کرده بود دوروتی گفت : " فکر می‌کنم یک پنی پول دارم . "

جوان سیاه مو با نفرت گفت : " یک پنی ! چقدر برای ما خوب است ! "

دوروتی دستش را عقب کشید . سکه یک پنی نبود . بلکه سکه نیم پاوندی بود . حیرت در چهره هر سه جوان پدیدار شد . لبهای نابی از خوشحالی گشوده شد و چون میمونی که از شادی به این سو و آن سو می‌رود چند قدم بالا و پائین رفت و سپس با اعتماد به نفس بازوان دوروتی را در میان دستهایش گرفته گفت :

" عالی شد ! حسابی شانس آوردیم " ، باور کن

خودت هم همینطور ، تو یک روز خدا را شکر می‌کنی که چشمت به ما افتاده . می‌خواهیم برویم پولت را خرج کنیم خرج خودت و خودمان . ببین دختر جون می‌خواهی با ما یک کابین شریکی داشته باشی ؟ "

دوروتی گفت : " چی ؟ "

— " می‌خواهم بگویم موافقی با ما هم اتاق بشوی ؟ با من و فلو

و چارلی ؟ همه شریک هم باشیم ، حالیه ؟ (اگر همه رفیق و در کنار هم متحد باشیم ، سرپائیم ، متفرق شویم زمین می‌خوریم . مامغزهایمان را

روی هم می گذاریم تو هم پولت را ، با این فکر موافقی ؟ بالاخره هستی یا نیستی ؟ "

دخترک کلام دوستش را قطع کرده گفت : " خفه شو نابی ! او حرفهای ترا نمی فهمد ، حتی یک کلمه اش را . من با این آدمها قبلا هم برخورد داشته ام . حالا دخترجون به من گوش بده ، تو ممکن است بگویی چه اسمی داری ؟ "

دوورتنی لب گشود ، تا بگوید " نمی دانم " اما آنقدر حواسش متمرکز بود تا این کلام را در دهانش کنترل کند او از میان چند نامی که به ذهنش خطور کرد یک " نام دخترانه برگزیده و جواب داد : " آلن " .

نابی گفت : " آلن " حالا درست شد . برای الافیهات اسم دیگری نداری خوب باشه آلن عزیز ! حواست را بده من ، ما سها داریم می ریم جوپچینیم ، حالیه " —

— رازک چینی ؟ "

پسرک مومشکی از زبان نفهمی دوورتنی به خشم آمده باناشکیبی گفت : " آره بابا رازک بچینیم " صدا و رفتارش با خشونت آمیخته ولهجه اش بمراتب از نابی بدتر بود او ادامه داد " آره میریم رازک بچنینم ، اون پائین تو کنت " می فهمی که ، نمی فهمی ؟ "

" آره رازک ، برای آجیو . "

" ای بابا این درست شد . تازه حالیش شد خوب داشتم میگفتم ما سها داریم میریم علف چینی . تو مزرعه بلسینگتون ، اونجا در مالزورث سفلی به همون وعده کار داده اند . فقط یک کمی اونجا می مونیم و حال می کنیم . حالیه ؟ چون یک پول سیاه هم نداریم باید اتوبوس خط یازده سوار شیم یعنی پیاده گر کنیم . سی و پنج مایل راهه . اون وقت به یکجا می رسیم که هم به شکمون می رسیم

دخترگشیش/ ۱۳۵

هم یک جایی برای خوابیدن بهمون میدان اونجا را عشق است .
اما حال خیال می‌کنیم که قرار است تو هم با ما باشی حالیه ؟ اگر
توبا ما بیایی ، با دو پنی ، خودمون را به بروملی می‌رسونیم یعنی
۱۵ مایل راه را با قطار میریم و فایدهش این است که یک شب
بیشتر تو راه نمی‌مونیم . و تو میتونی شبرو تو کابین ما باشی ،
چارتایی تو یه کابین بهتره و اگر بلسینگتون برای هر بغل جو یک
شلینگ‌بده میتونی آسون و بی‌غصه هفته‌ای ده شیلینگ درآمد
داشته باشی . چه میگی دختر . تو با این دو شیلینگ وشش پنیسی
که داری نمی‌تونی تو این شهر دووم بیاری . اما اگر با ما شریک
بشی و با ما همراهی کنی می‌توانی یک ماهی را باهاش سرکنی تازه
یک چیزی هم برای میمونه . ما می‌خواهیم تا بروملی با
ماشین مردم مجانی خودمون رو بکشونیم ، اونوقت اونجا ته‌بندی
می‌کنیم "

حدود یک چهارم این حرفها برای دوروتی قابل فهم بود .
دوروتی تقریباً کلامی را پراند و گفت : "منظورت از ته‌بندی چیه ؟"
— ته‌بندی دیگه ! شکم — غذا . فکر نمی‌کنم تو مدت طولانی علافی
کرده باشی ؟ "

— " خوب فهمیدم ، شما می‌خواهید که با شما همراه شوم و با شما
برویم جو بچینیم . درست است ؟ "

" درسته ، ببین الن‌جون ، بالاخره هستی یا نیستی ؟ "

دوروتی بدون دودلی گفت : " باشه ، با شما می‌آیم . "

دوروتی بی‌آنکه بخود فرصتی برای اندیشیدن بدهد ، تصمیم
گرفت . بی‌تردید اگر کمی روی موقعیت موجود می‌اندیشید ،
تصمیم دیگری اتخاذ می‌کرد از جمله به سراغ پاسگاه پلیس رفته و
از آنان کمک می‌طلبید . این روش معقولانه‌ای بود که از دوروتی

۱۳۶/ جورج اورول

انتظار می‌رفت . اما نابی و دوستانش در موقعیت حساسی سراغ او آمده بودند و دوروتی خود را آنقدر درمانده حس می‌کرد که حاضر بود اولین دستی که برای آشناسدن با او دراز می‌شود ، به گرمی بفشرد بعلاوه آنان راهی کنت بودند و دوروتی به دلایلی که بر خود او مکشوف نبود ، احساس می‌کرد کنت جایی است که می‌خواهد به آنجا برود پسرک مومشکی و دخترک از او سؤال دیگری نکرده و کنجکاوی بعمل نیاموردند تا موجب آزارش شوند نابی فقط گفت : " او کی . این درست شد . " و سپس در کمال ملایمت سکه دو شیلینگ و شش‌پنی دوروتی را از دستش درآورد و آن را در جیبش گذاشت و برای پسرک مومشکی که ظاهراً اسمش چارلی بود توضیح داد " ممکنه پولش را گم کنه ، پسرک مومشکی با همان لحن و تند و سازش‌ناپذیر گفت :

" بجنبین ، کمتر معطل کنین ، ۲/۵ ساعت از دسته گذشته ، ما نمی‌خواهیم اون قطار رو از دست بدیم . نابی قطار رو از کجا می‌گیریم "

نابی گفت : " از ایستگاه الفانت و باید قبل از ساعت چهار اونجا باشیم . چون بعد از ساعت چهار هیچ کسرو مجانی سوار نمی‌کنن .

پسرک مومشکی گفت : " خب دیگه وقت رو هدر ندین ، بجنبین . اگر بتونیم تا بروملی سواری مجانی بگیریم وضعمون میزون میشه . اونوقت تو بروملی می‌تونیم یک فکری هم برای جای شمون بکنیم . بجنب فلو ، الان تاریک میشه . "

نابی در حالکه بغچه‌اش را روی دوشش می‌انداخت گفت : " با قدمهای بلند و سریع راه می‌رویم . "

آنان بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند براه افتادند . دوروتی هنوز در

دخترگشیش/۱۳۷

تردید بود ولی روحیه‌اش از نیم ساعت پیش بهتر شده بود . او در کنار فلووچارلی که گام به گام یکدیگر پیش می‌رفتند و باهم گفتگو داشته و نسبت به او بی‌توجه مانده بودند ، قدم برمی‌داشت . از همان اول بنظر می‌رسید که آندو نسبت به دوروتی نوعی بیگانگی حس می‌کنند و میان خودشان و دوروتی کمی فاصله قائل هستند . آندو می‌خواستند در عین حال که در سکه او شریک باشند ، چندان آرادی هم نسبت به او نشان ندهند . نابی پیشاپیش آن سه راه می‌رفت و با آنکه بارش از همه سنگین‌تر بود چابک‌تر از همه قدم برمی‌داشت و آواز می‌خواند ، ترانه آوازش ، تقلیدی از یک مارش نظامی بود ، از آن مارش‌های مشهور نظامی که کلمات آهنگ آن چنین است :

" همه گروه می‌توانند بنوازند "

" تو نیز نواز "

آن روز بیست و نهم اوت بود. آن شبی که دوروتی در هنرستان خانه کشیش به خواب رفت بیست و یکم اوت بود، بنابراین هشت روز خلاء در زندگی او پدید آمده بود.

حادثه‌ای که برای او واقع شده بود چندان هم منحصر بفرد و غیر طبیعی نبود، تقریباً هر هفته در روزنامه به موارد مشابه اشاره می‌شود. بدین ترتیب که یک نفر گم می‌شود و روزها یا هفته‌ها از نظرها پنهان می‌ماند و بالاخره در پاسگاه پلیس و یا بیمارستانی کشف می‌شود بی‌آنکه خود از هویت خویش آگاهی داشته و بداند که ظرف چند روز گذشته به کجا رفته و از کجا آمده است. علی‌القاعده نمی‌توان گفت که گم شده دوره فترت را در کجا گذرانده، اوسرگردان بوده در ولگردی روزها را پشت سر گذارده و احتمالاً درحالتی هیپنوتیزم شده و یا چون کسانی که در خواب راه می‌روند به این سو و آن سو رفته است. مع‌هذا چنین آدمی به آسانی ممکن است به حالت طبیعی رجعت کند. در مورد دوروتی یک چیز مسلم بود و آن

دخترکشیش/۱۳۹

اینکه در این دوره فترت دزد به سراغ آورفته بود زیرا لباسهایی که به تن داشت ، لباسهای خودش نبود و صلیب طلائیش نیز گم شده بود .

در لحظه‌ای که نابی او را مخاطب قرار داد و دعوت به پیوستن به گروهشان کرد دوروتی درمسیر درمان‌شدن و بازگشت به حالت طبیعی بود ، و اگر از او به دقت مراقبت می‌شد ، ممکن بود حافظه‌اش ظرف چند روز حتی چند ساعت به او بازگردد . یک واقعه کاملاً بی ارزش و کوچک ممکن بود حافظه‌اش را به او بازگرداند مثلاً برخورد با یک چهره آشنا ، عکسی از خانه‌اش و یا حتی پرسش‌های ماهرانه یک آدم آشنا به امور روانشناسی . اما این تحریک مغزی هرگز به او داده نشده بود . او در همان حالت خاصی که در وهله نخست نیمه‌آگاهی خود رایافته بود رها شده بود . حالتی که ذهن و فکر او بطور بالقوه طبیعی بود ولی فاقد آن قدرت و توان بود تا بکوشد معمای هویت خویش را بشکافد .

و البته از لحظه‌ای که خود را در سرنوشت نابی و یارانش شریک کرد این فرصت که به خویشتن بیندیشد نیز از دست رفت . او ایداً فرصتی نداشت که بنشیند و به موضوع فکر کند تا دریابد چه بر او گذشته است ، فرصتی نداشت تا به مشکلات و دلایل آنها بپردازد و راه‌حلی برای آنها بیابد . دردنیای غریب و پستی که بناگاه در آن غرقه شد ، حتی پنج دقیقه متوالی اندیشیدن نیز ممکن نبود . روزها چون کابوسی بی‌وقفه سپری می‌شد . برآستی آنچه بر آنان می‌گذشت کابوس بود ، کابوس از وحشتی آنی نبود ، بلکه کابوس واقعی گرسنگی ، کثافت و آلودگی ، خستگی و تناوب گرما و سرما بود . بطوری که بعد ها وقتی به این گذشته پهراس می‌اندیشید روزها و شب‌ها آنقدر درهم آمیخته می‌شد و تاریک‌ها و خاکستری‌ها

آنقدر بهم می پیوست که او هرگز نمی توانست بطور کامل بخاطر آورد که چه ایامی را سرگردان گذرانده است ، او فقط می دانست که در دوره ای نامشخص و نامحدود همواره پاهایش مجروح و تقریباً همیشه گرسنه بوده است . گرسنگی و جراحت پاهایش زنده ترین خاطره ها از روزگار سرگردانی او بود و در کنار این دو خاطره روشن سرمای شب و احساس خشن و گنگی که از بی خوابی ناشی می شد و بالاخره بی سقفی و ماندن در برهنه آسمان در یادش بجای مانده بود بعد از آنکه به بروملی رسیدند در یک آشغال دانی که سقف آن شیروانی بود جای گرفتند ، ریزش باران بر شیروانی طبالی می کرد و آنان از بوی بد و ناخوشایند سلاخ خانه گریختند و در فضای باز در میان علفهای بلند و مرطوب یک زمین بازی شبی چندش آور را در حالیکه تنها بالا پوش آنان همان بغچه هایشان بود به صبح رسانند ، صبح هنگام را خود را به جانب مزارع رازک پیش گرفتند دوروتی حتی از همان ساعت نخست روز می دانست که وعده نابی درباره کار در یک مزرعه جو ، داستانی بیش نبوده و ابد حقیقت نداشته است . او این داستان را جعل کرده بود - به اعتراف خودش از روی ترحم - تا دوروتی را تشویق به پیوستن به آنان بکند ، تنها شانس که برای یافتن کار وجود داشت آن بود که به مزارع رازک مراجعه کرده و از صاحبان یا مباشران مزارع تقاضای کار کنند تا اگر در مزرعه خرمن چین خواستند در آنجا به کار خرمن چینی مشغول شوند .

آنان حدود سی و پنج مایل راه را چون مگس هایی که از نقطه ای برخاسته و در جای دیگری می نشینند طی کردند و بالاخره در پایان سه روز به نزدیکی مزارع رازک رسیدند . احتیاج به غذا موجب سست شدن پیشروی آنان شده بود . آنان می توانستند کل مسافت را ظرف دو روز و حتی اگر مجبور نبودند به نوعی برای خود خوراک دست

دخترگشیش/۱۴۱

و پا کنند در مدت یک روز طی کنند شرایط آنچنان بود که حتی فرصت نداشتند فکر کنند آیا دقیقا به طرف مزارع کشت جومی روند یا خیر. این غذا بود که همه حرکات و کوششهای آنان را جهت می بخشید. سکه دو شیلینگ و شش پَنسی دوروتی ظرف چند ساعت آب شد و بعد از آن جز گدایی کردن چاره دیگری نداشتند اما مشکلی پدید آمد، یک نفر ممکن است در طول راه سفر غذای خود را گدایی کند حتی دو نفر امکان در یوزگی دارند لکن گدایی برای غذای چهار نفر بسیار دشوار بود. در یک چنین شرایطی تنها کسی می تواند زنده بماند که همه هوش و حواس خود را صرف شکار غذا کند و دایما به غذا بیندیشد و تنها فکر دست یافتن به غذا چون جانوران وحشی در مرکز تفکر او جای داشته باشد. غذا تنها اشتغال فکری و ذهنی آنان ظرف سه روز سفرشان بود، تنها غذا و مشکل بی پایان دست یافتن به آن.

از صبح تا شام به در یوزگی مشغول بودند. آنان مسافت طولانی را به صورت زیگزاگ طی کردند، جاده های خشن روستاها را برای رسیدن به روستایی دیگر در نورددیدند و از خانه های به خانه های دیگر روی آوردند. در برابر هر قصاب و نانوايي گردن کج کردند و به هر کلبه ای که دود و دمی داشت سرک کشیدند و پیرامون هر گروهی که به پیکنیک آمده بودند امیدوارانه پرسه زدند و به هر اتومبیلی که از کنارشان عبور می کرد، غالبا "بی ثمر انگشت نشان دادند مردان مسن و با قور را خطاب قرار داده از آنان کمک طلبیدند و از مشکلات خود با آنان سخن گفتند. چه بسا فقط برای بدست آوردن یک قطعه نان یا یک قطعه گوشت پنج مایل راه اضافی طی کردند همه آنان گدایی می کردند و دوروتی دوشادوش آنان دست تکی دراز می کرد. او گذشته اش را بیاد نداشت و در نتیجه مقایسه ای

وجودنداشت تا او را از کاری که می‌کند شرمند سازد. وبا همه کوشش‌هایی که اعمال می‌داشتند و هرچند که مجبور می‌شدند علاوه بر گدایی دله‌دزدی نیز داشته باشند نیمی از اوقات گرسنه بودند با تاریکی غروب و نیمه‌روشن صبح به باغ‌های میوه و مزارع هجوم می‌بردند، سیب، گلابی، آلوچه، فندق و گیلاس‌های پائیزی و مهمتر از همه سیب‌زمینی به سرقت می‌بردند. نابی معتقد بود که عبور از یک مزرعه سیب‌زمینی بی‌آنکه لااقل به اندازه یک پاکت سیب‌زمینی سرقت گردد، گناه محسوب می‌شود. این نابی بود که بیشتر سرقت‌ها را درحالی‌که دیگران پیرامون محل سرقت را می‌پایند، انجام می‌داد. او سارق شجاعی بود و همیشه لاف می‌زد که قادر است هر آنچه که قابل حمل باشد راه سرقت ببرد و اگر گاهی از اوقات او را از برخی از کارهای غیرقانونی باز نمی‌داشتند، حتما همه آنان را راهی زندان میکرد. یک‌بار نابی سراغ یک غاز رفت و گردن غاز را چسبید ولی حیوان بیچاره فریاد سهمگینی سرداد و درست به موقع چارلی و دوروتی او را کنار کشیدند زیرا در همان لحظه صاحب غاز از خانه خارج شد تا ببیند دلیل فریاد غاز چه بوده است.

در اولین روزهای سرگردانی بطور متوسط روزانه ۲۰ تا ۲۵ مایل راه طی می‌کردند. آنان از مراتع و چراگاهها عبور کرده و از میان دهکده‌های متروک که نام‌های غریبی داشتند می‌گذشتند و خود را در میان کوچه‌هایی که به ناکجاآباد می‌رفت گم می‌کردند و بالاخره در میان گودال‌های خشک که از آنها بوی رازیانه و مرزنگوش به مشام می‌رسید خسته و از پافشاری و لو می‌شدند و گاه دزدانه به میان جنگل‌های خصوصی جایی که هیزم و آب در دسترس بود راه می‌یافتند و غذاهای من درآوردی در ظرف‌رویی که تنها ظرف

دخترگشیش/ ۱۴۳

پخت و پز آنان بود ، می پختند . گاه وقتی شانس می آوردند گوشت گدایی کرده را با کلم بسرقت برد هدر دیگی می جوشاندند و گاه تکه های بزرگ سیب زمینی را میان خاکستر داغ تنوری می کردند و گاه نیز با آلبالوها و گیلاس های مسروقه مربا درست می کردند و در حالیکه هنوز مربا داغ داغ بود فرو می بلعیدند . چای تنها چیزی بود که هیچوقت کم نمی آوردند . حتی وقتی دستشان کاملاً از غذا کوتاه بود ، به چای دسترسی داشتند . چای سیاه جوشیده باز جوشیده . چرا که به محض گدایی چای مردم با رغبت آن را هبه می کردند . پاسخ : " خانم ببخشید ، ممکن است ما را به یک لیوان چای مرهون محبت کنید " عمدتاً مثبت بود ، حتی خانم های خانه دار خسیس کنت نیز از بخشیدن یک لیوان چای دریغ نداشتند .

روزها هوا داغ بود ، جاده های خاکی در زیر نور آفتاب برق می زد و اتومبیل هایی که از کنارشان عبور می کرد توده خاک را به صورتشان می افشاند . غالباً درون اتومبیل های پشت وانت بارها خانواده های خرمن چین نشسته و در کنارشان اثاثیه شان تلمبار شده و سگها ، بچه ها و قفس پرندگان را در آغوش داشتند . شبها همیشه سرد بود . بندرت می توان چیزی به مزخرفی شبهای انگلستان بعد از نیمه شب سبراغ کرد . دو کیسه بزرگ خواب داشتند ، فلو و چارلی در یک کیسه ، دوروتی در کیسه دیگر و نابی روی زمین برهنه می خفت . فقدان رختخواب مناسب به بدی و دشواری سرمای گزنده شب بود . اگر به پشت می خوابیدند ، از آنجا که بالشی به زیر سر داشتند گردنشان آنچنان خم می شد که ظاهراً می خواست خرد شود ، اگر به پهلو می خوابیدند آن قسمت از ران که روی زمین قرار می گرفت ، می خواست سوراخ شود و حتی وقتی با هزار زحمت بخواب می رفتند سرما تا ژرفای

عمیق‌ترین رویاهایشان راه می‌یافت . نابی تنها فردی از این گروه چهار نفره بود که می‌توانست در برابر ناملايمات از خود مقاومت نشان دهد . اومی‌توانست در میان علف‌های مرطوب در کمال آرامش بخواب فرو رود و صورت لوزی شکل او که موهای چانه‌اش چون سیم مسی قرمز رنگ و شفاف بنظر می‌رسید ، هیچگاه گرمای خود را از دست نمی‌داد و همچنان صورتی رنگ باقی می‌ماند . او از آن جمله افراد موسرخی بود که بنظر می‌رسید از آتشی درونی مشتعل است و نه تنها خود را گرم نگاه می‌داشت که هوای اطراف خود را نیز پر از شور و حرارت می‌کرد .

با وجود زندگانی غریب و ناراحتی که دوروتی اختیار کرده بود تنها به طریق بسیار مبهمی می‌دانست که گذشته فراموش شده او متفاوت از زندگی کنونیش بوده است . تنها دو روز بعد از پیوستن به گروه سه نفره دیگر اندیشیدن به گذشته غریب خود را رها کرد . او هر حادثه ناخوشایندی چون گرسنگی ، کثافت ، خستگی ، سرگردانی بی‌پایان ، پس و پیش رفتن‌های بی‌انتها در جاده‌های خاک‌آلود روز و بی‌خوابی‌های پرلرزش شب را پذیرا شده بود . او در هر حالت خسته‌تر از آن بود که بیندیشد . در بعد از ظهر دومین روز راه‌پیمایی یک‌یک آنان جز نابی که هیچ چیز نمی‌توانست او را خسته کند ، از پای درآمدند و با آنکه در ابتدای حرکت از پوتین نابی یک میخ به پایش فرو می‌رفت معه‌ذا بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر گام برمی‌داشت . در ساعاتی از راه‌پیمایی دوروتی آنچنان خسته می‌شد که در خواب گام برمی‌داشت . دوروتی بعلاوه باری نیز بر پشت داشت . هریک از دو مرد یک بغچه بر دوش داشتند و فلو با زرنگی و نیرنگ از حمل بار امتناع ورزیده بود و دوروتی حاضر شده بود ، گونی سیب‌زمینی‌های مسروقه را حمل کند . آنان عموماً ده

دخترکشیش/۱۴۵

پاوند، یا حتی بیشتر سیبزمینی ذخیره می کردند. دوروتی همانند دو مرد که بغچه ها را بر دوش می کشیدند، گونی سیبزمینی را بر شانه می انداخت و با خود می کشید. اما نخ های گونی پشت او را چون اره می برید و سیبزمینی ها آنقدر به پشت او برخورد کرد تا بالاخره خون جاری گردید. کفش های کثیف و پاره اواز همان ابتدا میل از هم گسستن داشت. در دومین روز سفر پاشنه کفش راستش کنده شد و اولنگ لنگان براه خود ادامه میداد. اما نابی در این زمینه ها تخصص داشت و به او توصیه کرد که پاشنه لنگه دیگر کفشش را نیز بکند تا بتواند یکسان و متعادل گام بردارد. نتیجه جدا کردن پاشنه ها درد شدیدی بود که در کف پایش به هنگام طی کردن سربالایی ها پدید می آمد بطوری که احساس می کرد با یک میله آهنی به گونه های پایش ضربه می زنند.

اما وضع فلو و چارلی بمراتب بدتر از دوروتی بود. آنان در راه رفتن آنقدر بی تاب می کردند که حیرت آور بود و بسختی می توانستند مقدار راهی را که می بایست همروزه پشت سر بگذارند، طی کنند. روزانه بیست مایل راه رفتن، موضوعی بود که تا پیش از این هیچ چیز درباره آن نشینده بودند. آنان در لندن متولد و در همانجا بزرگ شده بودند و اگرچه چندین ماه را در فقر و تنگدستی در لندن گذرانده بودند، اما هیچیک از آن دو پیش از این پا به جاده نگذارده بود. چارلی تا همین چندی پیش یک شغل خوب و آبرومند میداشت و فلو نیز در خانه ای خوب و راحت می زیست تا اینکه او را فریب می دهند و بناگزیر به زندگانی در خیابان ها کشانده می شود. آنان در میدان ترافالگار بطور تصادفی با نابی آشنا می شوند و قرار می شود که با او برای خرمن چینی همراه شوند و این تصور را در ذهن خود می پروراندند که این کار

لذت بخش خواهد بود. البته از آنجا که بطور نسبی مدت درازی از ولگردی آندو نمی گذشت به نابی و دوروتی بدیده تحقیر می نگریستند آنان صرفاً بدین علت به نابی احترام می گذاشتند که او با خصوصیات جاده ها آشنا بود و بعلاوه در سرقت از خود شجاعت بی همانندی نشان می داد. اما به عقیده آنان او از نظر اجتماعی آدم پستی بود. و در مورد دوروتی پس از تمام شدن سکه دو شیلینگ و شش پنیسی دیگر کمتر نگاهی به او می افکندند.

حتی در دومین روز سفر شجاعت آنان تحلیل رفت و بتدریج عقب مانده بی وقفه شروع به غرزدن و نق نق کردند. آندو بیش از حد عدالت سهم غذا طلب می کردند. در روز سوم، مجبور ساختن آنان به ادامه راه تقریباً غیر ممکن شده بود. آنان پیله کرده بودند که به لندن بازگردند و دیگر اهمیت نمیدادند که در یک مزرعه بکار گمارده می شوند یا نه. آنچه که آنان می خواستند آن بود که به هر جای آرام و راحتی که رسیدند ولو شوند و سهم غذاهایی که برای بعد باقی می ماند بدون ملاحظه بخورند. بعد از هر توقفی پیش از آنکه بپاخیزند یک مشاجره طولانی و خسته کننده قطعی بود. نابی می گفت: "خوب دیگر بلند شوید، وقت رفتن است. چارلی! بند و بساطت را جمع کن راه بیفتیم. دارد دیر می شود." چارلی در حالیکه در صورتش ندامت موج می زد می گفت: "دیر میشه یعنی چی؟"

— "خوب ما که نمی توانیم شب را اینجا بمانیم، می توانیم؟" قرار گذاشته بودیم که امشب به "سون اوکس" برسیم، مگر قرارمون همین نبود؟

— "آه سون اوکس، سون اوکس، یا هر جهنم دره دیگه برای من هیچ فرقی نداره، همه اش یک جهنمه"

— "اما قراره که ما فردا شروع به کار کنیم ، مگر اینطور نیست؟ و باید هرچه زودتر خودمان را به مزارع برسونیم ."

— "آه مزارع ، کاشک در این باره هیچ چی نشنیده بودم ، کاشک گوشام کر میشد از خرمن چینی چیزی نمی شنیدم . من برای این کارها ساخته نشدم ، من مثل تو برای سرگردانی و بی خانمایی ساخته نشدم ! من دیگه کلافهام ، میدونی چهام شده کلافه شدم ، دیگه جونم به لبم رسیده ."

فلو بدنبال چارلی می گفت " من از حرف این خرمن چینی لعنتی کلافه شده ام ، دیگه ولمون کنین بریم ."

نابی بطور خصوصی به دوروتی گفته بود اگر چارلی و فلو بتوانند امکاناتی بدست آورند ، فوراً به لندن مراجعت می کنند . اما در مورد نابی هیچ چیز نمی توانست از قاطعیت او بکاهد و یا عزمش را سست کند و یا خلق و خوی خوش او را تلخ کند . حتی وقتی میخ پوتینش سخت آزارش می داد و جوراب کثیف و چرکینش از خون سیاه شد باز هم بی خیال به راهش ادامه می داد . در روز سوم میخ پوتین یک حفره در پایش ایجاد کرد و نابی بناگزیر هر یک مایل یکبار می ایستاد تا میخ را با یک قلوه سنگ بدرون لایه زیر پوتین بفرستد .

او می گفت : " بچه ها ببخشید ، به این سم خون آلود من نگاه کنید ، عجب میخ عشقی است ."

او در جستجوی یک قلوه سنگ صاف و مدور بود تا بدقت میخ پوتین خود را سرکوب کند . آن وقت پس از آنکه میخ در لایه پوتین پنهان می شد ، در حالیکه انگشت خود را در محل فرو رفته می کشید با خوش بینی می گفت : " رفت ، گورش را گم کرد ."

اما گوری را که برای آن میخ می کند ظاهراً گور احیا و رستاخیز

بود زیرا پس از چند صدمتر که راه می‌رفت دیگر بار میخ مرده‌سرک می‌کشید و آزارش را شروع می‌کرد.

نابی چندین بار کوشید تا با دوروتی همبستر شود، لکن وقتی با امتناع او مواجه شد دیگر آزارش نداد او را به حال خود وانهاد. او از آن جمله افرادی بود که نمی‌توانست بدبیاری‌های روزگار را خیلی جدی بگیرد و با خونسردی آنها را تحمل می‌کرد همیشه شاد و شنگول بود و ترانه‌های شاد را زیر لب زمزمه می‌کرد معمولاً سه ترانه را تکرار می‌کرد: "سانی بوی"، "روزکریسمس در کارخانه" و "بنیاد کلیسا" گاهی نیز مارش نظامی را با دهان تقلید می‌کرد. اوبیوه مرد بیست و شش ساله همسر مرده‌ای بود. در طول زندگانی به کارهای مختلف روی آورده بود، از روزنامه‌فروشی تا دله‌دزدی. سپس به سربازی رفته و پس از سربازی برای سرقت شبانگاهی به خانه‌های مردم دستبرد می‌زده و بالاخره کارش به ولگردی کشیده بود و حال بی‌خانمان به هر سوی می‌رفت.

این حقایقی بود که دوروتی در ضمن گفتگو با او تکه‌تکه دریافت و کنار هم چیده بود. نابی از آن آدم‌هایی نبود که زندگی خود را از سیر تا پیاز بازگو کند. گاه کلام او همراه با خاطراتی زنده و پر روح از گذشته‌هایش بود. او به دوروتی گفته بود که به مدت شش ماه در یک هنگ مشغول به فعالیت بوده تا آنکه یک چشمش آسیب می‌بیند و اخراج می‌شود، از هالیود خاطرات نفرت‌انگیزی داشت. کودکیش در کوچه‌پس‌کوچه‌های ویتفورد سپری شده بود، مادرش در هیجده سالگی به محض بدنیاآوردن او مرده بود، وقتی بیست ساله شده بود در یک کارخانه تصفیه نیشکر کار گرفته بود، مدتی به حمل نیترو گلیسرین پرداخته بود، یک بار به یک کارخانه تولید پوتین و کفش دستبرد زده و مبلغ یکصد و بیست و پنج پاوند بدستش

آمده بود و همه آن مبلغ را ظرف سه هفته خرج کرده بود .
در بعد از ظهر سومین روز راه پیمایی به نزدیکی های منطقه کشاورزی رسیدند و مشاهده کردند گروه های مردم که اکثریت آنان سرگردان ها و بی خانمان ها بودند در راه بازگشت به لندن هستند و این کلام را بر لب دارند که کاری برای انجام دادن وجود ندارد وضع محصول رازک خراب است ، قیمت ها پائین کولی ها و خانه به دوشان همه کارها را قبضه کرده اند . با شنیدن این خبر فلو و چارلی همه امید خود را از دست دادند اما نابی با شیوه زیرکانه تشویق و تنقید توانست آنان را چند مایل دیگر به دنبال خود بکشد . در روستای کوچکی که " وال " خوانده می شد آنان با یک زن سالدیده ایرلندی آشنا شدند ، نام او مک الیگوت بود . و به تازگی شغلی در مزرعه کنار کلیه اش گرفته بود ، آنان سیب های مسروقه را با یک تکه گوشت که خانم الیگوت صبح زود قطعه قطعه کرده بود معاوضه کردند او درباره خرمن چینی و اینکه به کدامیک از مزارع می توانند مراجعه کنند توصیه های مفیدی داد . آنان برای رفع خستگی در برابر یک فروشگاه کوچک که در آن همه چیز یافت می شد روی چمن ها ولو شدند . در خارج از فروشگاه تعدادی روزنامه و پوستر برای فروش عرضه شده بود .

خانم مک الیگوت با لهجه دوبلینی خیلی بدی گفت : " بهترین کاری که بایست بکنید ، اینکه سری به مزرعه چالمرزها بزنید ، تنها حدود پنج مایل اونطرف تر است . شنیده ام که چالمرزها به تعدادی خرمن چین احتیاج دارند . می تونم بگم اگر بموقع خودتون را به اونجا برسونید کاری گیرتون میاد " .
چارلی غرید : " پنج مایل ! زکی ، اینطرفا ، این نزدیک ترها کاری پیدا نمیشه ؟ "

— خوب مزرعه نورمن این نزدیکی‌هاست ، من خودم در مزرعه نورمن کار گرفته‌ام و از فردا هم شروع به کار می‌کنم ، اما رفتن شما به آنجا بی‌فایده است . او جز به خانه‌بدوشان کار نمیده تازه شنیدم که نصف خرمن‌هایشرا هم چیده ."

نابی گفت : " این خانه‌بدوش‌ها چه جانورانی هستند ؟ "
 — " اونا آدمایی هستند که خانه‌هاشون روی دوششونه هرکجا که بهشون جا بدید می‌خوابند ، اونا تو اصطبل ، تو طویله یا هر جای دیگر شب را به صبح می‌رسانند . اما قانون درست اینه که صاحب مزرعه یا کارخانه می‌بایست برای خرمن‌چین‌ها همه وسایل رفاهی و آسایشرا فراهم بیاره ، به‌همین جهت نورمن تنها به خانه‌بدوش‌ها کار میده کسانی که خانه‌اشان پای خودشان است . "
 — " خوب تو برای خودت خانه‌ای داری ؟ "

— " نه ، اما نورمن خیال می‌کنه که من تو یک کلبه در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم . بین خودمون باشه ، من تو یک گاودونی شب را به صبح می‌رسونم . وای که نمی‌دونین چه‌بوی بدی داره ، اما ناچارم صبح زود قبل از ساعت پنج از اونجا بیرون بزنم چون صاحب گاودونی ممکنه گیرم بیاره . "

نابی گفت : " ما هیچ تجربه‌ای در خرمن‌چینی نداریم . حتی فکر نمی‌کنم وقتی به یک مزرعه جهنمی رسیدیم چیکار باید بکنیم . ببینم وقتی به شما کار دادند به دست‌هاتون هم نگاه کردند تا ببینند تجربه دارین یا نه ؟ "

— " ای بابا خرمن‌چینی که تجربه نمی‌خواد ، خرمن‌هارا بکن و اونا رو تو لاوک بریز ، این همه کاری است که باید با خرمن‌ها بکنی ، دوروتی تقریباً بخواب رفته بود . او شنیده که سایرین ابتدا درباره خرمن‌چینی و سپس از ماجرای یک دختر گمشده سخن می‌گویند

دختر کشیش / ۱۵۱

فلو و چارلی پوستره‌های روی دیوار فروشگاه را با صدای بلند می‌خواندند. آنان با خواندن آن نوشته‌ها جان تازه‌ای گرفته بودند زیرا موضوع پوستر لندن و جاذبه‌های آن بود. دختر گمشده‌ای که ماجرای ناپدید شدنش برای چارلی و فلو و نابی جالب توجه واقع شده بود، به نوشته روزنامه دختر یک کشیش بود.

چارلی درحالی‌که با صدای بلند نوشته روی پوستر را می‌خواند گفت: «هی فلو این جا راببین، اینجا نوشته: "یک رازت‌گان دهنده زندگی رمزآلود عاشقانه دختر کشیش،" کاشک یک پنی داشتیم و این روزنامه را می‌خریدم و می‌خوندیم.»

— فلو گفت: «مگه توش چی نوشته؟»

— چی؟ مگه برات نخوندم؟ تو همه روزنومه‌ها این خبر را نوشتن که دختر کشیش چنین است و چنان است. اما بیشتر اینها دروغ است.»

نابی درحالی‌که روی چمن‌ها بر پشت دراز کشیده بود، متفکرانه گفت: «مثل این که دختر کشیش احساسات داغی داشته، اگر اینجا بود میدونستم باهاش چه بکنم.»

خانم مک‌الیگوت گفت: «میگن از خانهاش فرار کرده، با یک مردی که از خودش بیست سال بزرگتر بوده، حالا دارن دنبالش می‌گردن، همه جا را زیر و رو کرده‌اند.»

چارلی تأییدکنان گفت: «آره میگن نصفه شب از خانهاش زده به چاک فقط یک پیرهن خواب تنش بوده و با یک اتومبیل فرار کرده همه مردم میدونن که او فرار کرده.»

خانم مک‌الیگوت اضافه کرد: «بعضی‌ها فکر می‌کنند مرتیکه‌ای که دزدیدس از کشور خارجش کرده و به فاحشه‌خانه‌های پاریس سپردتش. لباس هم تنش نبود، باهمان لباس خواب رفته.»

چه موجود کثیفی باید باشه ؟"

این گفتگو میتواند جزئیات دقیقتری از ماجرا را روشن کند اما در این لحظه دوروتی با طرح پرسشی موضوع را به جریان دیگری انداخت . موضوع گفتگو کنجکاو ضعیفی در او برانگیخته بود . او دریافت که معنای کلمه "کشیش" را نمی داند ، به همین جهت از حالت خوابیده نیم خیز شده از نابی پرسید :
"کشیش چیه ؟"

— کشیش ؟ چی میگی دختر ، کشیش یک روحانیه ، یک آدمه دیگه آدمیه که برای مردم موعظه می کنه و متون مذهبی را تو کلیسا می خونه ، ما دیروز از کنار یکی از اونا گذشتیم ، روی یک دوچرخه سبز سوار بود ، یقه کشیشها بجای اینکه پشت گردنشون باشه جلوی گلوشونه . یک کشیش یک روحانیه ، یک آدم مقدسه .
فهمیدی ؟"

— آه . . آره ، فکر می کنم فهمیده باشم ."

مک الیگوت اضافه کرد : "کشیشها آدمای ناکسی هستند ، همشون خیلی ناکسند ."

دوروتی همچنان گنگ باقی مانده بود . آنچه که نابی گفته بود در او اندکی آگاهی برانگیخته بود . کل زنجیره اندیشه ای که در رابطه با کلیسا و کشیش بود بطرز کاملاً غریب و آشفته ای در ذهنش جاری گردید . این پراکندگی و آشفتگی ذهنی یکی از آن خلأهای فکری بود که در مغز وی بوجود آمده و تعداد این خلأها کم نبود . آگاهی وی نسبت به کلیسا و مسائل مربوط به آن به شیوه رمزآلودی از گذشته اش برای حال به میراث مانده بود .

این سومین شبی بود که آنان در راه بودند . وقتی تاریکی بر روشنایی غروبین غلبه کرد ، آنان چون همیشه برای گذراندن شب

دخترگشیش/ ۱۵۳

به جنگل کوچکی پناه بردند. زمانی کوتاه از نیمه شب گذشته بود که باران سیل آسا ریزش گرفت. آنان یک ساعتی را در تاریکی برای یافتن پناهگاهی تا از شر باران در امان باشند، به پیش و پس رفتند بالاخره پس از یک ساعت جان کندن در انبار گاه جایی یافته و در هم لولیدند. تا اینکه روشنی صبح دمید و تازه دانستند که در کجا هستند. فلو تا خود صبح یک بند و بشدت گریست و صبح هنگام تقریباً از پا افتاده بود. صورت چاق و احمقانه اش از شدت گریه و آب باران کاملاً شسته شده و به بادکنکی که آرایشش کرده باشند مانده شده بود اگر بتوانید بادکنکی که صورت آدم روی آن نقاشی شده است را مجسم کنید آنگاه دلتان به حالش می سوخت. نابی در این سو و آن سو پرسه زد تا اینکه یک بغل چوب خشک گرد آورد و سپس با آنها آتش روشن کرد تا طبق معمول چای را آماده سازد. در هر هوایی، هر قدر هم که می خواست خراب باشد نابی در آماده کردن چای درمانده نمی شد در میان خرده ریزه هایی که با خود حمل می کرد تکه هایی از لاستیک اتومبیل یافت می شد که در صورت یافت نشدن چوب خشک، آنها را آتش می زد و حتی دارای هنرهای دیگری بود که در میان ولگردان و بی خانمان ها نیز کمتر کسی از آنها برخوردار بود. او آنچنان مهارت داشت که می توانست با یک شمع، یک کتری را بجوش آورد.

اعضای بدن یک یک آنان بعد از آن شب هولناک و هراس انگیز خشک و بی تحرک شده بود و فلو اظهار داشت که نمی تواند یک قدم هم گام بردارد. چارلی نیز از فلو حمایت کرد و او را در ماندن و پیش نرفتن تحریص و تحریک کرد. در نتیجه چون آندو قصد حرکت نداشتند، دوروتی و نابی راهی مزرعه چالمرز شدند تا بخت خود را بیازمایند. آندو پنج مایل راه را طی کرده و خود را به

مزرعه چالمرز رساندند. به آنان گفته شد که سروکله مباشر بزودی پیدا خواهد شد. بناگریز به مدت چهار ساعت در پیرامون مزرعه پرسه زده خرمن چینان را زیر نظر گرفتند. خورشید در این فاصله لباسهایشان را از قسمت پشت بدنشان خشک کرد. منظره خرمن چینی بسیار آرامش بخش و دلپذیر بود. ساقه های بالارونده رازک ها چون لوبیا های رونده رشد کرده، بزرگ شده بودند و در فاصله میان رازک ها، کوچه های تنگی که دیوارهای آن از برگ های سبز رازک ها بود تشکیل یافته بود. رازک های چون خوشه های درشت انگور از هر طرف سر فرود آورده بودند. وقتی باد آنها را به لرزش می آورد بوی تلخ سولفور تازه و آبجوی خنک به مشام می رسید، در هریک از کرت ها یک خانواده مشغول چیدن و حصار رازکها بودند و در ضمن خرمن چینی آوازی خواندند. در این لحظه صدای سوتی برخاست و خرمن چینان دست از کار کشیده و برای نوشیدن چای پیرامون توده آتشی که از ساقه های رازک افروخته و بر روی آن یک ظرف حلبی بزرگ چای آماده ساخته بودند، گرد آمدند. دوروتی بشدت نسبت به آنان احساس حسادت کرد. آنان وقتی پیرامون آتش و آن پیت چای نشسته سهمیه نان و گوشت خود را دریافت داشته و از میان بوی خوش رازک و دود چوب به خوردن مشغول شدند، چقدر خوشبخت بنظر می رسیدند. او آرزوی یک چنین شغلی را داشت. بهر حال فعلا جز اینکه انتظار بکشد هیچ کار دیگری نمیتوانست بکند. حدود ساعت یک بعد از ظهر مباشر سر رسید و به آنان گفت که نمیتواند کاری پیشهاد کند. بناگریز راه رفته را باز آمدند و تنها توانستند با ربودن تعدادی سیب از مزرعه چالمرز، انتقام خود را از مباشر بستانند. وقتی به محل قرار خود با چارلی و فلو رسیدند، مشاهده کردند که آنان ناپدید شده اند

دخترگشیش/ ۱۵۵

البته برای یافتنشان به جستجو پرداختند، اما بخوبی می دانستند که مفهوم ناپدید شدن آندو چه می باشد. درحقیقت کیفیت ماجرا کاملاً آشکار بود: فلو چشم به چشم یکی از راننده های کامیون دوخته و راننده حاضر شده بود که هردوی آنان را به لندن برساند و آندو این امید را در دل پرورانده بودند که در کامیون جای راحتی نیز برای خوابیدن بیابند. بدتر از همه آنکه، آندو هردو بغچه را دزدیده و یا خود برده بودند. در نتیجه برای دوروتی و نابی نه یک لقمه غذا نه یک تکه نان، نه یک سیب زمینی نه یک پیمانه چای و نه حتی ظرفی که در صورت سرقت مواد خوراکی در آن غذا درست کنند، بجای مانده بود. در حقیقت هیچ چیز جز لباسهایی که به تن داشتند برایشان باقی نمانده بود.

سی و شش ساعت بعدی اوقات شومی بود خیلی هم شوم. جستجو برای یافتن شغلی در اوج خستگی و گرسنگی بسیار دردناک و کسالت آور بود، اما دردناک تر فرونشستن شعله امید در قلب آنان برای یافتن شغل بود چرا که هرچه بیشتر به مزارع برای کار خرمن چینی مراجعه می کردند، مایوس تر و ناامیدتر می شدند. آنان از مزرعه ای به مزرعه دیگری روی می آوردند و در همه جا تنها یک پاسخ دریافت می داشتند: " به خرمن چین نیازی نیست " آندو آنقدر سرگرم این سو و آن سو رفتن برای یافتن شغلی بودند که حتی فرصت گدایی نیز نمی یافتند، بالمال برای خوردن هیچ نداشتند جز سیب ها و الوهایی که به سرقت برده بودند و خوردن آلوها نیز نه تنها معده آنان را سیر نمی کرد، که بدرد نیز می آورد چرا که ترشح اسید معده خالی با اسید آلو مخلوط میشد و بر شدت گرسنگی می افزود. آن شب باران نبارید ولی سرما بیداد می کرد. دوروتی برای خوابیدن کوشی نکرد بلکه در کنار آتش چمباتمه زد و تا

صبح آتش را روشن نگاه داشت. آنان در جنگلی از جگن‌ها در زیر درختی کهنسال از شلاق باد پناه گرفتند و اگرچه از گزند باد مصون بودند، لکن گاهگاهی با وزش بادهای شبنم‌های خفته بر برگ‌ها بر بدن آنها افشاند می‌شد. نابی با دهان باز به پشت دراز کشیده و نیمرخ صورت پهن و درشت او در زیر پرتو نور کمرنگ آتش سخت چشمگیر بود. او به آرامی یک کودک معصوم خفته بود. در سراسر طول شب، احساسی غریب همراه با بی‌خوابی و ناآرامی غیرقابل تحملی چون خوره به جان دوروتی افتاده بود. از خود می‌پرسید آیا این همان زندگی است که در آن متولد شده بود، زندگی که روزهایش گرسنگی و شبهایش بیدار ماندن در زیر درختان شبنم‌ریز است؟ آیا او در گذشته خالی و محوشده‌اش نیز این چنین می‌زیست؟ او از کجا آمده؟ او که بود؟ لکن پاسخی به ذهنش خطور نمی‌کرد و آنقدر در برابر دیوار بلند ابهام پرسه زد تا فجر دمید.

تا غروب روز بعد به مزرعه دیگر برای یافتن کار سرزدند بطوری که دوروتی از پا افتاد و از شدت خستگی بی‌حال شده در گوشه‌هایش صدای وزوز پیچید و چشمانش اشیاء را مواج دید.

اما در اواخر شب بطریق غیرمنتظره‌ای بخت به آنان روی کرد. آنان به مزرعه‌ای بنام "کایرن" مراجعه کرده و مباشر مزرعه بدون هیچ سؤال و جوابی استخداشان کرد. او صرفاً نگاهی به سرتاپای آنان افکنده و گفت: "شما افراد مناسبی هستید. شما استخدا می‌می‌توانید از فردا صبح کارتان را شروع کنید. سراغ کورت شماره ۷، ردیف شماره ۱۹ بروید". او حتی از پرسیدن نام آنان نیز امتناع جست تا می‌آندو را به زحمت اندازد. ظاهراً خرمن‌چینی نه نیاز به شخصیت داشت و نه تجربه. آندو راه خود را به طرف چمنزاری که در آنجا اردوگاه خرمن‌چینان برپا شده بود، کج کردند.

دخترکشیش/ ۱۵۲

در حالت رویاگونه و با خلسه آمیخته از خستگی شدید و شادی و نشاط ناشی از یافتن کار، دوروتی خود را در میان مسیر پیچ درپیچ کلبه‌های سقف شیروانی و کاروان کولی‌ها یافت. فریاد بچه‌ها که در اطراف کلبه‌ها روی چمن‌ها بازی می‌کردند خوش‌آهنگ بود و شعله و دود از آتشی که مردان و زنان برای طبخ غذا برافروخته بودند همه جا را فراگرفته بود. چهره‌های کسانی که در میان آنان گام برمی‌داشتند، قابل تحمل و پذیرفتنی بود. در انتهای مزرعه تعدادی کلبه حقیرانه‌تر از سایر کلبه‌ها قرار داشت، سقف آنها از شیروانی مدور ساخته شده بود. پیرمردی که سرگرم سرخ کردن پنیر بود، دوروتی را به یکی از کلبه‌های مخصوص زنان هدایت کرد.

دوروتی در کلبه را گشود. کلبه حدود ۱۲ پا عرض داشت با پنجره‌هایی که نور چندانی را به درون فرامی‌خواند. کلبه فاقد هرگونه اثاثیه بود. بنظر می‌رسید که جز یک توده گاه که تا سقف رسیده بود، چیز دیگری در آنجا وجود ندارد. درحقیقت کلبه از گاه آکنده بود. چشمان دوروتی تقریباً از شدت خواب به یکدیگر چسبیده بود. انبوه گاهها چون بهشت موعود آرامش‌بخش بنظر می‌رسید. او راه خود را از میان گاهها گشود و بناگاه با فریادی از زیر گاهها از حرکت باز ایستاد:

"هی، اونجا داری چیکار می‌کنی؟ پاتو وردار! الاغ، پاتو روی شکم گذاشتی!"

بنظر می‌رسید که در میان گاهها زن دیگری نیز خوابیده باشد. دوروتی به آرامی وبا احتیاط پیش رفت و خود را در میان گاهها فرو کرد و در همان حال بخواب رفت. یک زن نیمه برهنه که نگاه تند و خشنی داشت چون حوریان دریایی از میان دریای گاه سر بیرون آورده سیخونکی به دوروتی زده گفت:

«سلام رفیق ، مثل اینکه همین حالا وارد شدی ، اینطور نیست رفیق ؟»

— «بله من خسته‌ام ، خیلی خسته .»

— «خوب تو که بدون بالاپوش میون این کاهها بیخ می‌بندی نمی‌خوای یک بالاپوش بهت بدم ؟»

— «نه .»

— «میل خودته ، من اینجا یک کیسه خواب گنده دارم بیا بکش

تنت .»

او شیرجه‌ای میان کاهها زده و از نگاه ناپدیدشد و ظرف چند لحظه دیگر بار ظاهر گردید و با خود یک کیسه خواب گشاد آورد . دووروتی در این فاصله بخواب رفته‌بود او به آن زن اجازه داد که دیگر بار از خواب بیدارش کرده و در میان کیسه خواب جایش دهد . کیسه خوابی که آنقدر بزرگ‌بود که سر او را هم در خود جا می‌داد . دووروتی سر خود را در میان کیسه خواب نیم‌چرخ می‌داد و هرچه بیشتر در آن فرو رفت ، کیسه‌خوابی که در میان کاهها جای داشت بمراتب گرمتر و خشک‌تر از آن بود که تصورش را می‌کرد . کاهها سوراخ‌های بینی او را غلغلک می‌داد و در موهایش فرو می‌رفت و حتی بدنش را می‌آزرد . اما در آن لحظه نه رختخواب پرقوی کلثوپاترا و نه تختخواب شناور هارون‌الرشید نمی‌توانست بیش از این توده کاه به او آرامش بخشد .

این نکته قابل توجه است که وقتی کسی شغلی چون خرمن چینی را بدست می‌آورد، خیلی زود سوار بر کار می‌شود و تنها بعد از یک هفته، خرمن‌چینی در شمار مجربین این حرفه قرار می‌گیرد. آنچنان که گویی در همه عمر خرمن‌چین بوده است. خرمن‌چینی کار فوق‌العاده آسانی بود. تردیدی نیست که از نظر جسمی جانفرسا بود، لزوم اجرای این کار روزانه ده تا دوازده ساعت روی پا ایستادن بود، بطوری که خرمن‌چین‌ها پس از کار روزانه ساعت شش بعد از ظهر برای خوابیدن به کلبه‌شان هجوم می‌بردند. اما در عوض این کار نیاز به تجربه و مهارت نداشت. دقیقا "یک سوم خرمن‌چینان که در اردوگاه گرد آمده بودند، از نظر تجربه کاری مانند خود دوروتی بودند بعضی از آنان از لندن آمده بودند بی‌آنکه کوچکترین تصویری از رازک داشته و بدانند که رازک چیست چگونه آن را می‌چینند و یا چرا چیده می‌شود. گفته شد، مردی در

اولین صبح حرکت به سوی مزارع برای خرمن‌چینی پرسیده بود :
 " پس بیل‌ها کجاست ؟ " او تصور می‌کرد که برای چیدن رازک‌ها
 باید زمین را حفر کرد .

در اردوگاه خرمن‌چینان ، جزروزهای یکشنبه همه روزها شبیه
 به یکدیگر بود . در ساعت پنج و سی دقیقه بامداد ضربه‌ای به دیوار
 کلبه وارد می‌آمد که این ضربه اعلام بیدارباش بود . دوروتی
 خواب‌آلود از بستر خواب خویش بیرون می‌خرامید و در میان زنان
 خواب‌آلود دیگر (در هر کلبه شش ، گاه هفت و حتی اگر امکان
 داشت تا هشت زن شب را به صبح می‌رساندند) که غرولند
 می‌کردند و هریک در میان انبوهی از گاه خود را پنهان می‌ساخت به
 جستجوی کفش خود می‌پرداخت . بیرون آوردن لباس به هنگام
 خواب کار غیرعقلانه‌ای بود زیرا در میان انبوه گاه فوراً ناپدید
 می‌شد . دوروتی یک بغل گاه و مقداری ساقه خشک‌شده رازک و
 کمی همیزم برمی‌داشت و برای آماده‌کردن صبحانه آتش روشن می‌کرد .
 دوروتی همیشه صبحانه نابی را نیز آماده می‌کرد و زمانی که صبحانه
 حاضر می‌شد ، ضربه‌ای به دیوار کلبه او وارد می‌آورد دوروتی
 در مقایسه با نابی همواره زودتر برمی‌خاست . در
 آنجا صبح‌های رستامبر بسیار سرد بود ، آسمان شرق بتدریج از
 سیاهی به لاجوردی رنگ می‌باخت و علف‌های شبنم‌زده در زیر
 تابش اولین نور صبحگاهی نقره‌گون می‌نمود صبحانه خرمن‌چینان
 همیشه یکنواخت بود : گوشت ، چای و نان سرخ شده در میان
 روغن و گوشت . به هنگام خوردن صبحانه دقیقاً همین غذا برای
 ناهار نیز آماده می‌شد ، آنگاه خرمن‌چینان ، دستمال غذایشان را
 گره می‌زدند و یک ونیم مایل راه را در زیر آسمان آبی خواب‌آلود
 سحرگاهی طی می‌کردند تا به مزارع قدم می‌گذاشتند . باد صبحگاهی

دخترگشیش/۱۶۱

آنقدر سرد و گزنده بود که خرمن چین ناچار می شد بایستد و با پیشیندش آب سرازیر شده از بینی خود را پاک کند .

مزرعه ، جریب جریب تقسیم بندی شده بود و در هر جریب چهل نفر یا حدود چهل نفر زیر نظر یک سرکارگر که غالبا یکی از کولیها بود کار می کردند . در هر جریب زمین کرت کرت تقسیم شده بود و در هر زمان یکی از کرت ها چیده می شد . لاوک هایی که در آن رازک های چیده شده را میریختند ۱۲ پا و گاه بیشتر ارتفاع داشت . لاوک ها بطور منظم در فاصله یک متر از یکدیگر قرار داشتند . در هر ردیف یک کیسه بزرگ مانند یک نوگود در فاصله بین لاوک ها با طناب بسته شده بود . به محض آنکه خرمن چین به کیسه میرسید ، آن را در وضعیت می گرداند که براحتی بتواند رازک ها را درون آن بریزد و زمانی که کیسه از رازک پر می شد ، دو سر طناب را می کشید تا کیسه به لاوک برسد و آنگاه ته کیسه را بالا برده و محتویات آن را در لاوک خالی می کرد ، در آن وقت صبح خرمن چین خیلی آرام و کند پیش می رفت ، دست هایش هنوز گرم نشده و بر اثر سرما بی حس بود بعلاوه ساقه رازک ها مرطوب و لغزنده . دشواری کار در این بود که خرمن چین می بایست رازک ها را بدون چیدن ساقه و برگ هایش جدا کند ، به همین جهت مباشر از پذیرفتن رازک های چیده شده پرهیز خوداری می کرد .

ساقه های رازک از تیغ های ریز و ظریفی پوشیده شده بود ، بطوری که ظرف دو یا سه روز پس از خرمن چینی ، تیغ ها پوست دست را آشرولاش می کرد . صبح هنگام با این دستهای زخمی کار کردن عذاب بود ، چرا که دستها از سرما خم نمی شد و وقتی خرمن چین می کشید انگشتانش را خم کند از ده جای کف دستش خون بیرون میزد ، اما وقتی راه خونهای بسته شده گشوده می شد و خون آزادانه

جریان می یافت چیدن رازکها چندان دردآور و آزاردهنده نبود اگر رازکها زیاد پربزرگ نبود ظرف ده دقیقه یک کیسه پر می شد ، اما وضعیت رازکها درهر کرت فرق می کرد . دربرخی از کرتها ، رازکها به بلندی یک درخت گردو بود و کپه کپه از شاخه های بی برگ آویزان و کافی بود که انتهای ساقه رازک را گرفته چرخی داده شود تا که دسته کامل آن چیده شود ، در بعضی کرت های دیگر رازک های ریز و کوچک به اندازه لوبیا بود و آنقدر جدا از هم بود که خرمن چین ناچار می شد آنها را یکی یکی جدا کند . بعضی از رازکها آنقدر نامرغوب بود که بسختی می شد ظرف یک ساعت یک بغل آن را چید .

صبح های زود که ساقه های رازک بسیار مرطوب بود و دست بر روی آن می لغزید کار چیدن به کندی پیش می رفت اما وقتی خورشید در صحنه آسمان ظاهر می شد و بوی خوش و تلخ رازک های آفتاب گرفته در فضا پخش و خماری صبحگاهی ناپدید می شد ، کار چیدن سرعت و شتاب بیشتری میگرفت از هشت صبح ، تا نیمروز خرمن چینان می چیدند ، می چیدند و می چیدند ، به نوعی که گویی شور و شوق دمیده شده است و این شور و شوق هر لحظه که از صبح می گذشت بیشتر و بیشتر می شد و سرعت لاوک ها از رازک آکنده می شد . خرمن چین هایی که ماهرتر و قوی تر بودند در حالیکه دیگران لاوک خود را تا نیمه رسانده بودند آنان لاوک را از رازک می انباشتند در هر حال اگر کسی عقب می ماند به او فرصت کافی داده می شد که بازگردد و رازک های بجا مانده را بچیند . دوروتی و نابی همیشه در میان آخرین نفراتی بودند که لاوک های خود را پر می کردند . نابی در مجموع با آنکه دستهای قوی داشت در چیدن رازکها از خود ضعف نشان می داد . عموما زنان در

رازک چینی بر مردان برتری داشتند .

همیشه در دو جانب دوروتی و نابی دو لاوک قرار داشت :
 لاوک ۶ و لاوک ۸ . لاوک شماره ۶ متعلق به یک خانواده کولی بود
 پدر خانواده موهای فرفری و گوشواره‌ی به‌گوش داشت . مادر
 خانواده پوستی برنگ چرم خشک شده چروکیده داشت و دو پسر
 تنومند و کشیده‌قامتشان در کنار آنان یار و مددکارشان بودند .
 لاوک شماره ۸ متعلق به پیرزنی از منتهی‌الیه مشرق بود که زمانی
 به میوه‌فروشی اشتغال داشت . او کلاهی لب‌دار بر سر و ردای
 سیاهی به تن می‌کرد و از انفیه‌دان که جعبه کوچکی بود انفیه
 می‌کشید . غالباً دخترها یا نوه‌های دختریش به مدت یکی دو روز
 از لندن به دیدن او می‌آمدند و او را در چیدن رازک‌ها یاری
 می‌دادند . وقتی دخترها و نوه‌های دختری می‌آمدند ، بالمال
 یک سپاه بچه‌های قد و نیم قد در کنار آنان کار می‌کردند . آنان
 سبدهای کوچکی همراه داشتند و رازک‌هایی را که از دست بزرگسالان
 به هنگام چیدن بر زمین می‌افتاد جمع‌آوری کرده و در سبد
 می‌ریختند . رز ، نوه دختری پیرزن میوه‌فروش که دختری ظریف
 و پریده‌رنگ بود و یک دختر کوچولوی کولی که پوست قهوه‌ای چون
 هندیان داشت ، به تمسک‌دزدی می‌رفتند و به لاوک‌ها آویخته به
 این سو و آن سو تاب می‌خوردند . و همواره صدای یک‌نواخت
 لاوک‌ها با فریاد تیز و گوش‌خراش زن میوه‌فروش که می‌گفت "رز !
 گربه کوچولوی تتبل بجای بازی کار کن ، رازک بچین ، وگرنه روی
 کپلت می‌زنم " و اعتراضاتی از این‌گونه به گوش می‌رسید .

درست نیمی از خرمن‌چینانی که در ردیف آنان کار می‌کردند ،
 کولی‌ها بودند تعداد آنان در اردوگاه کمتر از دویست نفر نبود .
 سایر رازک‌چین‌ها کولی‌ها را دیدی‌کیز می‌خواندند . آنان

آدم‌های ناجوری نبودند، بحد کفایت رفتاری دوستانه داشتند و وقتی می‌خواستند چیزی از کسی بگیرند، به شیوه ناخوشایندی قربان صدقه می‌رفتند و چالوسی می‌کردند. با این حال مردمانی آب‌زیرگاه و مودی بودند، از آن مودی‌گری‌های ناشناخته‌ای که مخصوص وحشی‌هاست. در چهره خنگ و کودکانه‌آنان نگاه وحشی وجود داشت که فقط نظیر آن را در حیوانات وحشی لکن تنبل می‌توان سراغ کرد، از آن نگاه‌ها که در عمقش حماقت همراه درندگی رام‌نشدنی وجود دارد. یک سری عبارات و خوشمزگی‌ها ورد زبان‌شان بود و دایم آن‌ها را تکرار می‌کردند، بی‌آنکه برای خودشان مبتذل شود. دو پسر کولی جوانی که روی لاوک شش‌کار می‌کردند همه روزه، بارها و بارها از دوروتی و نابی همین‌یک معما را میپرسیدند:

— اون چیه که زبل‌ترین آدمای تو انگلیس، هم نمیتونه بکنه " —
— نمیدونم چیه. "

— " اینکه ماتحت مگس را با تیر چراغ برق غلغلک بده. "

خودشان با این پاسخ قهقهه می‌زدند. همه آنان آدم‌های فوق‌العاده نادان و کودنی بودند. خودشان با غرور می‌گفتند میان ما نمی‌توانید آدمی را پیدا کنید که بتواند یک کلمه بخواند.

پدر پیر موفرری که بطور مبهمی دریافته بود دوروتی دختر باسوادی است، یکبار بطور خیلی جدی از او پرسید: "آیا می‌تواند گروه خودشان را به نیویورک ببرد؟"

در ساعت دوازده صدای سوتی شنیده می‌شد و این سوت نشانه آن بود که رازک‌چینان می‌بایست به مدت یک ساعت دست از کار بکشند و عموماً چند دقیقه بعد سروکله کسانی که رازک‌ها را وزن کرده و با خود می‌بردند، پیدا می‌شد! با فریاد هشدار دهنده مردی

که مقدم ترین نفر در ردیف خرمن چینان بود و می گفت: "رازک های لاوک شماره ۱۹ حاضر است " همه رازک چینان با شتاب سرگرم جمع کردن رازک هایی می شدند که روی زمین ریخته بود، و یا رازک هایی را که بطور پراکنده روی زمین باقی مانده بود می چیدند و یا ساقه های رازک را از برگ پاک می کردند. در این کار می بایست هنر و ظرافت بخرج دارد زیرا اگر ساقه های رازک بطور کامل از برگ پاک می شد، آنگاه حجم رازک ها کم می شد، حال آنکه رازک چین می بایست آنقدر برگ از ساقه جدا کند که در عین حال که مورد قبول ارزیاب ها قرار می گرفت، از حجم آن نیز کاسته نمی شد. دستهای کهنه کار افرادی چون کولیها می دانست که تاچه حد برگها را از ساقه ها جدا کند.

ارزیاب ها با سبدی که از چوب جگن بافته شده و در حکم یک پیمانه بود ظاهر می شدند و همراه با ارزیاب ها دفترداران نیز دیده می شدند که برکیل کردن لاوک ها نظارت می کردند. دفترداران پسرهای جوانی بودند که ظاهرا این شغل را در فصل تابستان و ماههای تعطیل مدرسه بعهده می گرفتند. ارزیاب ها، رازک های درون لاوک را داخل سبدها ریخته و با لحنی آرام می گفتند: " یکی، دوتا، سه تا، چهار تا " و دفتردارها آخرین شماره را در برابر شماره لاوک، وارد دفتر می کردند.

بعدها، غالبا هنگام غروب دوروتی به دوران گذشته رازک چینی خویش می اندیشید و ساعات رنج آور و کشداری را بیاد می آورد که در زیر آفتاب سوزان همراه با آوای اندوهبار چهل رازک چین دیگر و فضای آکنده از بوی رازک و دود چوب های نیم سوخته بکار مشغول بودند. گرمای رنج آور آفتاب، بوی رازک و دود، برجسته ترین خصوصیات آن دوره بود که دوروتی قادر به

فراموش کردن آنها نبود. وقتی بعد از ظهر فرارسید دوروتی آنقدر خسته می‌شد که دیگر قادر نبود روی پاهایش بایستد ریزه‌های سبز رازک که درگوش و موهایش فرو می‌رفت آزارش می‌داد و دستهایش از شیرابه رازک جز در نقطه‌هایی که خون بیرون می‌زد سیاه‌سیاه چون رنگ دست سیاهپوستان می‌شد. با این حال دوروتی شاد بود شادی که دلیلی برای آن نمی‌یافت. کار او را به خود جذب کرده در خود غرق ساخته بود. کیفیت کار احمقانه، مکانیکی و خسته کننده بود و همه روزه با شدت یافتن سوزش دستها، رنج‌آور می‌شد، با این حال رازک چین خسته و افسرده نمی‌شد. وقتی هوا خوب بود و رازک‌ها مرغوب، رازک‌چین احساس می‌کرد که می‌تواند برای ابد به رازک‌چینی ادامه دهد. این کار گرمی و شوقی بی‌همانند را در دل رازک‌چین می‌دواند که به او اجازه می‌داد برای همیشه به کار خود ادامه دهد. این کار، سرزندگی و طراوت جسمی را در خرمن‌چین می‌دمید و به او رضایت درونی بی‌همانندی می‌داد تا ساعت‌ها بایستد و برگهای ساقه رازک را از آن جدا سازد و با شادی نظاره‌گر افزوده شدن حجم لاوک‌ها باشد، چرا که افزایش حجم رازک‌ها در درون لاوک به معنای افزایش درآمد بود. هرکیل رازک چیده و برگ زدوده به معنای دوپنس بود. آفتاب از آن بالا مستقیماً آتش می‌ریخت و پوست سفید را قهوه‌ای می‌کرد و باد بوی آبجو خنک را با خود می‌آورد و در سوراخ‌های بینی جای میداد و رازک‌چین را سرمست از شادی می‌کرد. وقتی آفتاب می‌درخشید همه رازک‌چین‌ها ترانه می‌خواندند، ترانه‌ای غمگین، به دلایلی همه غمگین می‌خواندند، ترانه‌هایی از عشق‌های شکست خورده و میثاق‌های زیر پامانده و پیمان‌های بی‌حاصل.

دخترگشیش/۱۶۷

از جمله : اونا دارن میرن - خوشبخت و خوشحال
دختره خوشبخت - پسر خوشحال
اما این منم - من ، من ، منی
که دل شکسته‌ام .

و نیز :

اما من می‌رقصم ، با اشکای تو چشام
بجای تو یک بغل رازک تو دستام

و :

ناقوس‌ها برای سالی بصدا آمده‌اند
اما نم‌های سالی و من !
دختر کوچولوی کولی همیشه این ترانه را زمزمه می‌کرد و آن را
بارها و بارها تکرار می‌کرد :
ما بینوایم ، خیلی هم بینوا
در این مزرعه ، نکبتی
و اگرچه به او گفته می‌شد که نام این مزرعه میسری (۱) است
لکن اصرار داشت که میس ابل (۲) بخواهد . پیرزن میوه‌فروش
و نوه دختری او رز ، هنگام رازک‌چینی این ترانه را زمزمه می‌کردند
آی رازک‌های کرمو
آی رازک‌های کرمو
وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون
سربکشید ، قدبکشید ، از روی زمین

۱ - با حرف بزرگ "ام" (M) نام خاصی است که فاقد معناست .
۲ - Miss Abell به معنای نکبت و بدبختی و بینوایی است .

وقتی ارزیاب میاد نزدیکتون
اونقدر زیاد بشین که جای وایسادن براش نمونه
ای ای ای ، لاوکها پرشید

خیلی هم پرشید ، خیلی هم پرشید .

ترانه‌های "اونادارن میرن " و " ناقوس‌ها برای سالی به صدا
درآمد " از زیبایی و سادگی خاصی برخوردار بود و رازک‌چین‌ها از
خواندن آنها خسته نمی‌شدند و بدون تردید پیش از آنکه فصل
رازک‌چینی بسر رسد ، آنان این دو ترانه را بیش از چندین صدبار
خوانده بودند . بطوری که بخشی از فضای مزارع رازک را همین دو
ترانه تشکیل می‌داد ، همچنانکه بخش‌های دیگر آن شامل بوی مست
کننده و تلخ رازک‌های آفتاب سوخته بود .

وقتی رازک‌چین ساعت ۶/۳۰ یا همان حدود به اردوگاه
خویش بازمی‌گشت ، در برابر جویباری که از مقابل اردوگاه
می‌گذشت چمباتمه می‌زد و احتمالا برای اولین بار در آن روز دست
و صورت خود را شستشو می‌داد . زدودن جرم سیاه ذغال که بر
دست و پا می‌نشست حدود بیست دقیقه وقت می‌گرفت . آب و
حتی صابون قادر به زدودن این جرم سیاه نبود و بر آن بی‌اثر
تنها دو چیز موثر واقع می‌شد و آن را پاک می‌کرد ، اول گل و
دیگری - جالب است همان عصاره یا شیرابه رازک‌ها بود .

پس از آن رازک‌چین سرگرم آماده کردن و پختن شام میشد .
شام عموما مرکب از نان و چای و گوشت گاو بود . گاهگاهی نابی به
قصابی ده می‌رفت و حدود دو پنی گوشت بر آن می‌افزودند . امر
خرید عموما بعهده نابی بود زیرا نابی می‌دانست چطور با قصاب
کنار بیاید تا با دو پنی ، معادل چهار پنی گوشت خریدای کند .
بعلاوه او در صرفه‌جویی خرده‌ریزها مهارت بی‌همانندی داشت .

دخترگشیش/۱۶۹

برای مثال هیچگاه کرفس را به صورت دسته و کامل خریداری نمی‌کرد بلکه به صورت برگ‌برگ خریداری می‌کرد و استدلال او در این مورد این بود که اگر هریک از برگ کرفس‌ها را نصف کنی خود آنها یک برگ کامل و درسته می‌شود .

رازک‌چین آنقدر خسته می‌شد که حتی پیش از آنکه شامش را بطور کامل بخورد ، خواب پلک‌هایش را سنگین میکرد ، اما آتش عظیمی که خرمن‌چینان در حدفاصل میان کلبه برمی‌افروختند آنقدر دلپذیر و دلچسب بود که کسی راضی نمیشد پیرامون آتش را رها کند . مدیریت مزرعه برای هرکلبه دو تکه هیزم در نظر گرفته بود ولی رازک‌چینان هر قدر که هیزم می‌خواستند به غارت می‌بردند و بعلاوه ساقه‌های رازک و ریشه‌های نارون خود سوخت خوبی بود و حرارت مطبوعی داشت و تا صبح حرارت تولید می‌کرد . بعضی از شبها قلمرو آتش آنقدر بزرگ می‌شد که حدود بیست نفر براحتی می‌توانستند در کنار آن بنشینند و گپ بزنند و تا نیمه‌های شب برای همدیگر قصه بگویند و سیب‌زمینی‌های مسروقه را تنوری کنند . دخترها و پسرهای جوان در میان ساقه‌های بلند رازک گم می‌شدند و نابی که شجاعت کم‌نظیری داشت ، با کیسه‌ای در زیر بغل به باغ میوه‌ای که در همسایگی مزرعه بود ، می‌زد و شکم سیر و دست پر بازمی‌گشت . کودکان در تاریک روشن غروب قایم باشک‌بازی می‌کردند و از این کلبه به کلبه دیگری می‌خزیدند و با آن زبان دهاتی‌وار خود ، به خیال خودشان ، خود را زارع می‌دانستند ، شب‌های شنبه ۵هـ تا ۶هـ رازک‌چین به عرق‌فروشی که خودشان به آن عنوان بار عمومی می‌دادند ، می‌رفتند و تا نیمه‌های شب پیاله سر می‌کشیدند و آنگاه بدمستی‌کرده در خیابان‌های روستا راه می‌افتادند و عربده می‌کشیدند . ساکنین روستای مجاور مزرعه به

فصل رازک‌چینی صرفاً به خاطر همین بدمستی‌کارگران و رازک‌چینان به عنوان فصل بدبیری و گرفتاری نگاه می‌کردند .

بالاخره وقتی رازک‌چین خود را راضی می‌ساخت ، تا از کنار آتش‌کنده شده و به بستر برود در آشیانه پراز گاه که چندان هم نرم و گرم نبود ، احساس آرامش نمی‌کرد . بعد از اولین شب پرشگونی که دوروتی برروی گاهها شب را در کمال آرامش و نوعی خلسه به صبح رساند ، انواع کوشش‌ها را برای خفتن بر روی گاهها آزمود و از همه طرف سعی کرد برروی گاهها بخوابد ، لیکن دریافت که گاه بستر مناسبی برای خفتن نیست . بهر حال آن‌انکه شانس و جسارت به سرقت بردن چند قطعه چوب مخصوص رازک‌ها را داشتند و می‌توانستند تخت‌خوابی برای خود دست‌وپا کنند می‌توانستند پنج ساعت خواب کامل داشته باشند .

درآمدی که رازک چین از شغل خود کسب می کرد آنقدر ناچیز بود که تنها می توانست جسمش را از گرسنگی و سرما و روحش را از آلوده شدن به گناه نجات بخشد .

نرخ پرداخت در مزرعه کایرن در ازاء هر کیل رازک چیده و برگ گرفته شده دو پنس بود و یک رازک چین چالاک در هر ساعت حداکثر می توانست سه کیل رازک بچیند و با حساب سرانگشتی یک کارگر رازک چین می بایست هفته ای ۳۰ شلینگ در ازاء ۶۰ ساعت کار کسب کند . لکن عملاً هیچ کارگری نمی توانست یک چنین رقمی را دریافت دارد . بهترین رازک چینان در هفته بین ۳۰ تا ۴۰ شلینگ درآمد داشتند و آنهایی که ضعیف تر بودند رقم درآمدشان گاه تا شش شلینگ نیز کاهش می گرفت . نابی و دوروتی رازک های چیده شده را روی هم می ریختند و وجوهاتی که دریافت می داشتند نصف

۱۷۲/ جورج اورول

می کردند و درآمد هریک از آنان بطور متوسط حدود ۱۰ شلینگ بود. دلیل این کاهش درآمد را در چندین عامل می توان سراغ کرد اول اینکه در بعضی کرتها، محصول مرغوب نبود. بعلاوه همه روزه یکی دو ساعت وقت رازک چین به طرق مختلف تلف می شد. وقتی محصولات یکی از کرتها تمام می شد، رازک چین ناچار بود لاوک خود را به کرت دیگری منتقل کند که شاید فاصله آن - یکی دو مایل بود و گاه پیش می آمد که لاوک به نقطه اشتباهی انتقال می یافت و کارگر ناچار بود آن راه نقطه دیگری بازگرداند و نیم ساعتی نیز وقت و انرژی او بدین طریق تلف می شد. بدتر از همه این عوامل زمانی بود که باران می بارید. گاه رازک چین ناچار بود تمام صبح و حتی بعدازظهر را از تهاجم باران به انتظار قطع شدن آن در زیر لاوک در حالیکه قطرات باران از هر سوی لاوک نشت می کرد، پناه گیرد. باریش باران، جدا کردن و کندن ساقه ها و میوه های رازک تقریباً غیرممکن می گردید زیرا میوه های رازک بشدت لغزنده و کندن آنها غیرممکن می شد و حتی زمانی که آنها را می کنند تقریباً نتیجه کار پوچ بود زیرا میوه رازکی که خیسیده شده بود در درون لاوک آنچنان چروک می خورد و پژمرده می شد که گویی عملاً چیزی چیده نشده است. گاه یک رازک چین از صبح تا شام در مزرعه بسر می برد و حاصل کار او حتی کمتر از یک شلینگ بود. این شرایط بازدارنده و کندکننده برای بیشتر رازک چینان خیلی اهمیت نداشت زیرا درست نیمی از آنان کولی ها بودند که به گرسنگی و کم درآمدی خوی داشتند و عده دیگری از آنان کسانی بودند که یا به میوه فروشی و طوافی اشتغال داشتند و یا فروشگاه های کوچکی داشتند که در سایر فصول سال از طریق آن امرار معاش می کردند. اینان به شغل رازک چینی به عنوان یک سرگرمی

دخترکشیش/۱۷۳

می‌نگریستند تا با درآمد آن شب شبیه را خوش بوده و درضمن در فصل بیکاری سرگرم شده باشند. در حقیقت به شغل رازک‌چینی جز به عنوان یک شغل حاشیه‌ای نمی‌شد، نگریست زیرا، صنعت آبخوسازی خود آنقدر کم‌بها شده بود که صاحبان مزارع بیش از این قدرت پرداخت به کارگران را نداشتند.

هفته‌ای دوبار خرمن‌چین می‌توانست نیمی از دستمزد خود را دریافت دارد. اگر خرمن‌چین به هر دلیلی قطعه زمینی که به او واگذار شده بود نیمه‌کاره رها می‌کرد و قصد ترک مزرعه را داشت (این موضوعی بود که موجب ناراحتی مباشر می‌شد) صاحب مزرعه حق داشت که در ازاء هر کیل به جای دو پنی یک پنی بپردازد، یعنی نیمی از حق کارگر را به جیب بزند. این قاعده متداول بود که در اواخر فصل، تا زمانی که رازک‌چین مبلغ قابل توجهی از صاحب مزرعه طلبکار می‌شد و صاحب مزرعه اطمینان خاطر داشت که کارگرش، کارش را رها نمی‌کند مبلغ پرداختی را از دو پنی در ازاء هر کیل به یک ونیم پنی کاهش می‌داد. اعتصاب عملاً غیرممکن بود. میان خرمن‌چینان اتحاد و وحدتی وجود نداشت و سرکارگر هر بخش بجای آنکه در ازاء هر کیل دو پنی دریافت دارد، حقوق هفته‌ای ثابتی دریافت می‌داشت تا از هرگونه تعارض و درگیری جلوگیری کند و آنان در ازاء این دستمزد زمین و آسمان را بهم می‌دوختند تا از درگیری و اعتصاب جلوگیری بعمل آورند. در مجموع صاحبان مزرعه، رازک‌چینان را لای‌منگنه می‌گذاشتند. این فشار تنها از ناحیه صاحبان مزارع نبود، بلکه بهای رازک‌اندک بود و همه گناهان را نباید متوجه صاحبان مزرعه دانست. بعدها که دوروتی به ماهیت دستمزدی که در مزرعه دریافت می‌کرد اندیشید، دریافت که کمتر رازک‌چینی درباره کمی دستمزد خود

۱۷۴/ جورج اورول

تصور صحیحی می‌داشته زیرا سیستم و نظام کار کنتراتی بحدی وضعیت پرداخت را متحول می‌کرد که رازک‌چین عملاً متوجه کمبود دستمزد نمی‌شد.

ظرف چند روز نخست ورود دوروتی و نابی به مرزعه، قبل از آنکه صاحب مرزعه به عنوان مساعده آنها به آنان وجهی پرداخت کند، هردوی آنان نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند و اگر اطرافیان‌شان به آنان غذایی نمی‌دادند و شکم‌شان رانیمه‌سیر نمی‌کردند، حتماً از گرسنگی جان داده بودند. خوشبختانه تمام اطرافیان‌شان مردمی فوق‌العاده مهربان و باگذشت بودند. در کلبه بزرگی که دورتر از سایر کلبه‌ها قرار داشت یک گروه مشترک زندگی می‌کردند. یکی از افراد آن گروه گلفروشی به نام جیم باروز بود و دیگری جیم تورل نام داشت که در رستورانی در لندن به پادویی اشتغال داشت. آندو با خواهران یکدیگر ازدواج کرده و خیلی نزدیک به هم بودند و درعین حال به دوروتی توجه خاصی نشان می‌دادند. آنان مراقب بودند که دوروتی و نابی گرسنه نمانند. در روزهای نخست شروع به کار، در هر غروب که ساعت کار به اتمام می‌رسید، دختر تورل که می‌نام داشت و پانزده ساله بود با یک ظرف غذا به سراغ آندو می‌رفت و آنان را به خوردن شام دعوت می‌کرد و آنچنان با آندو برخورد می‌کرد که احساس نکنند این غذا به عنوان صدقه‌سری داده می‌شود. فرمول دعوت به شام همیشه یک عبارت بود:

"ببخشید (الن) مادر می‌خواست این ظرف غذا را دور بریزد، به من گفت به شما بگویم شاید به این غذا میل داشته باشید؟ دخترک می‌گفت، "مامانم گفت این غذا زیادی آمده است، اگر شما میل داشته باشید، واقعاً به ما لطف می‌کنین."

ظرف چند روز اول ، مقدار غذایی که تورل‌ها و بارورها می‌خواستند دور بریزند فوق‌العاده زیاد و دوست‌داشتنی بود . در یک مورد حتی آنان نیمی از سر یک خوک را که خوب پخته‌بود به آنان دادند . آنان علاوه بر خوراک ، تعدادی ظرف خوراک‌پزی و یک سینی رویی که می‌توانست مصرف ماهی‌تابه داشته‌باشد به آندو هدیه کردند . مهمترین لطفی که آن دو خانواده نسبت به نابی و دوروتی اعمال می‌داشتند این بود که هیچ پرسشی بعمل نمی‌آوردند . آنان بخوبی می‌دانستند که در زندگانی دوروتی رمز و رازی وجود دارد . و میان خودشان می‌گفتند : "می‌بینی الن برای این زندگی ساخته نشده‌ام با این حال هیچگاه پرسشی و یا اشاره‌ای نمی‌کردند که موجب ناراحتی او شوند . این وضع به مدت دو هفته ادامه داشت تا اینکه یک شب در اردوگاه ، دوروتی ناگزیر شد برای خود نام خانوادگی نیز جعل کند .

به محض اینکه دوروتی و نابی توانستند بخشی از دستمزدشان را به عنوان مساعده دریافت کنند در دسرهای پایان گرفت . آنان به شیوه اعجاب‌انگیزی توانستند با دستمزد یکیشان یعنی با مبلغ یک شیلینگ و شش پنس به آسانی زندگانی دو نفری را بگذرانند . چهار پنس از این مبلغ صرف توتون نابی می‌شد و چهارونیم پنی هم صرف نان و حدود هفت پنس هم برای خرید چای ، شکر ، شیر (آنان می‌توانستند با مبلغ ۲/۵ پنس از روستای مجاور مزرعه شیر تهیه کنند) و روغن نباتی اختصاص می‌یافت . البته روزی نبود که خرج پیش‌بینی نشده‌ای برگردن آنان تحمیل نشود معمولاً یکی دو پنی صرف اینگونه مخارج می‌شد . معه‌ذا گرسنگی همواره آنان را تهدید می‌کرد و همیشه در این اندیشه بودند که مبلغی پس‌انداز کنند ولی بنظر می‌رسید که نیمی از جمعیت کنت توطئه کرده‌اند تا

درآمد آنان را ببلعند. صاحبان فروشگاه‌های محلی کالاهای خود را به چهارصد رازک‌چینی که پیرامونشان به کاراشتغال داشتند، عرضه می‌کردند و اینان در فصل رازک‌چینی بیش از کلیه فصول سال درآمد می‌داشتند. لکن سودی که از معامله با رازک‌چینیان کسب می‌کردند، مانع از آن نمی‌شد که به آنان به دیده مردم پست و متعفن نگاه نکنند.

بعد از ظهرها، کشاورزان پیرامون لاوک‌ها براه می‌افتادند و سیب و گلابی به رازک‌چینیان می‌فروختند و در ازاء هر هفت سیب، یا گلابی نیم‌پنی دریافت می‌کردند. از سوی دیگر طوفان از لندن برای فروش انواع خوراکی‌ها و خرده‌ریزها به منطقه رازک‌چینیان وارد می‌شدند. طوفان غالباً با وانت‌بارهای خود به رازک‌چینیان نزدیک می‌شدند و انواع محصولات از بقولات، ماهی، و چیپس ژله، کیک، میگو گرفته تا لباس کار سرتاسری و گوشت یخ‌زده خرگوش که به مدت دو سال در سردخانه مانده و بهای آن را نه پنس تعیین کرده بودند، عرضه می‌داشتند.

در مجموع نوع تغذیه رازک‌چینیان بسیار نامطلوب بود. در حقیقت اگر پول بحدکفایت در اختیار رازک‌چین قرار می‌گرفت تا برای خود مواد اولیه مرغوب تهیه کند، مگر در روزهای یکشنبه فرصت طبخ و آماده ساختن آن وجود نداشت. احتمالاً کثرت سیب‌های مسروقه بود که مانع از شیوع انواع بیماری‌ها در اردوگاه می‌شد. سرقت سیب در اردوگاه امر بسیار عادی و طبیعی بود و بطور سیستماتیک همه اعضای اردوگاه، در سرقت سیب دست داشتند و یا سهمی از آن دریافت می‌کردند. گفته می‌شد حتی میوه‌فروشان لندن عده‌ای از جوانان را اجیر کرده‌اند، تا در پایان هفته با دوچرخه خود را به باغ‌های میوه رسانده و تا حد امکان

دخترگشیش/ ۱۷۷

میوه مسروقه به شهر بیاورند . نابی خود دیگر کمتر دست به سرقت میوه می‌زد . زیرا عده‌ای از جوانان را پیرامون خود گردآورده و به آنان روش میوه‌دزدی را آموزش می‌داد . این جوانان به نابی به دیده یک‌قهرمان می‌نگریستند چون او یک سارق واقعی بود و تاکنون چهار بار طعم زندان را چشیده بود . آنان در تارکین روشن غروب با گونی‌هایی بر پشت راهی باغ‌های میوه که تعداد آنها در پیرامون مزرعه کم نبود می‌شدند و در بازگشت نزدیک به صد تا دویست کیلو میوه با خود می‌آوردند . بعلاوه جوانان اردوگاه می‌توانستند بدون دردسر زیاد سیب‌های رسیده و آبدار با خود بیاورند زیرا مقدار زیادی سیب از درختها فرو می‌افتاد که کشاورزان و باغداران نمی‌توانستند آنها را به فروش رسانند . نابی به آنان می‌گفت ، برندا شدن این سیب‌ها گناه بشمار می‌آید در دو مورد او و دسته دزدانش مرغ دزدیدند . چگونه دست به چنین سرقتی زدند بی‌آنکه موجب بیدار شدن همسایه‌ها شوند ، رمز و رازی است که خود نابی می‌دانست ، لکن ظاهراً نابی با یک حرکت سریع گونی بر سر مرغ می‌کشید و فرصت ایجاد صدا را از حیوان می‌گرفت ، یا بهر حال روش دیگری اتخاذ می‌کرد که حیوان بی‌صدا در چنگال نابی قرار می‌گرفت .

بدین‌روال یک هفته سپری شد و بدنبال آن هفته دیگر به پایان آمد و دوروتی در جهت رفع مشکل هویت خویش گامی برنداشت . در حقیقت او از شناسایی هویت خویش بیش از هر زمان دیگری فاصله گرفته بود ، هر چند که گاهگاهی جرقه‌هایی در ذهن او زده می‌شد و آن زمانی بود که موضوعی بکلی از ذهنش محو می‌گردید و او می‌کوشید که گمشده ذهن خود را بازیابد . شرایط زیستن در مزرعه اقتضا می‌کرد که هر چه بیشتر همه افکاری که مربوط

به گذشته و یا آینده‌است را رها سازد و تنها در اندیشه حال و لحظه‌هایی که پشت سر می‌گذارد باشد. وقتی کسی همواره خواب‌آلوده است و یا سرگرم کار، فرصت آن را ندارد که به مسائل کهکشانشا بیندیشد. دوروتی وقتی در مزرعه سرگرم رازک‌چینی نبود، مشغول پخت‌وپز و یا خرید و آوردن مقدمات خوراک از روستا و یا مراقبت از آتش و یا رفت‌وآمد برای آوردن آب بود. در کل اردوگاه تنها یک شیر آب وجود داشت و آن شیر نیز حدود دویست یارد از کلبه دوروتی فاصله داشت (مستراح نیز به همین فاصله از کلبه او بود). این زندگی از آن زندگی‌هایی بود که آدمی را از خودش جدا می‌ساخت و هر ذره از انرژی او را می‌ستاند و در عین حال انسان را عمیقاً شاد و خوشبخت می‌ساخت. به سخن دیگر انسان را کاملاً تحمق می‌کرد. گذراندن ساعات طولانی روز در مزرعه، خوردن غذای کاملاً پخته‌نشده و نامرغوب، خواب ناکافی، بوی رازک و دود چوب، خرمن‌چین را به فضای بهشت‌گونه حیوانات وحشی می‌کشاند و در آن محیط غرقه‌اش می‌ساخت. در چنین فضایی اندیشه و ذهن فاقد کارایی بود، آنچه بکار می‌آمد پوست بدن بود که با باران و آفتاب و جریان مداوم باد و هوای تازه در تماس بود.

البته روزهای یکشنبه کار در مزرعه متوقف می‌گردید، اما صبح‌های یکشنبه، ساعات پرمشغله‌ای بود، زیرا در این ساعات غالب اردوگاه‌نشینان غذای اصلی خود را که در طول هفته به آن دسترسی نداشتند آماده می‌ساختند و لباسهای کهنه را شسته، وصله و پینه می‌کردند. در سراسر اردوگاه زمانی که باد آوای ناقوس‌های روستاها را با خود می‌آورد و همراه با آن صدای ضعیف شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسا که در فضای باز برگزار می‌شد،

دخترگشیش/ ۱۷۹

بگوش می‌رسید که فریادمی‌زدند: «ای خدای بزرگ، ای پناه دردمندان». رازک‌چینان آتش بزرگی برپا داشته و هرکس به فراخور حال و نیاز سطل آبی، قوری چایی یا ماهی‌تابه‌ای و یا هر چیزی که در دسترش بود روی آتش قرار می‌داد، عده‌ای نیز کلبه خود را از بالا تا پائین تمیز می‌کردند و بدین ترتیب جنجالی برپا می‌شد.

در اولین یکشنبه، دوروتی یک لگن از تورل‌ها امانت گرفت و ابتدا موهایش و سپس لباسهای زیرش را همراه با پیراهن نابی شست. لباسهای زیرش وضعیت چندان‌آوری پیدا کرده بودند. چه مدت این لباسها را به تن داشت، خود نمی‌دانست، اما بدون تردید کمتر از ده روز نبود و او در همه حالی با آن لباسها خفته بود. پاهایش به سختی در جوراب‌هایش راه می‌یافت و کفش‌هایش انسجام خود را حفظ کرده و تکه‌تکه نشده زیرا که گل آن را قالب گرفته بود.

بعد از شستشو، ناهار را آماده کرد و آنان در کمال دولتمندی نیمی از مرغ (مسروقه) همراه با قسمت بزرگی از ذخیره سیب‌زمینی (مسروقه) و سیب‌ها (مسروقه) را پختند و در یک ظرف بزرگ که دوروتی از خانم باروز امانت گرفته بود چای درست کردند و در فنجان‌های حقیقی امانتی چای نوشیدند. بعد از ناهار، دوروتی تمام بعدازظهر در قسمت آفتابگیر کلبه نشست و لباسهای شسته را از یک تکه چوب آویخت تا خشک شود و درعین حال متناوبا چرت زد. دو سوم ساکنان اردوگاه تقریباً همین روش دوروتی را پی‌گرفته بودند. فقط زیر آفتاب چرت می‌زدند و همانند گاوان نگاه می‌کردند لکن هیچ چیز نمی‌دیدند. بعد از یک هفته کار سنگین، این احساس مشترک همه رازک‌چینان بود.

حدود ساعت سه بعد از ظهر دوروتی بتدریج در خلسه خواب‌آلودی فرو می‌رفت که نابی پرسه‌زنان در برابرش ظاهر گردید او تا کمر برهنه بود - پیراهنش هنوز خشک نشده و روی بند آویزان بود - یک روزنامه یکشنبه که به امانت گرفته بود همراه داشت . نشریه "هفته‌نامه پیپین" نام داشت . این هفته‌نامه از مجموع پنج هفته‌نامه کثیف لندن کثیف‌ترین آنها بود . او همانطور که از کنار دوروتی می‌گذشت ، نشریه را روی دامن دوروتی انداخت و با سخاوتمندی به او گفت :

" دختر ! این روزنامه را بخوان . "

دوروتی نشریه را برداشت و آن را روی زانوانش قرار داد ، احساس می‌کرد خواب‌آلوده‌تر از آن است که چیزی بخواند . یک عنوان درشت در برابر چشمانش قرار گرفت " ماجرای پرهیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت " و علاوه بر این عناوین ، عنوان‌های دیگری نیز بود و در میان خبرها ، در زیر درشت‌ترین عنوان چهره دختری تصویر شده بود . به مدت پنج‌ثانیه یا همین حدود دوروتی به صورت لک‌وپیسی دخترک خیره شد . تصویر بحد کفایت روشن بود ، چهره او در آن تصویر قابل تشخیص بود .

در زیر تصویر ، یک ستون یا بیشتر مطلب نوشته شده بود . در حقیقت بیشتر جراید موضوع گم‌شدن رمزآلود دختر کشیش را رها کرده بودند چرا که اخبار مربوط به آن کهنه شده و دوهفته‌ای از آن می‌گذشت . اما هفته‌نامه پیپین اهمیتی نمی‌داد که آیا این خبر کهنه است یا نو ، برای گردانندگان این نشریه همین بس که خبر جاذبه و کشش داشته باشد و بتوانند آن را به خورد خوانندگان بدهند اخباری از قبیل جنایت ، تجاوز جنسی و نظایر آن ، اخباری نبود که این هفته‌نامه بسادگی از آن دست بکشد . این

دختر کشیش/ ۱۸۱

نشریه به قول خودش برای آخرین بار خبر مربوط به مفقودالاشرف شدن دختر کشیش را چاپ می‌کرد و به این خبر اعتبار خاصی بخشیده و عکس دختر کشیش را در بهترین جای ممکنه یعنی در قسمت چپ صفحه اول چاپ کرده بود.

دوروتی دقیقا در خصوصیات تصویر نگریست، تصویر دختری بود که از میان خطوط روزنامه به او می‌نگریست. این تصویر هیچ مفهومی را به ذهن او منتقل نکرد. او بطور غیرارادی کلمات درشت را بازخوانی کرد "ماجرای پرهیجان عاشقانه در قلمرو روحانیت" بی‌آنکه مفهومی را دریافته و یا کمترین احساسی در او برانگیخته شده باشد، احساس کرد نیازی ندارد به خواندن ادامه دهد، حتی کوشش برای آنکه نگاه خود را بر روی کلمات نشریه متمرکز کند، بیمورد بنظر می‌رسید. خواب سنگینی او را فرا گرفته و سرش را به پائین می‌افکند. چشمانش از شدت خواب در حال بسته شدن بود و قبل از آنکه بطور کامل به خواب رود نگاهش بر روی عکس مردی به نام لرد اسنودن، کسی که دوست نداشت شلوار بپوشد دوخته شد و سپس به خواب عمیقی فرورفت.

تکیه به دیوار آهنی کلبه و خوابیدن در آن وضعیت چندان هم ناخوشایند نبود و دوروتی تا ساعت شش بعد از ظهر در همان حالت در آنجا خوابید تا اینکه نابی او را از خواب بیدار کرده به او گفت که چای آماده است و هنگام صرف چای دوروتی نشریه را بی‌آنکه دیگر بار به آن نگاهی بیفکند به کناری افکند و به شعله آتش خیره شد. بدین ترتیب باری لحظه‌ای، این شانس را از دست داد که مشکل هویت خود را حل کند. و مشکل شاید می‌توانست برای چندین ماه دیگر همچنان باقی بماند، بشرط آنکه آن حادثه

۱۸۲/ جورج اورول

هولانگیز هفته بعد که او را بشدت به وحشت افکنده و مجبورش ساخت درباره وضعیت زندگی خویش بیندیشد اتفاق نمی افتاد .

یکشنبه هفته بعد بناگاه دو پلیس چون صاعقه در اردوگاه فرود آمده نابی و دوتن دیگر را به جرم سرقت دستگیر کردند.

این حادثه ظرف یک لحظه اتفاق افتاد و حتی اگر به نابی از پیش هشدار هم داده شده بود، نمی توانست از جنگ پلیس ها بگریزد، چون دورادور منطقه زراعی را پلیس در محاصره گرفته بود. در کنت احتمالا تعداد کثیری پلیس ویژه به فعالیت اشتغال داشتند که قسمت اعظم آنان برای جلب سارقین مزرعه را محاصره کرده بودند. در فصل پائیز باغداران که از دزدی ها و سرقت های پیاپی رازکچینان خسته می شدند، عده ای از شبه نظامیان را به عنوان پلیس ویژه در استخدام می گرفتند تا از باغهایشان در مقابل سرقت های پیاپی جلوگیری کنند و این بار نیز به درخواست باغداران پلیس های ویژه وارد عمل شده بودند تا درسی به

رازک چینان داده آنان را متوحش ساخته از میوه دزدی باز دارند .
 در اردوگاه هیاهویی برپاشده بود ، آنچنانکه در لانه
 مورچگان آب انداخته اند دوروتی از کلبه بیرون جست تا دریابد
 چه واقعه ای رخ داده است و مشاهده کرد که حلقه ای از آتش
 رازک چینان مشعل به دست تشکیل شده و مردم از هر سو
 به جانب این حلقه گوشتی دوانند . او نیز به دنبال آنان دوان
 شد و بناگاه سرپایش را لرزش سختی فراگرفت ، آنچنانکه سطل آب
 سردی را بر او پاشیده باشند ، میدانست چه حادثه ای روی
 داده است . کوشید تا از میان جمعیت عبور کرده و
 خود را به اولین ردیف حلقه برساند . آنچه را که مشاهده کرد
 سخت او را بو حشت افکند .

در آن میان حلقه محاصره نابی ایستاده بود و پلیس درشت
 هیکلی مج دست او را در دست داشت و پلیس دیگری بازوهای دو
 نوجوان وحشت زده را در دست های خود گرفته بود . یکی از آن دو
 نوجوان ، پسرک ریزه اندامی بود که بزحمت سنش به شانزده سال
 میرسید و از وحشت بشدت می گریست . آقای کایرن با ریش و سبیل
 خاکستری شق و رق همراه با دو تن از کارکنان مزرعه از کالاهای
 مسروقه که از میان گاههای کلبه نابی بیرون کشیده شده بود
 مراقبت می کرد . مدرک " الف " یک توده سیب و مدرک " ب "
 تعدادی پر خون آلود مرغ بود . نگاه نابی در میان جمعیت با نگاه
 دوروتی گره خود و با دندانهای براق بزرگش زهرخندی به دوروتی
 زده چشمکی تحویلش داد . همه هم جمعیت که فریادهای مختلفی را
 سر داده بودند در گوش دوروتی می پیچید :

" به این پسر کوچولوی مادر بعباد نگاه کن ببین چطوری گریه
 میکنه ! بابا بذار بره لامذهبا شرم آورده که یک پسر کوچولوی بدبختی

مثل اینو گرفتیش ! حقشه، این بچه حرومزاده حقشه، اینان که برای ما کلک درست می‌کنند ! بابا بذار بره ! اینان که برای رازک‌چینا دردسر درست می‌کنند ! نمیتونستی یک مشت سیب رو از دست بدی بی‌اینکه گردن ما بندازی ؟ بابا ولش کن بذار بره ! خفه شو اگر خودت بودی ولش می‌کردی فکر کن سیبا مال خودته، اونوقت ولش میکردی ؟ عجب بد ذاتی هستین شماها " و صدا های دیگری از این قبیل ، و بناگاه صدای تازه‌ای اوج گرفت : " وایسین عقب ، ننه پسره داره میاد . "

در این هنگام زن درشت هیکلی که سینه‌های بسیار بزرگی داشت و موهایش را پشت سرش ریخته بود بزور از میان حلقه بهم چسبیده جمعیت راه باز کرد و خود را به میان حلقه افکند . ابتدا غرشی به طرف پلیسی که بازوی پسرش را چسبیده بود کرد ، سپس بطرف آقای کایرن غرید و بالاخره متوجه‌نابی شد که پسرش را براه خطاکشانده بود . کارکنان مزرعه مادر پسر را از معرکه دور ساختند و در میان جیغ و فریاد مادر پسرک ، دوروتی صدای آقای کایرن را شنید که با لحن خشکی از نابی بازجویی میکرد .

"خوب مرد جوان یک بار درزندگیت صادق باش و به ما بگو دراین سیب‌ها با چه کسی شریک بوده‌ای . ما مصمیم که یکبار و برای همیشه به این دزدیها خاتمه دهیم . اگر با ما روراست باشی ، قول میدهم که همکاری تورا درنظر بگیرند . "

نابی با بی‌خیالی همیشگی پاسخ داد : " ذکی ، درنظر بگیرند سگ کی باشن "

"جوان حرف بزن وگرنه قبل از آنکه محاکمه شوی همه چیز را از حلقومت بیرون می‌کشند . "

"از حلقوم بیرون می‌کشن ، خفه شو سوراخ . . " !

نابی دیگر بار نیشخند زد. کاملاً سرخوش و سرحال بود. یکبار دیگر با نگاه در جستجوی دوروتی برآمد و وقتی نگاهش با او تلاقی کرد، پیش از آنکه او را با خودشان ببرند، چشمک دیگری تحویل دوروتی داد و این آخرین باری بود که نگاهش با دوروتی برخورد کرد.

فریادهای اعتراض دیگری برخاست و وقتی پلیس‌ها زندانیان را با خود می‌بردند، ده دوازده نفری بدنبال آنان براه افتادند و از پلیس‌ها و آقای کایرن خواهش می‌کردند که آنان را رها کنند، لکن کسی جرات مداخله مستقیم نداشت. دوروتی به آرامی خود را کنار کشید، او حتی منتظر نماند که دریابد فرصت خداحافظی کردن با نابی هست یا خیر، بشدت وحشت زده شده بود و نگران‌تر از آن بود که بگریزد. زانوانش بطریق غیرارادی و غیرقابل کنترلی می‌لرزید. وقتی به کلبه بازگشت سایر زنان هم کلبه‌اش به گرد هم نشسته و درباره دستگیری نابی با هیجان گفتگو می‌کردند. او خود را تا آنجا که می‌توانست درمیان گاهها فروکرد تا دور از آوای گوش‌آزار آنان باشد. آنان تانیمه‌های شب به گفتگو ادامه دادند. و البته از آنجا که تصور می‌کردند، دوروتی رفیقه نابی باشد با او همدردی کرده درباره نابی سئوالات مختلفی مطرح ساختند. دوروتی با تظاهر به خوابیدن به هیچ‌یک از سئوالات آنان پاسخ نگفت. اما دوروتی بخوبی میدانست که در آن شب خواب بی‌معناست و پلک‌هایش روی هم قرار نخواهد گرفت.

همه چیز موجب وحشت و اضطراب دوروتی شده بود لکن شدت وحشت و اضطراب فراتر از حد معقول و قابل درک بود. برای اینکه خطری او را تهدید نمی‌کرد کارگران مزرعه نمی‌دانستند که دوروتی در سیب‌های مسروقه شریک می‌باشد— زیرا تقریباً همه ساکنان

اردوگاه در سیب‌های بسرقت رفته شریک بودند- و نابی آدمی نبود که او را بدام انداخته لو دهد. حتی دوروتی چندان نگران سرنوشت نابی نبود چرا که نابی از یکماه در زندان ماندن وحشتی نداشت و ککش هم نمی‌گزید اضطراب او از عامل دیگری بود، از تحولی که در درون او واقع شده - تحولی که در فضای فکری و روحی او حادث شده بود.

با این تحول احساس میکرد که او همان شخص یکساعت پیش نیست. در درون و در ورای اندیشه او همه چیز تغییر کرده بود. گویی حبایی در مغزش ترکیده و اندیشه‌اش را سیال و روان کرده، احساساتش را ساری و جاری ساخته بود. وحشت تازهای در وجودش ریشه دوانیده بود، وحشت از اینکه وجود خویش را فراموش کرده است در وجود او و در اعماق اندیشه‌هایش رویدادهای رویاگونه سه هفته گذشته‌اش چون صحنه‌های نمایش یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند. او سه هفته گذشته را در رویایی بسر برده بود که طی آن هر چیز را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. کثافت، خشونت، گدایی و سرقت همه و همه برای او بسیار طبیعی می‌نمود. حتی ازدست دادن حافظه‌اش برای او امری طبیعی می‌نمود. لااقل تا این لحظه به گم شدن گذشته‌اش نیندیشیده بود. این پرسش که "من که هستم؟" همراه با از یاد بردن زمان از ذهن او پاک و محو شده بود و فقط همین حالا بود که این پرسش به ذهنش تهاجم میکرد. تقریباً در سراسر شب کشتار و تنگ حوصله این سؤال که او کیست در مغزش به جولان آمده بود. اما خود سؤال چندان او را نمی‌آزرد که آگاهی از پاسخ آن موجب رنج و آزارش می‌شد. حافظه‌اش در مسیر بازگشت به سوی او بود و این بازگشت مسلم به نظر می‌رسید و همراه با بازگشت حافظه نوعی اضطراب شدید وجودش را فرا گرفته

بود. او عملاً از آن لحظه‌ای در هراس بود که میبایست هویت خود را بازیابد و آن حقیقتی بود که از روبروشدن با آن وحشت داشت حقیقتی که در لایه زیرین وجدان آگاه او کمین کرده بود.

نیم ساعت از پنج گذشته از جای برخاست و چون همیشه کورمال کورمال در جستجوی کفش‌هایش برآمد از کلبه خارج شده متوجه شد که آتش هنوز روشن است، حلب آب را در میان همیزهای چون یاقوت سرخ گذارد تا بجوش آید. به محض انجام این کار خاطره‌ای کاملاً بی‌ارتباط با این اقدام در ذهنش جرقه زد. خاطره مربوط به دو هفته پیش بود زمانی که در زمین چمن دهکده در "وال" با پیرزن ایرلندی - خانم مک‌الیکوت - به گفتگو نشسته بودند صحنه آن روز بطور زنده‌ای در پیش چشمانش مجسم گردید. خود او خسته روی چمن‌ها درحالی‌که یک دستش زیر صورتش بود دراز کشیده و نابی و خانم مک‌الیکوت در کنار بدن بی‌حس و حال او سرگرم گفتگو بودند و چارلی با آب و تاب مشغول خواندن پوستر نصب شده روی دیوار تحت عنوان "عشق مخفیانه دختر کشیش" بود و او نیز مسحور این قصه‌گویی شده اما در عمق ماجرا وارد نشده بود و بناگاه از جای خود برخاسته و سؤال کرده بود "کشیش چیه؟"

در آن لحظه لزرشی سراپای دوروتی را فراگرفت، مثل آن بود که یک دست یخین قلب او را در میان پنجه‌های خود گرفت و فشرد. از جای خود برخاست و شتاب زده، تقریباً "بحالت دو به کلبه بازگشت. آنگاه با دست در میان کاهها در جستجوی بغچه خود برآمد. در انبوه کاهها، شتر با بارش کم می‌شد و دوروتی برای بازیافتن بغچه تا اعماق کاهها پیش رفت. پس از چند دقیقه جستجو و برای خود دشنامهای زنان نیم خفته را خریدن، دوروتی

دخترکشیش/ ۱۸۹

آنچه را که می‌جست ، باز یافت . آن یک نسخه از هفته‌نامه پپین بود که نابی یکشنبه هفته پیش روی زانو او انداخته بود . روزنامه را بیرون کشید ، زانورده و در پرتو آتش هیزم‌ها آن را گشود . در صفحه نخست هفته‌نامه یک تصویر و سه عنوان درشت به چشم می‌خورد ، بله ، خودش بود :

"عشق پرسوز و گداز در قلمرو مسیحیت"

"دختر کشیش و فریب‌دهنده سالخورده"

"پدري سپیدموی با اندوه به نیایش مشغول است"

"ویژه هفته‌نامه پپین"

"کاشک هرچه زودتر او را در گور می‌نهادم" این فریاد قلب شکسته عالیجناب چارلز هیر ، کشیش نایب هیل ، پس از اطلاع از فرار دخترش بابیوه‌مرد میان‌سالی بنام واربرتون است که گفته میشود واربرتون تصویرگر و چهره‌نگار می‌باشد .

دوشیزه هیر که در شب بیست‌ویکم اوت از شهرک نایب‌هیل گریخت ، هنوز از نگاه‌های مخفی مانده و همه کوشش‌هایی که برای یافتن ردپایی از وی صورت گرفته ، عملاً بی‌نتیجه باقی مانده است .

شایعات تأیید نشده حاکیست که اخیراً "او را با مردی در وین در یک هتل بدنام دیده‌اند .

خوانندگان هفته‌نامه پپین بخاطر دارند که فرار دخترکشیش با دل‌باخته خود در شرایط کاملاً عاشقانه‌ای صورت گرفت . اندکی بعد از نیمه‌شب بیست‌ویکم اوت ، خانم اولیناسمیریل ، بانوی بیوه‌ای که در همسایگی خانه آقای واربرتون سکنی دارد ، از پنجره اتاق خوابش بطور اتفاقی مشاهده می‌کند که آقای واربرتون در برابر

در ورودی خانه با زن جوانی گرم گفتگو است. از آنجا که آسمان روشن و ماه انوار خود را می تابانده، خانم سمپریل موفق می شود زن جوانی که با آقای واربرتون گرم گفتگو بوده را شناسایی کند و آن زن جوان کسی جز دوشیزه هیر، دختر کشیش نبوده است. آن جفت چندین دقیقه در برابر در ورودی به راز و نیاز عاشقانه می ایستند و وقتی می خواهند از یکدیگر جدا شوند، بنابر مشاهدات عینی خانم سمپریل عاشقانه در آغوش یکدیگر می روند. حدود نیم ساعت بعد، آنان بار دیگر در اتومبیل آقای واربرتون مشاهده میشوند که هدایت اتومبیل بعهده آقای واربرتون بوده و او از ورودی جلوی خانه با دنده عقب خارج شده و بجانب جاده ایپسویچ حرکت می کند. دوشیزه هیر آرایش رقیقی کرده و بنظر میرسد که تحت تاثیرالکل بوده است.

اخیرا کسب اطلاع شده که دوشیزه هیر بطور نهانی به خانه واربرتون رفت و آمد داشته است. خانم سمپریل بسختی حاضر شد درباره این موضوع چندش آور اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران ما قرار دهد. دوروتی با خشم هفته نامه پپین را در میان دستهایش مچاله کرده و در آتش فروکرد. آب درون قوطی حلبی به جوش آمده بود. ابری از خاکستر و دودی که از آن بوی سولفوربه مشام میرسید از ساقه های رازک های سوخته برمی خاست و در همان لحظه دیگر بار دوروتی نشریه را بی آنکه بسوزد، از میان آتش بیرون کشید. از خود پنهان کردن و از واقعیت گریختن بی فایده است. با واقعیت با همه تلخی هایش مواجه شدن بهتر است. یکبار دیگر مقاله را با توجهی که ریشه آن وحشت و اضطراب بود، خواند. آن را داستان زیبایی نیافت، زیرا عجیب و غریب بود و از واقعیت بیگانه. اما دیگر برایش تردیدی نمانده بود که دختری که

دخترگشیش/ ۱۹۱

در این داستان از او سخن می‌رود، خود اوست. درعکس بدقت نگریست. چهره دخترک کمی مات و غیرروشن تصویر شده بود، لکن امکان اشتباه وجود نداشت، تصویر متعلق به او بود. بعلاوه نیازی نداشت که تصویر در شناخت واقعیت به او کمک کند، او می‌توانست همه چیز را بخاطر آورد هر لحظه از لحظات زندگی خویش را، تا آن لحظه که خسته و افسرده از خانه آقای واربرتون به هنرستان بازگشت و احتمالا در همان هنرستان بخواب رفت. لحظه لحظه وقایع بطریق روشنی به ذهنش بازگشته بود. بطوری که برای خود او باورکردنی نبود که زمانی آن وقایع را فراموش کرده است.

آن روز صبحانه نخورد، چیزی نیز برای غذای نیمروز خود آماده نساخت لکن با شروع زمان کار، همراه دیگر رازکچینان راهی مزرعه شد. با دشواری ناشی از تنهایی، لاوک سنگین را در جای خود کشاند و شروع به چیدن رازک‌ها کرد. اما بعد از چند دقیقه متوجه شد که قادر به ادامه دادن نیست چرا که کار مکانیکی و غیرفکورانه رازکچینی را در ورای توش و توان خودیافت. آن داستان هول‌انگیز هفته‌نامه پپین، آنچنان او را بخود مشغول داشته بود که حتی نمی‌توانست برای لحظه‌ای به موضوع دیگری بیندیشد. عبارات زشت و پر از شهوت نشریه بارها و بارها در مغزش تکرار شد. عبارات "اورا عاشقانه در آغوش فشرد"، "آرایش رقیق"، "تحت تاثیر الکل بود" آنچنان گستاخانه به مغز او حمله می‌آوردند که دچار درد جسمی میشد و میخواست از درد فریاد بکشد.

بعد از مدتی که از کار کردن بازایستاد، کوشید تا تظاهر کند که سرگرم رازکچینی است، لکن موفق نشد و بی‌اختیار به تیر

چوبی که سیم لاوکها از روی آن میگذشت تکیه داد و دیگران که شاهد فروافتادن او بودند، با همدردی به او می‌نگریستند. آنان به یکدیگر می‌گفتند: "این از پا درآمد. خوب پس از آنکه میان آن دو جدایی افتاد چه انتظار دیگری میشد داشت؟" و تمام کسانی که در اردوگاه بودند تصور می‌کردند که دوروتی و نابی عاشق یکدیگر می‌باشند آنان به او توصیه کردند به اردوگاه رفته و بگویند بیمار است. و حدود ساعت دوازده وقتی ارزیابها برای اندازه‌گیری رازکهای چیده‌شده سر رسیدند هریک از رازک‌چینیان مقداری رازک چیده‌شده در لاوک او ریختند.

وقتی ارزیابها وارد شدند، دوروتی هنوز نشسته به تیرک لاوک تکیه داده بود. در میان گرد و غبار و تابش آفتاب سخت پریده‌رنگ بنظر می‌رسید. صورتش چروکیده شده و خیلی پیرتر از سابق بنظر می‌نمود. لاوک او بیست یارد عقب‌تر از ردیف لاوکها بود و بیش از سه کیل رازک در آن نبود.

ارزیاب از او پرسید: "این چه بازی است که درآوردی؟ مریضی؟"
"نه"

"پس چرا لاوکت خالیست؟ فکر می‌کنی برای چی این‌جا اومدی، برای پیک‌نیک؟ تو برای این به این‌جا نیامدی که روی زمین بنشینی، می‌فهمی."

پیرزن میوه‌فروش با لهجه حقیر و لات‌وار خود بناگاه فریاد زد "عوضی، ولش کن بذار بحال خودش باشه، اگر دختره نیاز به استراحت داشته باشه نمی‌تونه کمی این‌جا یله بده؟ مرتیکه فکر می‌کنین چقدر پول میدین که اینقدر شلوغش کردین؟ اون بحد کافی گرفتاری فکری داره، تو دیگه گرفتاری اونو بیشتر نکن."

دخترکشیش/ ۱۹۳

ارزیاب گفت: "ننه بس کن." اما با اطلاع از این امر که شخصی که روز گذشته دستگیر شده معشوق او بوده است با همدردی به دوروتی نگریست. وقتی کتری زن میوهفروش بجوش آمد، دوروتی را به کنار لاوک خود خوانده او را به یک فنجان چای پررنگ و یک تکه نان و پنیر میهمان کرد و پس از آنکه وقت ناهار گذشت رازکچین دیگری را که شریک و همراهی نداشت به کمک دوروتی فرستادند. او خانهبدوش پیر زهوار دررفتهای بود که "دیفای" نام داشت. حال دوروتی پس از صرف چای و نان و پنیر بهبودیافته بود. تقلید در رازکچینی از دیفای - زیرا او رازکچین ماهر و ورزیده‌ای بود - او را به شوق آورده در بعد ازظهر با او بخوبی همکاری کرد.

دوروتی بازهم به نوشته‌های روزنامه اندیشید اما دیگر چون صبح هنگام دچار افسردگی و خمودی نشد. عبارات نشریه پپین بازهم در نظرش شرم‌آور و کشیف‌بود، لکن حال در خود آن توان را می‌یافت که با واقعیت‌ها رودر رو شود. بخوبی میدانست که بر او چه گذشته است و چه عاملی موجب شده که خانم سمپریل چنین افتراقی را بر او وارد آورد. خانم سمپریل آنان را در برابر ورودی خانه آقای واربرتون گرم گفتگو دیده و سپس مشاهده کرده که او را بوسیده است و زمانیکه هر دو آنان از ناپهیل غیبتشان می‌زند، خیلی طبیعی است - البته برای خانم سمپریل بسیار طبیعی است - چنین استنتاج کند که آندو با یکدیگر گریخته‌اند. و پس از غیبت آنها برای آنکه موضوع را پرجاذبه‌تر سازد حشو و زواعدی بر اصل ماجرا افزوده و یا در ذهن خود آنان را باور داشته‌بود. با شناختی که دوروتی از خانم سمپریل داشت نمیدانست آیا او این دروغها را بافته‌است یا در ذهن بیمارش ناخودآگاه ساخته شده

بطوری که آنچه را که به خبرنگاران گفته خود نیز باور کرده است. در هر حال لطمه وارد آمده بود و دیگر غصه خوردن بی حاصل بود. در این میان تنها مسئله چگونه به نایب هیل بازگشتن بود. او برای بازگشت به خانه نیازمند مقداری لباس و نیز دو پاوند بهای بلیط قطار بود. خانه! این کلمه دردی شدید در قلب او میدواند. خانه! بعد از هفته‌ها کثافت و گرسنگی! حال احساس می‌کرد تاجه حد آرزوی رسیدن به آنجا را دارد. اما - !

تردیدی چندش‌آور به مغزش راه یافت. این جنبه دیگری از ماجرا بود که تا این لحظه به آن نیندیشیده بود. آیا بعد از شایعاتی که پیرامون او وجود داشت می‌توانست به خانه برود؟ آیا جسارت بازگشت به خانه را داشت؟

آیا بعد از این اتفاقات می‌توانست با نایب هیل مواجه شود؟ این سؤالات چون خوره بجانش افتاده بود. چاپ عکسی در نشریه مبتدلی چون هفته‌نامه پپین با این شرح که این زن نیمی از آرایشش پاک شده و تحت تاثیر الکلی بوده است، و آنوقت با این اتهامات بازگشتن به شهر دو هزار نفره‌ای که همه تاریخچه زندگی یکدیگر را می‌دانند و همه‌روزه درباره وقایع پیرامونشان سخن می‌گویند، وای که چقدر هولناک است.

او نمیدانست چه کند - نمیتوانست تصمیمی بگیرد، در یک لحظه احساس میکرد داستان فرار عاشقانه او آنقدر مزخرف است که هیچکس نمی‌تواند آن را واقعیت پنداشته باور کند، در ضمن آقای واربرتون نمیتوانست بی‌اساس بودن این شایعه را به ثبوت رساند، بدون تردید خود او نمیتوانست کذب بودن این شایعه را با ادله قوی به اثبات رساند. و در لحظه‌ای دیگر بیاد می‌آورد که آقای

و اربرتون به خارج از کشور سفر کرده است و تنها در صورتی ممکن است از ماجرا مطلع شده باشد که اخبار مربوط به مفقود شدن او از مرزهای کشور گذشته و در جراید خارجی نیز درج شده باشد اما این امر غیرممکن بنظر می‌رسید زیرا شهر آنان کوچکتر از آن بود که اخبارش توجه جهانیان را بخود جلب کند. پس دیگر بار ترس و وحشت بر او غلبه می‌کرد. او میدانست که زیستن در میان انبوه اتهامات آنهم در شهری کوچک چه معنایی دارد. همه به تو نگاه می‌کنند و وقتی از کنارشان می‌گذری به یکدیگر سیخونک می‌زنند که خودش است، همان کسی که گندش را بالا آورد. نگاههای کاوشگرانه از پشت پنجره خانه‌ها تو را استقبال و بدرقه میکنند. جوانها کپه‌کپه این‌جا و آنجا جمع میشوند و درباره تو صحبت می‌کنند: "هی جرج، طرفو می‌بینی که داره از اونجا رد میشه، همون که با فیس و افاده میره؟"

— "چی میگی همون دختر لاغره؟ اونو میگی؟"

— "آره اونو میگم، دختر کشیشه. اما میدونی دو سال پیش چه گندی بالا آورد؟ بایک مرتیکه که همسن باباش بود فرار کرد. با یارو رفت پاریس. اینا که آدم نیستن نیگاش هم نکن، فهمیدی؟"

"خب بعدش چی شد؟"

"یک راست با مرتیکه رفت پاریس، تو همه روزنومه‌ها قضیه‌اشو نوشتند. یارو فقط سه هفته نیگزش داشت، بعدش برگشت این‌جا، اصلا خجالت هم نمیکشه، حالا داره راس‌راس راه میره. آه که رورو برم."

آری چنین است، ممکن است چنین گفتگوهایی پیرامون کسی که درباره‌اش شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده یک عمر ادامه یابد.

دردناکتر از همه آنکه مقاله هفته نامه پیپین چون بولدوزری جاده را برای چرندگویی‌ها و خزعلات خانم سمپریل هموار ساخته بود . طبیعی بود که نشریه پیپین دیگر برای ابد دنبال قضیه را نمی‌گرفت لکن آیا خانم سمپریل نیز چنین رفتاری را دنبال میکرد؟ محدوده کلام خانم سمپریل مرزهای قدرت تخیل او در شایعه پراکنی بود و این مرزها تقریبا وسعتی به فراخنای آسمان بی‌کران داشت .

تنهایک عامل اطمینان خاطری به او می‌بخشید و تسکینش میداد و آن پناه‌گرفتن در پشت سپر دفاعی پدرش بود زیرا میدانست که پدرش در برابر تیرهای زهرآگین شایعه از او دفاع خواهد کرد . البته کسان دیگری نیز بودند که از او حمایت کنند . اینطور نبود که او بی‌دوست و حامی باشد . شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسا او را می‌شناختند و به او اعتماد داشتند و اتحادیه مادران "و" راهنمای دختران " و زنانی که در فهرست دیدار شوندگان او قرار داشتند کسانی بودند که هرگز شایعاتی از آن نوع که در هفته‌نامه نوشته شده بود را باور نمیداشتند . اما پدرش برای او بیش از همه اهمیت داشت . زیرا اگر پدرش وی را می‌پذیرفت و او میتوانست به خانواده خویش راه یابد ، بدون تردید ، او را در کنار میگرفت و در برابر دشمنانش ، سینه سپر میکرد . با اندکی جسارت و ابراز شجاعت و نیز حمایت پدرش خواهد توانست با همه مسائل به آسانی مواجه شود . به هنگام فرارسیدن شب ، تصمیم قطعی خود را گرفت و مصمم شد بطرف نایپ‌هیل بازگردد ، هرچند که اطمینان داشت دربدو ورود با مشکلاتی مواجه خواهد شد . با اتخاذ این تصمیم به فروشگاه بزرگ روستا رفت و یک کاغذو پاکت خریداری کرد . سپس به اردوگاه بازگشته و در پرتو نور پرله‌پ

دخترکشیش/ ۱۹۷

آتش بر روی چمن‌ها نشست - البته در اردوگاه نه از میز تحریر خبری بود نه از صندلی - با ته مدادی شروع به نوشتن نامه کرد :

"پدر عزیزم ، نمیتوانم شدت شادی خود را بعد از همه اتفاقاتی که رخ داده بازگو کنم . امیدوارم شخص شما چندان نگران من نشده و آن داستان جعلی چندش‌آوری که درباره من در جراید نوشته بودند ، را باور نکرده باشید . نمیدانم وقتی بناگاه ناپدید شدم و از من به مدت یکماه بی‌خبر بودید چه احساسی به شما دست داد . اما میدانید - "

در این هنگام انتهای مداد کوچک در قسمت پاره‌شده دستش فرو رفت بطوری که نوشتن را برای او دشوار ساخت ؛ در نتیجه تنها توانست با خط‌کج و معوج و ناخوانایی چون کودکان دبستانی نامه مفصل توجیهی بنویسد و از پدرش بخواهد که برای او لباس همراه با دو پاوند پول قطار بازگشت پست کند . او حتی از پدرش خواست که نامه را تحت عنوان الن به اردوگاه بفرستد زیرا همگان او را به این نام می‌شناختند . برای خود دوروتی نیز غریب بود که از نامی مجعول استفاده کرده است چرا که جعل نام مخصوص جانیان و خطاکاران بود . بالمال جرات نکرد به مردم دهکده و کارگران رازک‌چین بگوید که نام اصلی او دوروتی هیراست زیرا در آن‌صورت بخاطر نوشته روزنامه‌ها انگشت‌نمای همه مردم روستا و مزرعه میشد .

زمانی که دوروتی توانست حواس خود را متمرکز سازد، مصمم شد از اردوگاه رازک‌چینان بگریزد. روز بعد از آن بسختی می‌توانست خود را راضی کند که به کار احمقانه رازک‌چینی و عدم آسایش و غذای نامطلوبی که از زمان بازگشت حافظه‌اش برای او سخت غیرقابل تحمل شده بود، ادامه دهد. اگر تنها بحد کفایت پول میداشت فوراً به سوی خانه‌اش می‌گریخت. و حال نیز به محض آنکه نامه پدرش همراه با دو پاوند درخواستی میرسید با خانواده تورل‌خداحافظی کرده، قطاری که به جانب خانه‌اشان حرکت می‌کند را سوار شده و در آنجا با وجود اتهاماتی که انتظارش را می‌کشد، نفسی براحثی خواهد کشید.

در سومین روز بعد از نوشتن و پست‌کردن نامه به اداره پست دهکده رفت و پاسخ نامه خود را سراغ گرفت. مسئول اداره پست،

دخترگشیش/۱۹۹

زنی با چهره سگمانند بود و نسبت به رازکچینان با حقارت فوقالعاده تند و تیزی رفتار میکرد. او با سردی پاسخ داد که نامه‌ای نرسیده است. یاس و ناامیدی سراپای وجود دوروتی را فرا گرفت. با خود اندیشید شاید تاخیر واقع شده مهم نیست فردا هم خیلی دیر نیست، تنها یک روز دیگر می‌بایست انتظار بکشد.

غروب روز بعد دیگر بار به اداره پست رفت، اطمینان کامل داشت که این بار نامه پدرش رسیده است، لکن برخلاف انتظارش نامه‌ای واصل نشده بود. این بار ناامیدی و یاس با شدت بیشتری به او حمله آورد و در غروب پنجمین روز، وقتی بازهم پاسخی نرسید ناامیدی مبدل به وحشتی هول‌انگیز شد. او کاغذ و پاکت تازه‌ای خریداری کرده نامه‌ای طولانی و مفصل که هرچهار صفحه، نامه را پوشاند، نوشت و طی آن بطور مبسوط آنچه بر او گذشته بود را بر روی کاغذ روان ساخت و از پدرش ملتمسانه خواست که اورادر حالت تعلیق رها نسازد، نامه را پست کرد و با خود قرار گذاشت که تا یک هفته تمام نگذرد برای دریافت پاسخ مراجعه نکند.

آن روز که نامه را پست کرده بود، شنبه بود. اما چهارشنبه وعده‌ای را که با خود گذارده بود شکست و وقتی سوت استراحت نیمروز بصدا آمد، لاوک خود را ترک گفته با شتاب بجانب اداره پست رفت. اداره پست یک‌ونیم مایل از مزرعه فاصله داشت و این مسافت بدان معنا بود که او ناهار را از دست داده است.

در برابر پیشخوان اداره پست شرمی غریب گریبانش را گرفت، تقریباً از سخن‌گفتن در هراس بود. مسئول صورت سگی پست در قفسی که با میله‌های برنجی از مراجعه‌کنندگان جدا میشد نشسته بود و در دفاتر بلند حساب ارقامی را وارد میکرد. او نیم‌نگاهی به دوروتی افکند و بی‌آنکه به او توجهی نشان دهد به کار خود ادامه

داد.

سوزشی مردمک چشم دوروتی را میازرد. احساس میکرد نفس کشیدن برایش دشوار است. بالاخره پس از چند لحظه این پا و آن پا شدن سؤال کرد: "برای من نامه‌ای نرسید؟" زن مسئول پستخانه درحاله نوشتن ارقام راه‌هایمیکرد پرسید:

"اسم؟"

زنک صورت سگی صورت درازش را برای لحظه‌ای بطرف جعبه‌ای که روی آن با حروف درشت حرف "م" نوشته شده بود، بطرف او برگرداند. آنگاه درحالیکه به دفاتر حسابش می‌نگریست تا از نگریستن به دوروتی خودداری کند، گفت: "نه."

دوروتی خود نمیدانست چگونه لکن پس از چند دقیقه خود را در خارج از اداره پست یافت و آنگاه بجانب مزرعه رازک حرکت کرد. بناگاه از حرکت بازایستاد. در ته معده‌اش خلاء دردناکی پدید آمده بود، بخشی از این خلاء از گرسنگی بود لکن راه رفتن او را مشکل می‌کرد.

سکوت پدرش و پاسخ نگفتن به نامه‌هایش تنهاییک معنا داشت: او داستان خانم سمپریل را باور داشته بود — باور کرده بود که او یعنی دوروتی در شرایطی شرم‌آور از خانه گریخته و حال برای توجیه عمل زشت خود متوسل به دروغ شده و توضیحات نامه‌ای را دروغ پنداشته و خشمگین‌تر و عصبی‌تر از آن بوده که نامه‌های دخترش را پاسخ گوید. آنچه او می‌خواست آنکه از دست دخترش خلاص شود و هرگونه رابطه‌ای را با او قطع کند. او می‌خواست که دخترش از نگاهها و افکار مردم محو شود تا افتضاحی که بالا آورده بتدریج از نگاهها مخفی مانده، فراموش گردد.

دخترکشیش/ ۲۰۱

او دیگر نمی‌توانست بخانه برود، یعنی جسارت آن را نداشت حال که دریافته بود، پدرش در مورد او چگونه می‌اندیشد، ناچار شده بود که چشمانش را بروی آنچه که با تحقیر بدانها می‌نگریست، بکشد. البته که نمیتوانست به خانه بازگردد! بخانه بازگردد تا در لجن‌زار اتهامات غرق گردد. بخانه بازگردد تا برای پدرش بی‌آبرویی به ارمغان برده، آه که امکان بازگشت وجود نداشت. پس چطور می‌توانست به بازگشت بیندیشد.

پس چه کند؟ چاره‌ای نداشت جز آنکه اندیشیدن به خانه را رها کند و به جایی برود که باندازه کافی بزرگ باشد تا بتواند در آنجا خود را مخفی سازد و از نگاههای آشنا دور بماند. لندن، شاید آنجا جایی بود که کسی او را نمی‌شناخت و نام او و یا چهره او خطرات زشت و ناپسندی را تداعی نمی‌کرد.

همانطور که در نیمه‌راه مزرعه ایستاده بود امواج صدای ناقوس‌ها در گوشش جاری شد. این آوا از ناقوس‌های کلیسایی بود که در خم جاده روستایی، جایی که ناقوس‌زنان خود را مشغول میکردند، قرار داشت. ناقوس‌زن آنچنان ناقوس را بصدا می‌آورد که گویی میگفت: "با من بمان." درست مثل آن بود که یکنفر با انگشت روی شاسی‌های پیانو می‌زند و عبارت "با من بمان" را تمرین می‌کند. صدای ناقوس‌ها شبیه آوای ناقوس‌های سه سال پیش سن‌آتلستان قبل از آنکه از حرکت بازایستد، بود. این صدا چون نیزه‌ای در قلب دوروتی نشست و آتش اندوه دوری از خانه را در قلبش شعله‌ور ساخت و همراه با آن صحنه‌هایی از خانه‌اشان بطور زنده‌ای در برابر چشمانش برقص آمد: صحنه دیگ سریش که روی چراغ فتیله‌ای داخل هنرستان غل‌غل میکرد و او سرگرم آماده کردن لباس برای هنرپیشگان مدرسه میشد. این یاد آنقدر زنده

بود که بوی سریش را در سوراخهای بینی او دواند. و همراه با آن همه‌های که از پنجره اتاق خوابش بگوش میرسید و نیز دعا‌هایی که پیش از شرکت در مراسم نیایش جمعی داشت و صدای پراندوه خانم پیتر که از درد مزمن ساق‌هایش در رنج بود، و نگرانی‌هایی که از آوار برج‌های ناقوس‌ها داشت و بدهی‌های صاحبان فروشگاه‌ها و اضطراب روییدن علف‌های هرز در میان باغچه پشت خانه و آن زندگی که آکنده از کار و نیایش بود، همه و همه را بیاد آورد.

نیایش! این واژه برای چند لحظه کوتاه شاید یک دقیقه همه حواس او را بخود معطوف داشت. نیایش - در آن روزها در مرکز زندگی قرار داشت و تکیه‌گاه اصلی او بشمار می‌آمد. در غم یا شادی به او تعادل می‌بخشید. او متوجه شد از زمانی که خانه را ترک گفته است نه از زمانی که حافظه‌اش به او بازگشته است، یکبار هم نیایش نکرده است و حال هم دیگر کوچکترین انگیزه‌ای برای دعا کردن ندارد. بطور خودکار شروع به خواندن دعا کرد، لکن فوراً از دعا خواندن بازایستاد، کلمات در نظرش توخالی و بی‌معنا آمد. دعا که زمانی تکیه‌گاه اصلی زندگانی او بود، دیگربرایش معنا و مفهومی نداشت. او همانطور که سربالایی جاده را طی میکرد این حقیقت را دریافت و مفاهیم نیایش آنچنان برای او گذرا گردید که گویی پرنده‌ای از بالای سرش پرید و یا از کنار گلی که در گودالی بود عبور کرده است یا همچون پدیده‌ای که برای لحظه‌ای بذهنش آمده و سپس محو شده بود. اوحتی وقت آن را نداشت که به چرایی آن بیندیشد و فکر آن لحظه‌ای بعد از مغزش بال کشیده و دور شده بود.

حال این آینده بود که می‌بایست به آن بیندیشد. او بوضوح

دخترگشیش/ ۲۰۳

میدانست چه باید بکند . وقتی کار رازکچینی به پایان میرسید او می‌بایست به لندن رفته از آنجا نامه‌ای برای پدرش بفرستد و از وی تقاضای پول و لباس کند . زیرا تصور میکرد ممکن است دراین فاصله آتش خشم پدرش فرو نشسته باشد و ابدا نمیتوانست باور کند که پدرش او را بحال خود وارهانیده است _ آنگاه در جستجوی کار برآید . عبارت "جستجوی کار" از آنجهت برای گوش او هولناک بود که در دوران از دست دادن حافظه بارها آن را بکار گرفته بود . اما حال او خود را قدرتمند و مشتاق میدانست و در خود قدرت انجام کارهای مختلفی را میدید . او برای مثال میتوانست مدیره یک مهد کودک شود اگر نشد چه بهتر در یک خانه کار می‌گیرد و کارهای خانه را انجام داده و یا از میهمانان صاحبخانه پذیرایی می‌کند . کاری در خانه وجودنداشت که او بهتر از هر مستخدمی نتواند انجام دهد . بعلاوه هرچه کار پست‌تر بود او بهتر می‌توانست هویت خود را در زیر آن پنهان سازد .

در هر صورت در خانه پدری بروی او بسته شده بود و این امری مسلم بنظر می‌رسید . از حالا به بعد او خود می‌بایست از خودش مراقبت کند . با پذیرفتن این فکر ، بطور بسیار مبهمی می‌دانست چه نوع آینده‌ای انتظار او را می‌کشد ، آنگاه بر سرعت قدمهای خود افزود و درست زمانیکه ساعت کار بعد از ظهر شروع می‌شد به مزرعه گام نهاد .

فصل رازکچینی خیلی بد را زانمیکشید . بعد از یک هفته یا چند روز بیشتر کار در مزرعه کایرن پایان می‌یافت ، لندن‌ها قطار لندن را گرفته و به آنجا می‌روند و کولیها سوار بر اسبان خود ، اثاثیه و اسباب سفر را بر پشت مالها بسته بجانب "لینکلن شراین" حرکت کرده تا در مزارع سیب‌زمینی شغلی برای خود دست‌وپا کنند

۲۰۴/ جورج اوزول

در مورد لندن‌نی‌ها، تا این زمان از طریق رازک‌چینی شکم خود را سیر کرده بودند. آنان مصمم بودند تا به لندن بازگشته و در فروشگاه‌های فروش ماهی سرخ کرده کپه‌کپه گرد آمده و دیگر روی کاهها نخوابند و گوشت خوک نخورند و چشمانشان از دود هیزم‌های تر به اشک نیاید. رازک‌چینی در شمار تعطیلات بود لکن از آن تعطیلاتی که پایان یافتن آن را جشن می‌گرفتند. رازک‌چین باشادی کارش را شروع میکرد، و شادتر فصل را به پایان می‌برد و با خود سوگند یاد می‌کرد که دیگر سراغ این شغل پرزحمت نرود، اما سوگند خود را ماه اوت بعد زمانیکه شب‌های سرد و دستمزد کم و زخم‌های دستانش ترمیم میشد، فراموش میکرد و آنچه در یادش میماند بعد از ظهرهای آفتابی لکن خنک و کف‌کردن آبجو از دیگ‌های سنگی و خوش‌نشستن پیرامون آتش شبانگاهی اردوگاه بود. صبح‌ها روز بروز سردتر می‌شد و حال و هوای ماه نوامبر را بخود میگرفت، آسمان از ابر خاکستری میشد و اولین برگ‌ها فرو می‌افتاد و پرندگان گروه‌گروه به مناطق گرمسیری هجرت می‌کردند. دوروتی یکبار دیگر برای پدرش نامه فرستاده از او تقاضای پول و لباس کرده بود و پدرش نامه او را بی‌پاسخ گذارده بود و نه تنها پدرش که هیچکس دیگری برای او نامه‌ای نفرستاده بود. در حقیقت جز پدرش هیچکس دیگری از آدرس فعلی او خبر نداشت، اما بطریقی امیدوار بود که شاید آقای واربرتون برای او نامه‌ای بنویسد. جسارت و اتکای به نفسش هر زمان ضعیف‌تر و حقیر تر می‌شد و یژه شب هنگام وقتی بی‌خوابی او را در می‌ربود و او بر روی کاه‌های کثیف در اندیشه آینده مبهم خود فرو میرفت، مضطرب‌تر و ناراحت‌تر میشد. او رازک‌ها را با نوعی دلمردگی می‌چید، دلمردگی که از خشمی انرژی‌زا ریشه می‌گرفت و هر روز

دخترکشیش/ ۲۰۵

این آگاهی بیشتر در او جان می‌گرفت که هر مشت رازک به معنای فاصله گرفتن از گرسنگی است. دیفای، شریک لاوک دوروتی، همانند خود او، علیه زمان می‌جنگید زیرا تا فصل بعدی رازک‌چینی این آخرین درآمدی بود که کسب می‌کرد. رقم مورد نظر درآمد آندو پنج شلینگ در روز برای هریک بود - سی کیل - اما عملاً "هیچ روزی به درآمد مورد نظر دست نمی‌یافتند.

دیفای پیرمرد غریبی بود و در مقایسه با نابی شریکی حقیر بشمار می‌آمد، اما آدم بدی نبود. او زمانی در یک کشتی شغل مباشرت داشت و در کار خویش نیز ماهر و حرفه‌ای بود، اما سالها سرگردانی و بی‌خانمانی کشیده بود. او ناشنوا و درعین حال دچار بیماری تن‌نمایی بود لکن بی‌آزار بود و صدمه‌ای به کسی وارد نمی‌کرد. ساعتها و ساعتها ترانه‌ای را می‌خواند که با عبارت "با هوسم، با هوسم" خاتمه می‌یافت. اگرچه خود نمی‌شنید چه می‌خواند، اما ظاهراً "از خواندن بنوعی احساس لذت میکرد. او گوشه‌ای شمالویی داشت که دوروتی تاکنون نظیر آن را در هیچ‌کس ندیده بود. گوشه‌ایش مثل دو منگوله از دو طرف سرش بیرون زده بود. هر سال دیفای برای رازک‌چینی به مزرعه کایرن می‌آمد و یک پاوند پسرانداز میکرد و سپس قبل از آنکه سرگردانی و راهپیمایی در جاده‌ها را آغاز کند یک هفته را در آسایشگاه نیونیگتن باتسا در کمال آرامش می‌گذراند. در سراسر سال تنها همین یک هفته بود که بر روی تخت‌خواب می‌خوابید و شیرینی خواب را در معنای کامل آن می‌چشید.

رازک‌چینی در بیست و هشتم سپتامبر پایان رسید. هنوز چندین کرت دست‌نخورده باقی مانده بود، لکن رازکهای آن بسیار نامرغوب و چیدن آنها غیراقتصادی بود به همین روی کایرن تصمیم

گرفت که آنها را بهمان ترتیب رها کند. کار کرت شماره ۱۹ در ساعت دو بعدازظهر تمام شد و بدین ترتیب رازکهای کلیه کرتها چیده شد. و کولی پیشکار که مردی کوچک‌اندام بود، تیرهایی که لاوک‌ها با طنابی به آن متصل بود را جمع‌آوری کرد و ارزیابها همه رازکها را وزن کرده و سوار بر گاری از مزرعه دور شدند. به محض آنکه ارزیابها از نظر ناپدید شدند، فریاد ناگهانی "بندایشون تو لاوک" بگوش رسید و دوروتی متوجه شد که شش مرد بطرف او میامدند و در چهره آنان شیطنت و شرارت موج میزند. زنان از هر سوی گریختند و پیش از آنکه او بخودش آمده و پای به گریز گذارد، مردان او را گرفته و داخل لاوک درازش کردند و سپس او را از لاوک بیرون آورده و کولی که بوی پیاز میداد او را بوسید. دوروتی ابتدا مقاومت کرد، اما مشاهده کرد که با سایر زنان کرت نیز چنین رفتاری را دارند، بهمین‌روی دیگر مقاومت نکرده و تسلیم شد. ظاهراً "قراردادن زنان در درون لاوک‌ها یک رسم قدیمی بوده است. آن شب در اردوگاه جشن بزرگی برپا بود و هیچکس قصد خواب نکرد. در نیمه‌شب دوروتی متوجه شد که حلقه‌ای از زنجیره‌ای شده که یکطرف آن را دستهای سرخ یک نوجوان قصاب و طرف دیگر آن راپیرزن اسکاتلندی که کاملاً "مست بود، تشکیل میداد و آتشی عظیم در میان این زنجیره فروزان بود و همه باهم آواز می‌خواندند.

صبح هنگام رازک‌چینان به مزرعه رفتند تا حساب کنند و دوروتی یک پاوند و چهارپنس دستمزد دریافت داشت و علاوه بر آن پنج پنس دیگر بابت نوشتن از جانب مردمی که قادر به نوشتن حسابهایشان نبودند بدست آورد. لندنی‌ها برای کاری که دوروتی میکرد یک پنی می‌پرداختند و کولیها تنهاتشکرو چاپلوسی میکردند

دخترگشیش/۲۰۷

آنگاه دوروتی همراه با خانواده تورل بجانب ایستگاه غرب آکورت بحرکت آمد. آقای تورل با خود یک چمدان حلبی حمل میکرد و خانم تورل هم کوچکترین بچه را در آغوش داشت. سایر بچه‌ها هم هریک خرده ریزه‌های مختلف با خود می‌آوردند و دوروتی نیز درشکه بچه را که متعلق به خانواده تورل بود به همراه می‌کشید در این درشکه کلیه ظروف گلی و سفالی نهاده شده بود و دارای دو چرخ دایره‌ای و چرخ بیضوی بود.

آنان حدود ظهر به ایستگاه رسیدند. قطار رازک‌چینان قرار بود ساعت یک از مقصد حرکت کرده و در ساعت دو در ایستگاه باشد و یک ربع از سه گذشته براه خود ادامه دهد. این قطار پس از آنکه مسیر مارپیچ کنت را بطور باورنکردنی آهسته طی کرد و در هر ایستگاه یک دوجین و یا گاه نیم دوجین را سوار کرد به مسیر اصلی بازگشت و راه را برای عبور سایر قطارها گشود و بالاخره مسافت سی و پنج مایل را ظرف شش ساعت طی کرد. قطار آنان را کمی بعد از ساعت ۹ بعد از ظهر در لندن پیاده کرد.

دوروتی آن شب را کنار تورل‌ها به صبح رساند. آنان آنچنان علاقه‌ای به او پیدا کرده بودند که اگر می‌خواست یک هفته یا دو هفته در کنار و تحت حمایت آنان بماند، از نگاهداری او دریغ نداشتند. خانه دو اتاق خوابه آنان (تورل‌هادر یک خانه اجاره‌ای که فاصله چندانی از جاده تاوربریج نداشت زندگی میکردند) برای خانواده هفت نفره آنان که شامل بچه‌ها نیز میشد تنگ و کوچک بود، اما آنان با دو تکه حصیر و یک بالش قدیمی و یک پالتو تخت‌خوابی برای او آماده ساختند.

با فرارسیدن صبح از خانواده تورل بخاطر آن همه لطفی که به او کرده بودند، تشکر کرده و با خدا حافظی گرم و صمیمانه‌ای از آنان جدا شد و یک راست بجانب جمام عمومی برموندزی رفت و چرک پنج هفته را از تن زدود. بعد از آن در جستجوی مسکن و

دخترگشیش/۲۰۹

سرپناهی براه افتاد. حال مبلغ شانزده شیلینگ و هشت پنس در اختیار داشت. مسئله لباسهایش برایش مطرح بود. ابتدا تا آنجا که میتواندست لباسهای خود را پاکیزه کرد و آنها را تا حد ممکن آراست و از آن حالت زشت و نکبت‌بار خارج کرد. بطوریکه پوشاک وی از زانوها به پائین تا حدودی محترمانه شده بود، زیرا در آخرین روزهای رازک‌چینی، یک زن رازک‌چین که در کرت کنار او کار می‌کرد و خانم کیلفرو نام داشت یک جفت کفش که متعلق به دخترش بود با یک جفت جوراب پشمی به او هدیه کرده بود.

تا فرارسیدن تاریکی دوروتی بی‌نتیجه در تلاش یافتن سرپناهی برآمد. نزدیک به ده ساعت همه کوچه پس کوچه‌های خیابانهای برمونددزی، ساوت وارک و لامبت، جایی که بچه‌های ژنده‌پوش و کثیف سرگرم بازی اگردوکر بودند و در پیاده‌روهای آن پوست موز و برگهای گندیده کلم ریخته بود را درنوردید. در هر خانه‌ای را که به صدا آورد همان داستان همیشگی تکرار شد. بانوی خانه از پذیرفتن او امتناع جست. زنان خانه‌دار یکی بعد از دیگری با نفرت و تندى در چهارچوب درخانه درحالت تدافعی ایستاده و مانع از آن می‌شدند که او حتی بدرون خانه نیز نگاهی بیافکند. آنان آنچنان با دوروتی رفتار می‌کردند که گویی او عضوی از دسته دزدان و یا بازرس دولت است. به سر تا پای او نگاهی افکنده و در یک جمله کوتاه می‌گفتند: "ما به دختران مجرد خانه نمیدهیم" و در خانه را توی صورتش محکم می‌بستند. دوروتی البته به این جنبه از قضیه فکر نکرده بود، اما براستی وضعیت ظاهری او کافی بود تا سوءظن هر زن خانه‌داری را برانگیزاند. لباسهای کثیف و لک‌لکی او ممکن بود از سوی زنان خانه‌دار نادیده انگاشته شود، اما به‌مراه نداشتن کیف دستی

چیزی نبود که از نگاه کنجکاو آنان پنهان بماند. یک دختر ترک و تنها بدون هیچگونه بار و بندیلی مسلماً نمی‌تواند در خانه‌ای مسکن گزیند و این خصوصیت زنان خانه‌داری لندن است که به یک چنین دختری اعتماد نکنند.

حدود ساعت هفت بعدازظهر خسته‌تر از آن بود که بتواند سر پا بایستد. و بناگاه خود را در یک کافه کوچک کثیف در نزدیکی تئاتر "اولد وایس" یافت که تقاضای یک فنجان چای می‌کرد. دوروتی با دختری که در کافه از مراجعین پذیرایی می‌کرد باب گفتگو را گشود و وقتی دخترک دانست که او در جستجوی یک اتاق است به او توصیه کرد که سری به ماری در ولینگز کورت بزند. ظاهراً "ماری" در اتاق اجاره دادن سختگیر نبود و به هرکسی که قادر به پرداخت پول بود، اتاق میداد. نام اصلی او خانم سایر بود اما پسرها او را ماری خطاب می‌کردند.

دوروتی با مشکلات زیادی موفق شد ولینگز کورت را پیدا کند. دخترک قهوه‌فروش به او گفته بود: "مستقیماً به لامپت میری، از کنار یک فروشگاه لباس که مخصوص جهوداست و اسمش "ناک‌اوت تروشرز" است میگذری، آن وقت بطرف یک کوچه باریک می‌پیچی، بازهم در سمت چپ یک کوچه دیگه‌ای است. این کوچه و نقدباریکه که وقتی از آن عبور می‌کنی حتماً لباسات به دو طرف دیوار کشیده میشه. روی گچ دیوار پسرها کلمات مختلفی رانقر کرده‌اند که به این سادگی‌ها پاک نمیشه. در آخر کوچه به یک حیاط کوچولو و نقلی میرسی که چهار ردیف پله از چهارسوی آن بالا میره. پله‌ها همه آهنی است و در برابر یکدیگر قرار گرفته."

دوروتی پس از مدتی جستجو ماری را در یک حفره سرداب مانند زیر یکی از خانه‌ها پیدا کرد. او پیرزنی با پوست خرمایی بود که

موهایش بطرز فوق العاده‌ای ریخته و صورتش آنقدر تکیده بود که به اسکلت بیشتر شباهت داشت. صدایش پرلرزش و جیغ مانند و بسیار اندوهگین بگوش می‌رسید. از دوروتی نه پرسشی کرد و نه در حقیقت نگاه دقیقی به او انداخت، فقط ده شیلینگ پول خواست و آنگاه با آن صدایی پرلرزش و چندش‌آور گفت:

"طبقه سوم، اتاق شماره ۲۹. از پله‌های پشت سرت برو بالا." ظاهراً "پلکان پشتی همان پلکانی بود که از داخل خانه به طرف طبقات اوج میگرفت. دوروتی در تاریکی از پله‌های مارپیچ که یک‌لایه جرم و کثافت روی آن نشسته و بوی پالتوی کهنه و آب ظرفشویی و رختشویی در فضای آن پیچیده بود، بالا رفت. به محض آنکه به طبقه دوم رسید صدای قهقهه خنده‌بلندی به گوش رسید و دو دختر که پرچنب و جوش و شلوغ بنظر میرسیدند از یکی از اتاقها خارج شده برای لحظه‌ای در او خیره شدند. آندو جوان بودند، صورتهایشان در زیر سرخاب و سفیداب مخفی شده بود و بر لبهای آنان یک لایه ضخیم ماتیک چون قرمزی گل شمعدانی نشسته بود اما در میان سرخاب و سفیداب چشمهای آبی چینی آنان خسته و پیر بود و این چهره به نوعی هولناک به نظر می‌رسید زیرا مثل آن بود که به چهره پیرزنی نقاب یک دختر جوان را گذاشته باشند. دختری که بلند قدتر بود به دوروتی سلام گفت:

— "سام جونی"

— "سلام"

— "تو این‌جا تازه‌واردی؟ کدوم اتاق رو دادن به تو؟"

"شماره بیست‌ونه"

— "خدای من، همون سیاه‌چال لعنتی افتاد به تو! تو اماشب

بیرون میری؟"

— نه، فکر نمی‌کنم، " و دوروتی از این پرسش اندکی متعجب شده بود و ادامه داد: "من بشدت خسته‌ام."

— "فکر نمی‌کنم تو از اوناش باشی. بهت نمی‌آد که تو از اون عروسکی‌ها باشی. اما جونی بگو ببینم تو که الاف نیستی، هستی؟ فکر نمی‌کنم اهل حال و هوا باشی. بهر حال اگر ماتیگ خواستی فقط لب تر کن تا بهت بدم"، بالاخره هممون تو یه خونه زندگی می‌کنیم حالیه."

دوروتی در حالیکه خود را عقب می‌کشید گفت: "آه... نه متشکرم."

— "خوب من و تایم دوریس داریم راه می‌افتیم. ما یک کار خیلی مهم تو میدون "لیسستر" گرفته‌ایم و همونجا مشغولیم." در این لحظه با باسنش ضربه‌ای به دوستش زد و هردوی آنان خنده احمقانه‌ای سردادند، آنچنانکه از خنده ریشه رفتند. دخترک بلند قدتر با اطمینان ادامه داد: "اما جونی بگو ببینم تو که نمی‌خواهی تا دم صبح تو اون دخمه تنها بمونی."

دوروتی بطور مبهمی دریافته بود که آن دو درباره چه موضوعی صحبت می‌کنند، بهمین جهت پاسخ گفت: "بله" و بنظر میرسید که انتظار پاسخ مثبت از او میرفت.

"خوب جونی تا صبح خوش بخواب و فقط مراقب دزدا که این اطراف زیادن باش"

وقتی دو دختر با غش‌غش خنده‌ی بی‌معنای دیگری از پله‌ها سرازیر شدند، دوروتی راه خود را بطرف اتاق بیست‌ونه درپیش گرفت. اتاقی سرد، با بوی نای شدید انتظار او را می‌کشید. اتاق، مربعی بود به اضلاع $2/5 \times 2/5$ و فوق‌العاده تاریک. اثاثیه آن ساده بود. در وسط اتاق یک تخت‌خواب آهنی میله‌میله با تشکی که

دخترگشیش/۲۱۳

جای جای آن فرو رفته و برجسته بود و ملافه‌ای که از کثافت به خاکستری متمایل بود قرار داشت. در برابر دیوار یک چمدان که درون آن رویی بود، تکیه داده شده بود و یک شیشه خالی ویسکی نقش شیشه آب را داشت. روی دیوار بالای تختخواب عکس یک هنرپیشه بود که از مجله فیلم وسینما کنده شده بود.

ملافه‌ها فقط کثیف نبود، بلکه مرطوب نیز بود. دوروتی با زیرپوش یا آنچه که از زیرپوشش مانده بود وارد تختخواب شد. لباس زیر او تقریباً "پاره‌پاره شده بود، او نمی‌توانست برهنه میان آن دو ملافه تهوع‌آور بخوابد و زمانی که در بستر دراز کشید با آنکه از خستگی از نوک انگشتان تا مغز سرش درد می‌کرد، خواب سراغش نیامد. او سخت مضطرب بود و آینده‌ای تیره در پیش روی خویش می‌دید. فضای اتاق دنگ‌گرفته بیشتر و بیشتر خاطر خانه را در یاد او زنده می‌ساخت و این حقیقت در برابرش شق و رق ایستاده بود که تا چه حد بینوا و بی‌حامي است و تنها میان او و گرسنگی و ولگردی‌ش شیلینگ فاصله است. بعلاوه هرچه هوا تاریکتر میشد، خانه پرهیاهوتر و پرسروصداتر میشد. دیوارها آنقدر نازک بود که دوروتی می‌توانست هر واقعه‌ای که در پس آن روی میداد بشنود: صدای شلیک خنده‌های جنون‌آسا، آوای خشن و کلفت آوازخواندن مردان، صدای گرامافون که آهنگهای مبتذل پخش می‌کرد، صدای لرزش خشن و تکان شدید تختخواب آهنی. در اواسط نیمه‌شب صداها برای گوش دوروتی موزون و یکنواخت شد و بالاخره به خواب سبک و ناآرامی فرو رفت. او ظاهراً "یک دقیقه دیرتر از خواب بیدار شده بود زیرا زمانی چشم گشود که متوجه شد در اتاق بر روی دوپاشنه گشوده شد و دو نفر که گویی زن بودند با سرعت وارد اتاق شدند و پتوها را از روی

تختخواب برداشته و با همان سرعت از اتاق خارج شدند. این حرکت خلاف انتظار نتیجه کمبود پتو درخانه ماری بود و تنها راه بدست آوردن پتو دزدیدن پتوی تختخواب دیگران بود. بهمین روی مهاجمین حمله آورده و پتوها را برده بودند.

صبح هنگام نیم ساعت مانده به وقت شروع کار ادارات، دوروتی خود را به نزدیکترین کتابخانه عمومی رساند تا در آگهی‌های روزنامه در جستجوی شغلی برآید. در آن لحظه که او به کتابخانه نزدیک شد مشاهده کرد عده‌ای با قیافه‌های فکسنی در اطراف کتابخانه بالا و پائین می‌روند و بتدریج یکی یکی و دوتا دوتا بر تعداد آنان افزوده شد تا نزدیک به شصت نفر شدند. در این لحظه در کتابخانه گشوده شد و همه منتظران با شتاب خود را بدرون کتابخانه انداختند و همه برای رسیدن به تابلوی اعلانات که بر دیوار انتهایی اتاق مطالعه نصب شده بود از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. دوروتی متوجه شد که ستون‌های آگهی‌های دعوت به کار از روزنامه‌های مختلف بریده شده و بر روی این تابلو سنجاق شده‌است. همگام و همراه با شکارچیان شغل، مردان و زنان ژنده‌پوشی که شب را در خیابانها گذرانده بودند برای خوابیدن به کتابخانه هجوم آورده بودند. آنان یکی پس از دیگری روی صندلی اولین میزی که نزدیکتر به آنان بود ولو شده و هر نشریه‌ای که در دستشان قرار داشت اعم از اینکه "پیامبر کلیسای آزاد" و یا "راهنمای گیاه‌خواران" بود بدست گرفته - مهم نبود که چه نشریه‌ای خوانده میشد زیرا مراجعه‌کننده به کتابخانه نمی‌توانست در کتابخانه بماند مگر آنکه تظاهر به مطالعه کند - آنان نشریه‌ای که در دست داشتند گشوده و در همان لحظه بخواب می‌رفتند و چانه‌شان بروی سینه‌اشان می‌افتاد. محافظ کتابخانه

دخترگشیش/ ۲۱۵

در پیرامون آنان قدم میزد و آنان را تکانی داده، درست مثل آنکه چوبی را در میان هیزم نیمه سوخته کرده باشند و آتش دیگر بار شعله ور شود، با جهشی روی کتاب و یا نشریه خم می شدند و هنوز محافظ از آنان فاصله نگرفته دیگر بار بخواب می رفتند.

در حالیکه کشمکش و فشار آوردن به یکدیگر پیرامون تابلوی اعلانات ادامه داشت و هرکسی سعی میکرد از دیگران یک گام بیشتر به تابلو نزدیک شود، دو مرد جوان که لباس کار آبی سرتاسری پوشیده بودند از پشت جمعیت به آنان نزدیک شدند و یکی از آنان سرخم کرده و با زور از میان جمعیت راه گشود آنچنان که گویی قهرمان بیسبال است که می خواهد توپ را به دروازه حریف برساند. در یک لحظه خود را به تابلو رساند. آنگاه بطرف همراهش برگشته گفت: " بیا جو، پیدایش کردم، گاراژ لاک مکانیک می خواد. زود باش بزن بریم گامدن تاون. بزن بریم بیرون." او دیگر بار با گردن کلفتی و قلدری از میان جمعیت راه گرفت و هر دو با شتاب بطرف در خروجی کتابخانه دویدند. آنان به گامدن تاون می رفتند با بیشترین شتابی که پاهایشان می کشید. و در این لحظه در یک یک کتابخانه های لندن مکانیک های بیکار سرگرم خواندن همان آگهی استخدام بودند و مسابقه خود را برای یافتن شغلی شروع کرده بودند، شغلی که احتمالاً به کسی واگذار شده بود که توانایی خرید همان روزنامه را ساعت شش صبح داشته است.

دوروتی پس از کوشش بسیار بالاخره موفق شد خود را به تابلوی اعلانات برساند و چندین آدرس را که خواستار یک آشپز با سابقه بودند یادداشت کرد. فرصت اشتغال برای دوروتی بسیار بود، ظاهراً "نیمی از خانمهای خانه دار لندن فریاد برآورده

بودند که به مستخدمی توانا و با تجربه نیازمندند. فوراً به چایخانه‌ای رفته صبحانه‌ای مرکب از نان و مارگارین و چای که بهای آن نزدیک به سه پنی بود خورده ناامیدانه عازم یافتن شغلی شد.

او آنقدر بی‌تجربه بود که نمیدانست بدون معرف شانس بدست آوردن کار عملاً " صفر است ظرف چهار روز پیایی به هیجده خانه مراجعه و چهار درخواست پست کرد. او سراسر منطقه جنوب لندن را از کلافام، بریکستون، دولویچ، پنگ، سیدنهام، بکنهام، نورور را درنوردید و حتی در یک مورد تا کرویدون پیش رفت. او با خوشرویی به اتاقهای آراسته پذیرایی خانه‌های مردم مرفه لندن دعوت شد و انواع زنان درشت‌هیکل، ریزنقش، لاغر اندام، تندمزاج، نازنازی با او مصاحبه کردند و همه آنان اعم از چاقها، لاغرها، تندخوها، خوشروها، مادرصفت‌ها تقریباً به یک وجه به او پاسخ گفتند. آنان صرفاً " سرتاپای او را ورنه از کرده به حرفهایش گوش فرادادند، کنجکاوانه در او نگرستند و از او پرسش‌های گیج‌کننده و نامربوط بعمل آورده و سپس مرخصش کردند.

هرآدم با تجربه‌ای میتواندست به دوروتی بگوید که موضوع از چه قرار است. درشرایطی که او قرار داشت، نمیشد انتظار داشت که کسی دست به قمارزده و او را استخدام کند. لباسهای مستعمل و نداشتن معرف و ضامن دقیقاً " علیه او بود و کلام او که از آن بوی باسوادی و تحصیلکرده‌بودن به مشام میرسید و دوروتی خود از آن اطلاع داشت و نمیدانست آن را چگونه تغییر دهد، وضع او را از خراب خرابتر میکرد. ولگردها و کولیها و سایر رازک‌چینان قادر نبودند لهجه سلیس و ادبی‌وار او را درک کنند، اما زنان خانه‌دار مرفه

دخترگشیش/۲۱۲

به آسانی متوجه این حقیقت شده و درست به همان ترتیب که نداشتن چمدان مانع از آن میشد که صاحبخانه‌ها به او اتاقی اجاره دهند، فصاحت در کلام مانع از استخدام او میشد. در همان لحظه که دوروتی لب به سخن می‌گشود وبا فصاحت سخن میگفت شرایط دگرگون می‌گردید و خانم خانه با شک و تردید در دوروتی می‌نگریست و نگاه اواز صورتش به دستهای زخمی و سپس به دامن پر لک و چروکش می‌دوید. بعضی از خانمها حتی از او سؤال می‌کردند چرا دختری در سطح او به چنین شغلی رضایت می‌دهد. آنان بخوبی حس می‌کردند که چنین دختری در زندگی خود مشکلی دارد - مثلاً "فرزند نامشروعی در شکم دارد - و پس از آنکه انواع پرسش‌های گیج‌کننده را از وی بعمل می‌آوردند، سعی می‌کردند هرچه زودتر از دست او خلاص شوند.

به محض آنکه دوروتی آدرس ثابتی یافت، نامه دیگری به پدرش نوشت و وقتی در سومین روز ارسال نامه پاسخی دریافت نداشت، یکبار دیگر با ناامیدی نامه نوشت - این پنجمین نامه بود و چهار نامه قبلی بی‌پاسخ مانده بود - در نامه پنجم به پدرش گوشزد کرده بود، در صورتیکه هرچه زودتر به او پول نرسد از گرسنگی خواهد مرد. او آنقدر وقت داشت که پاسخ پدرش را دریافت دارد چرا که در پایان هفته از خانه‌ماری بیرون انداخته می‌شد زیرا پولی برای پرداخت اجاره بها نداشت.

درعین حال که بی‌ثمر در جستجوی کار بود، هزینه خود را تا روزی یک شلینگ پائین آورده بود تا آنجا که فقط گرسنگی او را از پای درنیآورد، لکن گرسنگی مزمن بطور دایم رنجش میداد. او تقریباً "این امید را که پدرش به او کمک کند از دست داده بود و نکته عجیب در این‌جا بود که هرچه بیشتر گرسنه میماند و هرچه

بیشتر از یافتن کار قطع امید میکرد، وحشت او، همان وحشتی که در ابتدا اندیشیدن به آینده مبهم وجودش را فرا گرفته بود، کمتر و خفیفتر میشد، گویی به بی‌حالی و بینوایی خو گرفته بود. او از گرسنگی رنج می‌برد، لکن دیگر متوحش نبود دنیای لجن‌آلودی که در حال فرورفتن در آن بود، کمتر نسبت به گذشته هولناک بنظر می‌رسید و هرچه بیشتر در لجن‌زار فرو می‌رفت، نگرانی و وحشت او خفیفتر میشد و هوای پائیزی اگرچه دلپذیر بود، لکن سردتر و سردتر می‌شد. هر روز خورشید در نبرد با زمستان شکست خورده و رنگ‌باخته به آشیانه خویش بازمی‌گشت. نبرد خورشید آن بود که دیوارهای خانه‌ها را با رنگ پریده خود، زینت بخشد و هر روز یک گام عقب‌تر باز می‌گشت. دوروتی همه روز را در خیابان یا کتابخانه عمومی می‌گذراند و فقط شبها برای خواب به خانه ماری بازمی‌گشت. در این مدت دریافته‌بود که خانه ماری فاحشه‌خانه نیست، اما پناهگاهی برای فواحش است. بهمین جهت بود که او برای سگ‌دونی که حداکثر پنج شلینگ در هفته اجاره‌بها داشت ده شلینگ دریافت میکرد. ماری پیر (خود او صاحبخانه نبود بلکه صرفاً "نقش مدیره خانه را داشت) در روزگار خودش یک فاحشه می‌بوده و ظاهر او نشان از این واقعیت داشت. زیستن در یک چنین خانه‌ای حتی از چشم ساکنان خیابان لامبت ناخوشایند بود. زنان وقتی از کنار ساکنان این خانه می‌گذشتند دماغ بالا می‌کشیدند و مردان توجه خاصی نشان میدادند، لکن موضع تهاجمی بخود می‌گرفتند. یهودیانی که در آن اطراف خانه داشتند به ساکنان این خانه علاقه فوق‌العاده‌ای نشان میدادند و بدتر از همه صاحب فروشگاه ناک‌اوت تروشرز بود. او جوانی سی‌ساله با هیکل درشت و موهای فرفری چون پشم استرخان و گونه‌های

دخترکشیش/۲۱۹

قرمز برجسته بود. روزانه دوازده ساعت در پیاده روی روبروی فروشگاه می ایستاد و صفحه برنجی که روی آن نوشته شده بود، "در لندن شلوارازاین جا ارزان تر پیدا نمیشود" برگردن داشت. و کافی بود که عابری در برابر فروشگاه او یک ثانیه توقف کند تا بازویش را بزور بگیرد و بدرون فروشگاه بکشد. در آنجا رفتار او دقیقاً "تهدیدکننده بود و اگر عابر از نامرغوبی شلوارهایش سخنی بر زبان می آورد، شلوارطرف را می خواست از پایش بکند و بالاخره میتوانست به افرادی که فاقد قدرت مقابله کافی با یک چنین اغواهای تهدیدآمیز باشند، شلوازی بفروشد. اما با اینکه سخت مراقب کسب و کارش بود، مراقب "جوجه ها" همانطور که خود او می نامید نیز بود و بنظر میرسید که دوروتی بیش از همه "جوجه ها" توجه او را به خود جلب کرده بود. او دریافته بود که دوروتی زن بدکاره ای نیست. اما زندگی کردن در خانه ماری به مفهوم آن بود - با استدلال او - که در لبه پیوستن به گروه بدکاره هاست. فکر اینکه روزی بتواند به او دست یابد، دهانش را آب می انداخت. هروقت که می دید دوروتی از کوچه خارج میشود سر راهش قرار می گرفت و با نگاه چشمان سیاه خود از دوروتی می پرسید: "بالاخره آماده شده ای؟" و وقتی از کنارش می گذشت با نیشگونی نگاه ناپاک خود را تکمیل می کرد.

در آخرین صبح روزی که دوروتی در خانه ماری بود، با ناامیدی به طبقه پائین رفت تا ببیند نامش در میان کسانی که نامه دارند ثبت شده است یا خیر. برای الن میلبورگ نامه ای واصل نشده بود. این موضوع تکلیف دوروتی را روشن کرد. برای او چاره ای نمانده بود جز آنکه در خیابانها براه افتاده و بی خانمانی را درپیش گیرد. واقعه ای که برای او روی داده بود،

از آن وقایعی نبود که برای هر زن خانه‌داری که درخانه‌اش به کار مشغول است واقع شد باشد - برای او چاره‌ای نمانده بود جز آنکه در خیابانها سرگردان شده و از هر طریق پولی بدست آورد و اجاره شب‌پناه خود را بپردازد - او از خانه ماری خارج شد و حتی قدرت آن را نداشت که به ماری بگوید می‌خواهد اتاق اجاره‌ای خود را ترک کند .

او برنامه‌ای در پیش روی نداشت ، مطلقاً " برنامه‌ای نداشت ، جز آنکه نیم ساعت به ظهر با سه پنس از چهار پنس باقیمانده نان و روغن نباتی و چای بخورد . او بقیه روز را در کتابخانه عمومی گذراند . هنگام صبح نشریه " یادداشت‌های سلمانی " و در بعداز ظهر " پرندگان قفس " را مطالعه کرد . این دو نشریه تنها روزنامه‌هایی بودند که در دسترس قرارداشتند زیرا تعداد زیادی آدم‌بیکار در کتابخانه به مطالعه مشغول و همگی روزنامه‌ها و مجلات سرگرم‌کننده‌تر را پیش از او بدست گرفته بودند . او این دو نشریه را از ابتدای آنها مطالعه کرد و حتی آگهی‌های آن‌ها را نیز خواند ساعت‌ها وقت خود را صرف خواندن مقالات تکنیکی از قبیل چگونه تیغ‌های فرانسوی را با چرم تیز کنیم و یا چرا الکتریسیته القایی غیربهداشتی است ؟ و قس علیهذا کرد . این تنها سرگرمی بود که می‌توانست خود را با آن مشغول دارد . او در بی‌حالی و رخوت عجیبی فرو رفته بود بطوری که دانستن چگونه تیغ فرانسوی را با چرم تیز می‌کنند برای او جاذبه‌انگیزتر از وضعیت رقت‌بار و هولناک خودش بود . وحشت و اضطراب از او رمیده بود . ابتدا " قدرت اندیشیدن به آینده را نداشت ، حتی آینده خیلی نزدیک یعنی همین که شب را چگونه به صبح رساند نیز نمی‌توانست اشتغال فکری برای او ایجاد کند . یکشب تیره و بی‌خانمانی و ماندن در خیابان در پیش

دخترگشیش/۲۲۱

بود و او بخوبی از این آوارگی و دریدری آگاهی داشت، معهذا بازهم اهمیتی نمیداد. در این میان بازهم مقالات قفس پرندگان و یادداشت‌های سلمانی بطرز غریب و حیرت‌انگیزی توجه او را به خود جلب کرده بودند.

در ساعت نه شب، محافظ کتابخانه با یک میله سرکج ظاهر شد و کلیه چراغهای گازسوز را خاموش کرد و کتابخانه تعطیل گردید. دوروتی بطرف چپ پیچیده و سربالایی جاده واترلو را درپیش گرفت و به جانب رودخانه حرکت کرد. در برابر پل باریک آهنی چند لحظه‌ای متوقف شد. باد شبانگاهی میوزید. مه غلیظی حاشیه رودخانه را پوشانده بود و از رودخانه بخار برمی‌خاست و بر اثر وزش باد، بخار برخاسته از آب درهم می‌پیچید و از شمال بطرف شرق متمایل میشد. توده‌ای از بخار، دوروتی را در میان گرفت و از لباس نازک او عبور کرده، پوستش را یسید، از شدت سرما چندش شد و لرزشی وجودش را فراگرفت. براه خود ادامه داد و باهمان جاذبه‌ای که همه بی‌پناهان و همه بی‌خانمان‌ها را بجانب میدان ترافالگار می‌کشاند، بطرف میدان کشانیده شد.

فصل سوم

۱

(صحنه: میدان ترافالگار. فضای مه‌آلود. دید اندک و مبهم حدود ده دوازده نفر که دوروتی نیز در میان آنان قرار داشت پیرامون یکی از نیمکت‌ها در زیر پناهگاهی اجتماع کرده‌اند.)
چارلی (آواز خوانان): ای ماری ماری، ای ماری ماری -
(ساعت بیگ بن با ده ضربه ساعت ده شب را اعلام داشت)
اسنوتر (صدای ضربه‌های ساعت را تقلید کرد) دینگ‌دانگ، دینگ‌دانگ! خفه شو لعنتی، نمیتونی سرو صدا راه نیندازی؟
هفت ساعت دیگر می‌بایست این صداها را تحمل کنم تا یک جایی پیدا کرده کمی دراز بکشم و کپه مرگم را بذارم.
آقای تالبوپز (با خودش) دیگر مثل دوره‌آوردی سرحال نیستم در روزگار معصومیت، پیش از آنکه شیطان مرا به آن بالا بالاها ببرد و بعد در روزنامه‌های یکشنبه پرتم کند - یعنی آنوقت که

کشیش کلیسای لیتل فاولی دیوزبری بودم
دیفی (آوازخوانان) هوسم ، هوسم ، هوسم ، با هوسم ،
هوسم .

خانم واین: آه عزیزم به محض اینکه نگاهم بر تو افتاد
میدانستم که تو چون یک بانو، بزرگوار زاده و پرورده شده‌ای من و
شما مفهوم هستی یا فتن جهان را دریافته‌ایم . اینطور نیست
عزیزم؟ جهان آنطور که برای ما هست برای دیگران نیست .

چارلی (آوازخوانان) ای ماری، ای ماری، ای ماری پرشکوه!
خانم بندیکو: خودش را شوهر وامانده می‌خواند، آیا او
وامانده بود؟ با هفته‌ای چهار پاوند حقوق از باغ کاونت، آنوقت
همسرش در این میدان لعنتی می‌بایست سرگردان باشد . به اون
هم میگن شوهر. شوهر!

آقای تالبویز (با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی،
کلیسای از پیچک پوشیده، من در زیر پناهگاه آن خانه کشیشی
آجر قرمز که در میان درختان سرخدار و سرو یله داده بود،
کتابخانه‌ام، گلخانه‌ام، چراغ خوراک‌پزیم، مستخدمه‌ام، باغبانم!
پول نقد نوی بانکم، شهرتم، جامه سیاه بی‌چروکم، یقه‌لباسم که
از جلو به عقب بسته میشد، آب‌نمای صحن کلیسایم .

خانم واین: البته برای یک مورد می‌بایست خدا را شکر کنم و
آن این که مادر بیچاره من این روزگار مرا نمی‌بیند فکرش را بکن که
اگر او زنده بود و میدید که دختر ارشدش چطور روزگاری را
می‌گذراند؟!

خانم بندیکو: شوهر!

جینجر: بیا تا وقت باقی است یک فنجان چای بخوریم . این
آخرین فنجان چای ما باشد - چایخانه کمی از ساعت ده گذشته

می‌بندد .

کایک: یا عیسی مسیح! امان از این سرما، این سرما بالاخره
منو می‌کشد! من زیر شلوارم هیچی نیوشیده‌ام. یا عیسی ...
مسیح!

چارلی (آواز خوانان) ای ماری، ای ماری -

اسنوتر: چهار پنس برای شش ساعت خرچمالی! همه‌اش هم با
آن پاهای چوبیش راه می‌افتاد و زمینی را که کنده شده بود بررسی
می‌کرد. خاک بر سرش با اون پاهای چوبیش و مدالهای جنگش که از
میدان لامبت خریداری کرده بود. حرامزاده.

دیفی (آواز خوانان): هوسم، هوسم، با هوسم،

هوسم.

خانم بندیگو: (بالاخره به اون حرامزاده گفتم درباره‌اش
چطور فکر می‌کنم. مرتیکه خودش رو مرد میدونه؟ بهش گفتم تو در
نظر من مثل لگن ادرار تو بیمارستان میمونی.

آقای تالبویز (با خودش) روزهای خوش، روزهای سرمستی!
کباب بره، لبنیات روستا و آرامش خدایی که دست‌یافتنی بود.
صبح‌های یکشنبه در اصطبل بلوطی رنگ، بوی خوش گل که نسیم
خنک با خش‌خش از میان بوته‌های گل با خود می‌آورد. غروبهای
تایستان که خورشید آخرین انوار طلایش را از پنجره اتاق مطالعه
من می‌تاباند و من در حالیکه فنجان چای خود را جرعه‌جرعه
می‌نوشیدم در حالت خواب‌آلودی کتاب کاوندیش را ورق می‌زدم و
یا دیوان ویلیام شنستون و یا آثار پرسی که اشعار انگلیسی
باستان را گردآوری کرده و یا با آثار جی. لمپیر، د.د. استاد
مسلم فقه و اصول ...

جینجر: نمان بریم یک فنجان چای بخوریم؟ میتونیم چای

یا شیر بخوریم . سؤال این است که کی شکر می‌خواد؟
 دوروتی : این سرما ، این سرمای لعنتی درست قلب آدم را
 نشانه میگیرد . مسلماً " هوا تا صبح تا این حد سرد نمی‌ماند
 خانم بندیگو : آه لرزونک ! من از این زنهای اهل عشق که
 نقنقی هستن بیزارم .

چارلی : سرما نمیتونه درست و حسابی بکشه . به اون مه که از
 رودخونه بالا میاد نیگا کن . او قاتل خوبیه . قبل از رسیدن صبح
 قلاب ماهیگیری یخ می‌بنده .

خانم واین : زمانی را که از آن صحبت می‌کنم ما یک فروشگاه
 کوچک سیگارفروشی و شکولاتفروشی سر نبش داشتیم . میفهمی ...
 کایک : خدایا وای که چقدر یخ کرده‌ام . جینجر اون پالتوتو
 به من قرض بده من بدجوری سرده‌م .

استوتر : جد اندر جد حرامزاده ! اگر گیرم بیفته دلم می‌خواد
 با مشت بزnm تو شکمش .

چارلی : ول کن پسر ، این حرفا رو ول کن . امشب بحدکافی
 سرماش کشنده هس . بجای این فکرا ، فکر یک چیز خوب باش ،
 فکر خوابیدن روی تشک نرم و راحت . اگر امشب اینطوری فکر کنی
 پنجشنبه می‌خوای چی بگی .

خانم بندیگو : اینقدر به من نجسب ، برو اونورتر . بابا دست
 از سرمون بردار . فکر می‌کنی خوشم میاد آن اون سر پیر و پراز
 شپشت رو روی شانه من بذاری - روی شانه یه زنه شوهردار؟

آقای تالبویز (با خودش) در موعظه ، سرودخوانی و به شور و
 هیجان آوردن شنوندگان بی‌رقیب و بی‌بدیل بودم . در سراسر
 قلمرو اسقفی قلب‌ها را به تپش می‌آوردم . همه روش‌هایی که فکرش
 را بکنی میتوانستم بکار گیرم .

۲۲۶/ جورج اورول

دیفی (آوازخوانان) : با هوسم ، هوسم -
چینجر: دستتو از روی این پالتوی لعنتی بردار کایک . وقتی
باهات حرف میزنم از من چیزی به تو نمیماسه .
چارلی (آوازخوانان) :

هر بالایی را فرودی است

هر سرمایی را گرمایی -

خانم مک‌الیگوت (در حالت خواب) میشل عزیز، این توهستی؟
خانم بندیگو: عقیده من این است که اون حرومزاده وقتی با
من ازدواج کرد با همسر دیگرش زندگی می‌کرد .
آقای تالبویز (در حالیکه باد در غبغب انداخته و از بیخ گلو
حرف میزد) : آیا در میان شما کسی رادع یا مانعی در برابر پیوند
زناشویی ایندو می‌بیند ...

کایک: این هم از دوست! لعنت بر این دوست که حاضر
نمیشه پالتوش رو به آدم قرض بده!

خانم واین: خوب، همانطور که اشاره کردید، باید بپذیرم که
من هرگز کسی نیستم که دعوتی را برای صرف یک فنجان چای رد
کنم . بیاد دارم وقتی مادر بیچاره عزیزم زنده بود، قوری پشت
قوری چای دم می‌کرد ...

نوزی واتسون (با خودش با خشم) : تف! تف به این زندگی ،
هی این ور برو هی آن ور برو، هرگز هرگز کاری پیدا نمیشه ... تف!
دیفی (آوازخوانان) : باهوسم ، هوسم -

خانم مک‌الیگوت (نیمه خواب) : میشل عزیز ... میشل یک
آدم دوست‌داشتنی واقعی بود . یک آدم ملایم و مهربون . از اون
وقتی که اونو دراون غروب در برابر سلاخ‌خونه کرونگ دیدم که
برای شامش اومده بود، دو پوند سوسیس بخره، مردی نظیر اون

ندیدم .

خانم بندیگو: فکر می‌کنم این چایی لعنتی فردا دستمون برسه آقای تالبویز (زیر لب سرودی را که بیاد آورده بود زمزمه می‌کند) در کنار آبهای بابل می‌نشینیم و می‌گوئیم ، آنگاه که ترا بیاد میاوریم ، ای اوزیون " .

دوروتی : چقدر سرده ، چقدر سرده !

اسنوتر : من که دیگه این کارو نمی‌کنم - اینطرف کریسمس‌ابدا " نمی‌کنم . اگر ناچار بشم دل و روده‌اشون رو بیرون بریزم فردا تو اتاق خوابم می‌خوابم .

نوزی واتسون : اونهم ماموره پلیسه ؟ اسمیت عضو پلیس ویژه است ! پلیس ویژه نیست پلیس شیرجه است . تنها کاری که این مرتیکه می‌تونه بکنه این که مجرمین شناخته‌شده رو بی‌آنکه فرصتی بهشون بده دستگیر کنه .

جینجر : خوب من میرم چایی تهیه کنم . کی دو پنی پول میده برای آب جوش ؟

خانم مک‌الیگوت : (در حالت خواب) آه عزیزم ، عزیزم . اگه پشتم بدرد نمی‌آید ای خدای بزرگ ، اگه به پشتم این نیمکت لعنتی فشار نمی‌آورد ، خواب میدیدم که تو تختخواب گرم خوابیدم و یک فنجان چای گرم و دو تکه نان برشته کره مالیده کنارم قرار گرفته . این آخرین چرت من بود تا فردا صبح تا تو کتابخانه عمومی یه چرت بزنی .

ددی : (سرش را از میان یقه پالتویش چون سر لاک‌پشت که از درون لاکش بیرون آید ، بیرون آورده گفت) : چی گفتی پسر ؟ پول بدی آبجوش بخری ؟ چند وقت تو جاده‌ها ولگردی کردی ای پسرک نادان ؟ پول برای آبجوش ؟ پسر گداییش کن ، گدایی ! آنچه

را که میتونی گدایی کنی و آنچه را که میتونی بدزدی گدایی نکن. این فلسفه من است، فلسفه کسی که پنجاه سال الاپی کرده. (دیگر بار سرش را درون لاک پالتویش می‌کند)

آقای تالبویز (سرود خوانان) همه این‌ها کار خدا بود-
دیفی (آواز خوانان) باهوسم، هوسم -

چارلی: چه کسی ترا دستگیر کرد، نوزی؟
کایک: خدایا سردهمه، یخ کردم.

خانم بندیگو: بابا برو اونورتر، اینقدر تنه زن! بعضی‌ها فکر میکنند این نیمکت لعنتی رو رهن کردن.

آقای تالبویز (آواز خوانان) همه این‌ها کار خدا بود، نفرین براین خدا، لعنت ابدی بر او باد.

خانم مک‌الیگوت: می‌خوام بگم که هر بلایی میاد سر ما کاتولیک‌های بیچاره میاد.

نوزی واتسون: اسمیتی، اون که عضو پلیس ویژه است عضو پلیس شیرجه است. ما نشقه خونه‌روداشتیم و میدونستیم چه جورى وارد شیم. اما اونجا یک کامیون پلیس منتظرمون بود همه‌مونو همونجا گرفتن. من تو اتاقک ماشین نوشتم:

کارآگاه اسمیت میدونه چطوری با مردا بخوابه

بهش بگین ما یکی اهلش نیستیم.

اسنوتر: ای بابا پس این چای چی شد؟ کایک تو جوونی، برو اون صدا رو خفه کن و ظرف چایی رو بیار. نمی‌خواد پولی بدی، تو خونه اون پیره‌سگ آب رو گرم کن. یا الله بجنب...

آقای تالبویز (آواز خوانان) ای فرزندان آدم، لعنت کنید خدا را، لعنت ابدی بر او باد.

چارلی: چی میگی نوزی اسمیتی هم منحرفه؟

دخترگشیش/ ۲۲۹

خانم بندیگو: دخترها به شما می‌گویم، به شما می‌گویم چی
منو رنج میدهند. این فکر که بیاد می‌آورم شوهرم زیر چهارتا
پتو کپه مرگش رو گذارده و خرخر می‌کنه و من تو این میدان لعنتی
دارم یخ می‌بندم. این فکر دلمو بدرد میاره، اون چه حرامزاده
کثافتی است؟!

جینجر (آوازخوانان): اونا دارن میرن دنبال عشقشون -
کایک اون ظرفی رو که توش سوسیس هستش دست نزن.
نوزی واتسون: منحرفه؟ هرچی دستش بیاد از در بطری بازکن
تا درفش را به خودش استعمال می‌کنه. اونا همه‌اشون مثل همین.
محصولات فاحشه‌خونه‌هان. همه اعضای پلیس ویژه حاضر ننه
بزرگشون رو به خرده‌ریز خرها دو پوند و نیم بفروشن و روی قبرش
بنشینن و چیپس بخورن. اون حرومزاده‌ها، بچه مزلف‌ها...
چارلی: آخ که چقدر سخته! چند نفری تو رو گرفتن نوزی؟
جینجر (آوازخوانان)

اونا دارن میرن، شاد و خرم

دخترای شاد، پسرای خوشبخت

نوزی واتسون: چهارده نفر بودن. اصلاً "شانس فرار نداشتم
چون منو محاصره کرده بودن.

خانم واین: خانم بندیگو چی میگی اون تورو نیگر نداشت؟

خانم بندیگو: نه، من با این یکی ازدواج کرده بودم.

چارلی: خود منو نه تا پلیس دستگیر کردن.

آقای تالبویز (آوازخوانان): ای آنانیاس، آزار یاس و میزائل

خدا را نفرین کنید، نفرین کنید، نفرین ابدی!

جینجر (آوازخوانان):

۲۳۰ / جورج اورول

اونا دارن میرن شاد و خرم
دخترای شاد - پسرای خوشبخت
اما من این جام ، این جا ، این جا
غمگین و دل شکسته !

خدایا ظرف سه روز گذشته یک سوراخی نداشتم تا توش بچپم
اسنوتر چند وقته صورتتو نشستی ؟

خانم مک‌الیکوت : آه عزیز ، آه عزیز ، اگر اون پسره با چایی
نرسه من بدنم مثل ماهی دودی خشک میشه .

چارلی : شماها نمیتونین آواز بخونین . باید به آواز من و
اسنوتر در روزهای کریسمس وقتی که سرود مذهبی می‌خوندیم ،
گوش کنین . تو عرق‌فروشی . مردم با شنیدن آواز ما اشک می‌ریختن
از تو چشاشون اشک میومد . اسنوتر یادت هست وقتی اشتباهی
برای باردوم به اون عرق‌فروشی رفتیم چی شد ؟ پیره‌سگ داشت
شیکم هردو مونو جر میداد .

آقای تالبویز (در خیال خودگویی صدای مارش کلیسا را
می‌شنود با نظم خاصی به پیش و پس می‌رود و آواز می‌خواند) :

همه چیز پست و حقیر است (۱)

همه موجودات بزرگ و کوچک

(ساعت بیگ‌بن ده‌ونیم شب را اعلام می‌کند)

اسنوتر (صدای ضربه‌ها را تقلید می‌کند) : دینگ‌دانگ ، دینگ

دانگ ! شش ساعت و نیم دیگر می‌بایست الاف باشیم !

جینجر : من و کایک چهارتا از اون تیغ‌های بی‌خطر راز مغازه

(۱- اصل سرود در دنیای مسیحیت " همه چیز زیبا و باشکوه
است " می‌باشد که تالبویز با خشم آن را بدین‌صورت می‌خواند .

دخترکشیش/ ۲۳۱

"وولورشا" بلند کردیم . اگر بتونم یک قالب صابون از جایی کش برم فردا سر و تنم را حسابی تو آب‌نمای میدون میشورم .
دیفی : وقتی من تو یک شرکت کشتیرانی کار میکردم عموماً با سیاهپوستان هندی که تو بلم‌هاشون سنگ‌پشت‌هایی به اندازه یک میز ناهارخوری می‌گرفتند برخورد میکردیم .

خانم واین : پس آقای تالبویز شما زمانی کشیش بوده‌اید؟
آقای تالبویز (از پیش و پس رفتن باز می‌ایستد) بعد از فرمان ملکی‌زوک بکاربردن واژه "بوده‌اید" صحیح نیست خانم . کسی که زمانی کشیش بوده ، همیشه کشیش است . آری ، آری ، آری ، این چنین است . حتی اگر کشیش بدون جبه باشد ، بازهم کشیش است . حتی اگر اسقف قلمرو اسقفی در برابر عموم او را خلع لباس کرده باشد .

جینجر (آوازخوانان) اونا دارن میرن شاد و خوشبخت -
خدا رو شکر این هم کایک . حالا برای مشاوره رایگان آمد !
خانم بندیگو - نوشدارو بعد از مرگ سهرابه .
چارلی ! چی شد که اونا ترا خلع لباس کردند؟ همان داستان همیشگی دختران کرخوان؟

خانم مک‌الیگوت : جوون چقدر لک‌لک میکنی ، اینطورنایست وگرنه زبونم از شدت خشکی از حلق لعنتی من بیرون میزنه .
خانم بندیگو : بابا برو اونورتر ، اینقد به من نجسب . تو که روی پاکت این شکر لعنتی نشستی .

آقای تالبویز : دختر تعبیر قشنگی از این موجود زشت است . او از همان موجودات شیطانی و کثیف بود که کارش بدام افکندن کشیشان بی‌همسر است . همون مرغای کلیسا - از اون زن‌ها که محراب را تمیز می‌کنند و ظروف برنجی کلیسا را برق می‌اندازند

ترشیده بود و در عین حال استخوانی و تکیده. اینان از کسانی هستند که وقتی به سی و پنج سالگی میرسند شیطان در جسمشان لانه می‌کند.

کایک: اون پیرسگ به من آبجوش نداد. ناچار شدم از یک آقای با شخصیت و سانتی‌مانتال کمی پول گدایی کنم و برای یک ظرف آبجوش یک پنی بپردازم.

اسنوتر: — داستان غریبی است. به افسانه بیشتر شبیه است. آخه کدام آدم عاقلی برای آبجوش یک پنی میدهد.

ددی (سرش را از میان یقه پالتویش بیرون می‌آورد) آه این بشکه توش چاییه؟ من میتونم یک بشکه چایی رو بخورم (به آرامی سکسکه می‌کند)

چارلی: آقای تالبویز چه وقت سینه‌های آنان مثل چرم تیز کردن تیغ سلمونی میشه؟ من که میدونم.

نوزی واتسون: این چایی است یا آب زیپو. بهر حال تو این هوا بهتر از هیچی. جینجر فنجونت را به من قرض بده.

جینجر: باید صبر کنی تا همه شیر تو این قوطی رو بزنم تو رگم. بابتش باید پول بدی یا زندگیت رو.

خانم بندیکو: چه خبرته که اینطوری داری شیکرا رو خالی می‌کنی. کی پول این شیکرا را داده، باید بدونم کی پولش رو داده؟

آقای تالبویز: وقتی پوستشون مثل چرم میشه. من باید از زندگانی بخاطر این شوخ‌طبعی تشکر کنم. هفته‌نامه پپین با این ماجرا آشوبی بپا کرد و در مقاله‌ای زیر عنوان "افشای رازهای

دخترکشیش/۲۳۳

مگوی دنیای الوهیت " طی نامه سرگشاده‌ای به ژان پول (۱) تحت عنوان " بوی عفن لباس چوپان بشریت " آبرو برای ما نگذاشت . (خطاب به دوروتی) حیف شد ، من آن روزها حسابی مشهور بودم در میان افراد فامیل و خویشاوندان یک کشیش برجسته و باشخصیت و ممتاز بشمار می‌آمدم . نمیدانم متوجه عرایض این جانب می‌شوید؟ می‌توانید فکرش را بکنید که در آن روزگاران این ماتحت بی‌ارزش من بر روی کوسن‌های گرانقدر کلیساها جای می‌گرفت ؟

چارلی : بفرمائیداین هم فلوری . فکرش رو بکنید ، بهمین زودی چایی می‌خوریم . این دختره مثل لاشخور بوی چایی رو از یک فرسخی میشنوه .

اسنوتر : اینا طبیعتشون گداست (آواز خوانان)

گدا ، گدا ، گدایی

در میان گداها من میکنم خدایی

خانم مک الیگوت : این بیچاره برخلاف تصور شما دماغش خوب کار نمی‌کنه اگر خوب کار می‌کرد الان رفته بود به میدان پیکادلی تا مقررش رو بگیره . او گدای خوبی نیست چون اومده اطراف این میدون که همه مثل خودش آس و پاسند .

دوروتی : این شیر سالمه ؟

جینجر : سالمه ؟ (دهانش را در برابر یکی از سوراخهای قوطی گذارده در آن میدمد ، مایع چسبنده خاکستری رنگی از میان دیگر سوراخ به بیرون می‌تراود)

۱- منظور همان پاپ ، ژان پل می‌باشد که به طنز ژان پول به معنای گاوانر بکار رفته است .

۲۳۴/ جورج اورول

چارلی: اوغور بخیر. اون مرتیکه سانتی مانتال رو که همین حالا باهاش حرف میزدی چقدر تیغیدی؟
دوروتی: روی این قوطی شیر نوشته شده برای بچه‌ها مناسب نیست.

خانم بندیکو: خوب تو که بچه نیستی، هستی؟ تو میتونی همین حالا قصر ملکه رو روی سرت بذاری.
فلوری: یارو مرتیکه سانتی مانتال به من قهوه و سیگار داد.
مرتیکه خیلی خسیس بود. جینجر اون چایی رو برای من کنار گذاشتی؟ تو همیشه فکر من هستی.

خانم واین: این چایی برای هر سیزده نفر ما بسه.
آقای تالبویز: چون قرار نیست ما را به شام میهمان کنید، بنابراین جای نگرانی نیست.

جینجر: آقایان و بانوان محترم چای حاضر است لطفاً فنجان‌های خود را به پیش بیاورید.

کایک: ای بابا تو که فنجون من رو نصفه هم نکردی!
خانم مک‌انیگوت: خوب همه‌امون شانس آوردیم. فردا یه خواب حسابی میکنم چون می‌خوام برم تو یه کلیسا و همونجا استراحت کنم (درضمن چای خود را می‌نوشید)

خانم واین - نمی‌توانم بگم این همون چایی مورد علاقه من است که به آن خو گرفته‌ام، اما با این حال چاییه دیگه. (درضمن چای خود را می‌نوشید)

چارلی: لامصب چایی خوبیه (درضمن نوشیدن چای)
دیفی: بعضی‌ها میگن این چایی نیست و برگ نارگیل خشک شده است. آقای تالبویز:

از اشک‌های آن زن افسونگر چه زهری که ننوشیده‌ام

دخترگشیش/۲۳۵

زهري كه از نگاه او بر قلب من چكيد ، لعنت بر او باد
(درضمن چای خود را می نوشید)
اسنوتر : بالاخره باید تا پنج صبح را یکجوری بگذرونیم
(درضمن نوشیدن چای)
(فلوری یک نخ سیگار شكسته شده را از جورابش بیرون آورده
آن را روشن می کند . همه مردان بجزددی ، دیفی و آقای تالبویز
از تنباکوهای جمع آوری شده ، سیگار می پیچند . درمیان تاریکی
مه آلود میدان چندین نقطه قرمز دیده می شود كه همان آتش
سیگار ولگردان است و با هر دم آنان آتش سیگار پر رنگ تر می شود و
سیگاری ها روی نیمکت یا زمین در زیر پناهگاه ولو شده اند .)
خانم واین : فكر می كنم یک فنجان چای ترا گرم كرده باشد ،
اینطور نیست ؟ " اما من این چای را كمی متفاوت از چایی كه به اون
عادت كرده ام میدونم چون نه در این جا به رومیزیه تمیز هستش و
نه یه سرویس چایخوری چینی . البته كه چایی خوب رو باید با
پول بیشتر بدست آورد . برای چایی خوب و واقعی باید لااقل
دو پوند بدی .

جینجر (آواز خوانان) :

اونا دارن میرن - شاد و خرم

دخترای شاد ، پسرای خوشبخت

آقای تالبویز (با ریتم سرود آلمانی كه میگوید آلمان ، آلمان بر
فراز همه ، چنین می خواند) : پرچم آلمان را به اهتزاز آورید .
چارلی : چند وقته شما دوتا تو لندن هستین ؟
اسنوتر : فردا می خواهم به اون عرق خورای حرفه ای یه درس
حسابی بدم . آنچنان بزنمشون كه نفهمند با پا فرار كنند یا با سر
من فردا هرطوری شده پولم رو از اونا می گیرم حتی اكه ناچار بشم

۲۳۶/ جورج اورول

اونارو چپکی کرده تکنونشون بدم تاپولم ازشون بریزه .

جینجر : سه روزه این جا هستیم . ما از یورک آمدیم . نصف راه رو پیاده گز کردیم .

فلوری : جینجر عزیز بازم چایی مونده؟ خوب بچه‌ها فردا همه‌تون را درویلکینن می‌بینم .

خانم بندیکو : زنیکه دزد حروم‌زاده ، اومد این جا چائیش را سرکشید و فلنگو بست و رفت . زنیکه زورش اومد یه تشکر خشک و خالی بکنه . نمیتونست یه کمی این جا بند بشه .

خانم مک‌الیگوت : سرما؟ آره می‌فهمم چی میگی . شب موندن میون علفای بلند شبنم‌زده ، جایی که تو شبنم غرق میشی اونم بدون بالاپوش چقد مشکله . آخه خودم مزه‌اشو چشیدم . شب تا خود صبح لرزیدم اونوقت دم صبح ناچار شدم یک شیشه شیر از شیرفروش بدزدم . وقتی من و مایکل الافی داشتیم از این برنامه‌ها زیاد میگذروندیم .

خانم بندیکو : زنیکه حتی با سیاه‌ها و چینی‌ها هم همبستر میشه . ماچه الاغ کثیف !

دوروتی : برای هر بار چقدر پول می‌گیره؟

اسنوتر : شیش پنس "

دوروتی : شش پنس؟

چارلی شرط می‌بندم دم دمای صبح به یک نخ سیگار هم‌راضیه .

خانم مک‌الیگوت : اینقد چرند نگین ، من هیچوق کمتر از یک شیلینگ نگرفتم . هیچوق

جینجر : یکبار من و کایکی شب رو تو یه گورستان اتومبیل

موندیم . صبح که از خواب بیدار شدیم دیدم رو یه سنگ قبر لعنتی خوابیدم .

کایک : از سرتاپای خانم مک‌الیکوت شیپیش بالا میره .
 خانم مک‌الیکوت : یه دفعه من و مایکل شب رو تو یه خوکدونی
 گذروندیم . ما همینطور داشتیم پیش می‌رفتیم که بیهوای خدا چی
 بگم ، مایکل گفت یه خوک این جاست . گفتم : "خوب خوک باشه
 مگه عیبی داره؟ چه بهتر گرممون هم میکنه . ما رفتیم جلو و دیدیم
 یک خوک ماده گنده به پهلوی خوابیده و مثل موتور دیزلی خرخر
 می‌کنه . من رفتم طرفش و دستم رو یواش انداختم دور بدنش ،
 نمیدونین چه حالی داشت تا صبح حسابی گرم کرد . حالا فهمیدین
 کی میون همه شما بدتر از همه شب رو به صبح آورده .
 دیفی (آواز خوانان) باهوسم ، هوسم ، هوسم —
 چارلی : دیفی نمی‌خواه دستاز سر کچل این ترونه برداری؟
 هی بگو این ترونه تو کله‌ام تکرار میشه .

ددی : وقتی من پسر بودم و نوجوان ، وضعمون اینطوری نبود
 که ناچار باشم با نون و روغن نباتی و چایی زندگی کنم ، اون روزا
 به شیکمون خوب میرسیدیم . گوشت گاو اوورت در اختیارمون بود
 تازه پودینگ می‌خوردیم ، گوشت خوک می‌خوردیم ، خمیر سرخ کرده
 بهمون میرسید ، پاری وقتا پک کله خوک رو می‌خوردیم . اونوقتا
 مثل خروس جنگی بهمون میرسیدن — روزی نیم شلینگ خرج
 شیکمون میشد و حالا پنجاه ساله که دارم الا فی می‌کنم . غذام
 شده سیب زمینی ، لوبیا ، ترب و یه چیزای دیگه‌ای مثل اینا که
 همه‌اشون رو میدزدم . شب‌ها میان علفها و گاههای خیس می‌خوابم
 و در سال یکبار هم نمیشه که شیکم از من راضی باشه . خوب دیگه
 وضع ما اینطوره . (دوباره بدرون پالتویش فرو میرود)
 خانم مک‌الیکوت : اما او واقعا " شجاع بود . مایکل رو میکم . او
 همه جا میرفت اصلا " ترس حالیش نبود . اکثر شبها میرفتیم تو

خونه‌ای که هیچکس توش نبود و شب‌رو توی رختخواب می‌گذروندیم .
 او میگفت : مردم همه خونه دارن چرا ما نباید داشته باشیم ؟
 جینجر (آواز خوانان) : اما من میرقصم با اشکام تو چشام .
 آقای تالبویز (با خودش) وقتی فکر می‌کنم که درزیر زمین
 خانه‌ام بیست و یک بطری شراب فرد اعلای سال ۱۹۱۱ دارم و وقتی
 اون شب را که بچه بدنیا اومدو من هم با قطار توزیع شیر بطرف
 لندن حرکت کردم . بیاد میاورم ، حالم بشدت بد میشود ...
 خانم واین : وقتی مامانم مرد برای ما یه تاج گل فرستادند -
 وای که باور نمیکنید اگه بگم چقد گنده بود ...
 خانم بندیگو : اگر من دوباره متولد میشدم با یه مرد پولدار
 عروسی میکردم .

جینجر (آواز خوانان) : اما من میرقصم با اشکام تو چشام .
 برای اینکه اون دختری که باهاش میرقصم ، تو نیستی .
 نوزی واتسون : بعضی از شماها فکر می‌کنین کار عمده‌ای کردین
 یا فلان غول رو شکستین ؟ پس من بخت برگشته مادر مرده چی بگم ؟
 شماها هیچکدومتون وقتی هیجده‌ساله بودین لو نرفتین تا برین تو
 هولفدونی .

کایک : یا عیسی مسیح !

چارلی : جینجر نمیتونی با این صدایی که مثل گربه نر گرسنه
 میمونه آواز نخونی ؟ ! یه دقیقه گوش کن ببین چه جوری آواز
 می‌خونن . ببین اینطوری (آواز می‌خواند) عیسی مسیح روح مرا
 دوست میدارد .

آقای تالبویز (با خودش) و روح من در کراکفورد است با
 اساقفه و اسقف‌های اعظم و با همه فرشتگان خداوند ...
 نوزی واتسون : میدونین اولین باری که تو هولفدونی افتادم

چه جوری شد؟ خواهرم منو لو داد، آره باور نمی‌کنین خواهرم، همون حرومزاده مادر مرده. خواهر من یک گاو به تموم معناست. اما حیف گاو که به اون بگن. او با یه مرد خشک مقدس و متعصب ازدواج کرد. اون حالا پونزده تا بچه از اون مرد داره، آره همین شوهرش بود که اونو تشویق کرد منو لو بده. اول کاری که بعد از آزاد شدن از زندان کردم این بود که یک قندشیکم برداشتم و یکسره به خونه‌اشون رفتم افتادم بچون پیانوشون و اونو کردم یک مشت چوب کبریت. بعد بهشون گفتم این برای اون بود که منو لو دادین رای مادیان بیشعور.

دوروتی: امان از این سرما، وای از این سرما، نمیدونم پاهام مال خودمه‌پانه.

خانم مک‌الیگوت: این چایی کثافتی تو رو گرم نکرد؟ من خودم هم دارم یخ می‌بندم.

آقای تالبویز (با خودش): روزهای کشیشی من، روزهای رویاگونه بازارها و رقص‌های مذهبی دستجمعی. روزهای سخنرانی من برای اتحادیه مادران، روزهای ماموریت تبلیغی من به چین و سخنرانی در مجلس چینی‌ها درحالیکه نور سحرانگیز فانوس‌ها به هر سو افشانده میشد. کلوب کریکت پیشاهنگان من، مجالس چایخوری من با مستمعین من، کلاسهای ارشادی من. یاد سخنرانیهای من در سالن کلیسا بخیر. پیش‌آهنگان من با صدای زیر خود کرخوانی می‌کردند. یاد مجله کلیسا بخیر که برای آنان انواع مقالات را چاپ می‌کرد از جمله "چگونه می‌توان از یک قلم خودنویس خراب و دورانداختنی برای قناریها اماله درست کنیم..."

چارلی (آوازخوانان): عیسی مسیح روح مرا دوست میدارد.

۲۴۰/ جورج اورول

جینجر: بچه‌ها صدای گرپ‌گرپ پای پلیس حرومی میاد .
همه‌اتون از روی زمین بلند شین
ددی از درون پالتویش بیرون میاید .
پلیس (بیکاره‌های خواب‌آلوده نیمکت تیلی را از خواب بیدار
می‌کند) : خوب دیگر بس است ، بس است . بلند شین ، راه بیفتید
بروید خانه‌هایتان ! اگر می‌خواهید بخوابید بروید تو خانه‌تان .
بلند شین ، زود باشین (و کلماتی از این‌گونه)
خانم بندیگو: اون جوون حرومزاده فقط فکر ترقی خودش بود .
حالا اگر ترقی نمی‌کردی چی میشد ؟
چارلی (آواز خوانان) :

عیسی مسیح ناجی روح من است
ای مسیح بزرگوار بگذار به آغوش تو پریکشم .
پلیس: فکر می‌کنی این‌جا کجاست ؟ اجتماع نیایش‌کنندگان
باپتیست ؟ (خطاب به گایک) بلند شو برو و گورت را گم کن !
چارلی: سرکار نمی‌تونم نخونم طبیعت من موزیکال است . این
آوازاها از درون من به بیرون تراوش میکنه .
پلیس (خانم بندیگو را که بخواب رفته تکان میدهد) : مادر
بلندشو ، بلندشو !

خانم بندیگو: مادر ! به من میگی مادر ؟ اگر من مادرم خدا رو
شکر که حرومزاده‌ای مثل تو پسر من نیست . آقای آزادان می‌خوام
یک راز کوچولوی دیگه رو هم بهت بگم ، دفعه دیگه اگر بخوام کسی
دست بزنه به پشت گردن من از تو نمی‌خوام که چنین کاری رو
برای من بکنی ، از کسی می‌خوام که کمی احساس مردی داشته باشد
نه آدمی مثل تو که فرق مردی و زنی را نمی‌فهمه .
پلیس: خوب دیگه بس است ، دیگه بس است . حال خودتان

دخترکشیش / ۲۴۱

میدانید چه چرندیاتی میگوئید . به ما دستور رسیده که شماها رو
پراکنده کنیم . (با طمطراق از آنان دور میشود)

اسنوتر (زیر لب) : پدرسگ ، حرومزاده ، منحرف !
چارلی (آوازخوانان) :

وقتی آبهای جمع شده به حرکت میاید

وقتی وسوسه ها غلیان می کند

من دو سال آخری که تو زندون دارتمور بودم تو گروه کر با
صدای بم آواز می خواندم .

خانم بندیگو : (پشت سر پلیس فریاد می کند) : آخه من مادر
اون حرومزاده ام ؟ چرا سراغ دزدا و شب روها نمیری که اومدی دور
و بر یک زن شوهردار و محترم می پلکی ؟

جینجر : ولش کن مرتیکه رو . اون دیگه رفت

ددی دیگر بار بدرون پالتویش فرو میرود .

نوزی واتسون : وضع دارتمور حالا چه جوریه ؟ اونا باز هم مربا
بهتون میدن ؟

خانم واین : حقیقتش را بخواهی اونا نباید اجازه بدن که همه
مردم شبها تو خیابونا بخوابن - منظورم اینه که درست نیست و
حالت خوبی نداره - فکرش رو بکنین اگه اجازه بدن که همه مردمی
که خانه و کاشانه ندارن شبها تو خیابونا بخوابن چه خبر میشه ؟
همه اراذل و اوباش میریزن تو خیابونا ...

آقای تالبویز (با خودش) : روزهای شاد ، روزهای خوش !
گردش با دخترهای پیشاهنگ در جنگل اپینگ - اجاره گاری تک
اسبه و من با فلافل خاکستریم روی صندوق پشت گاری می نشستم و
کلاه حصیری را روی سرم می گذاشتم و کراوات آدمهای معمولی را
از گردنم می آویختم . خوردن کلوچه با نوشابه گازدار در زیر

درختان بید سبز چه دلپذیر بود! بیست دختر پاک پیشاهنگ
نوبالغ و من در میان آنان غوطه می‌خوردم و گاه دست نوازش به
یک یک آنان می‌کشیدم...

خانم مک‌الیگوت: خوب ممکنه درباره خوابیدن حرف بزنید اما
بخدا قسم نتونستم خواب زیادی بکنم، همه استخوانهای بدنم
درد می‌کنه. دیگه نمی‌تونم مثل اونوقتا که با مایکل تو خیابونا
می‌خوابیدم، بخواب برم.

چارلی: از مربا خبری نیست. پنیر میدن اونم هفته‌ی دوبار.
کایک: یا عیسی مسیح من که دیگه طاقت ندارم. من میرم
دارالمساکین.

(دوروتی از جا برمی‌خیزد اما زانوانش منجمد شده قدرت
حرکت را از او می‌ستانند و تقریباً " بر زمین می‌افتد)
جینجر: اگر به دارالمساکین بری، اونا می‌فرستنت به اردوگاه
کار اجباری، نظرت چیه، فردا همه‌امون میریم باغ "کاونت" ؟
اونجا مقداری گلابی کش میریم و می‌خوریم.

چارلی: من از زندون دارتمور بحد کافی کشیدم، تو اونجا
حسابی شیکم منو پر کردن، دیگه حال دزدی ندارم. چهل‌تا
از ماها رو بجرم همبسترشدن با پیرزنا دستگیر کرده بودند. منو
بجرم همبسترشدن با یه پیرزن هاف‌هافو هفتادساله گرفتن. وقتی
دستگیرمون کردن فقط بهمون نون و آب میدادن و با زنجیر هم
بدیوار بسته‌بودنمون. راستی راستی داشتیم نغله می‌شدیم. چه
زندون ادب‌کننده‌ای؟

خانم بندیگو: حرفش رو هم نزن. هفته‌ای یه بادمجون پای
چشم برام کافیه که اون رو هم شوهرم برام می‌ذاره. دیگه متشکرم.
آقای تالبویز (سرودی را که کلمات آن را تحریف کرده می‌خواند)

چنگهایمان را میاویزیم از درختان بید بابل! ...
 خانم مک‌الیکوت: دختر خودت رو تگون بده، بذار خون به
 پاهات برسه، پاتو بزن زمین، من برای پیاده‌روی با تو میام.
 باهم میتونیم دو دقیقه‌ای به کلیسای سن‌پل بریم.
 دیفی (آوازخوانان): باهوسم، هوسم، هوسم ...
 (ساعت بیگین با یازده ضربه اعلام ساعت یازده را می‌کند)
 اسنوتر: شیش ساعت دیگه - ای بابا!
 (یک ساعت دیگر می‌گذرد. بیگین از ضربه‌نواختن باز
 می‌ایستد. بخار و مه کم میشود و سرماشدت می‌گیرد. ماه چهره
 آشفته به ابر، از میان ابرها سرک می‌کشد.
 دوازده مرد روی نیمکت باقی مانده‌اند و بازهم می‌کوشند
 بخواب روند. خودشان را جمع کرده و چمباتمه می‌زنند و در میان
 کت‌های گشادشان فرو می‌روند. گاه به خوابی دشوار که همراه با
 کشش عضلانی است فرو می‌روند و در خواب ناله می‌کنند. بقیه در
 اطراف پراکنده شده‌اند تا خون در رگهایشان جریان یابد و از
 شدت سرما از پانیفتند، اما تقریباً "همه آنان نیمه‌شب به میدان
 ترافالگار باز می‌گردند. یک پلیس جدید که پست خود را بتازگی
 تحویل گرفته به آنان نزدیک میشود. بمدت نیم ساعت در میدان
 قدم می‌زند. در چهره خفتگان دقیق میشود و وقتی مطمئن میشود
 که همه آنان زنده هستند از آنان فاصله می‌گیرد. پیرامون هر
 نیمکتی یک گروه حلقه زده‌اند و به نوبت روی نیمکت می‌نشینند
 ولی پس از چند دقیقه از شدت سرما بپاخاسته بدور نیمکت راه
 می‌روند. جینجر و چارلی دو سطل آب از آب‌نمای میدان پرکرده و
 ناامیدانه میکوشند تا آب‌هارا روی آتش کوره اجرپزی خیابان شاندوز
 بجوش آورند، اما پلیس آنان را از کنار آتش دور می‌کند. کایک

بناگاه ناپدید میشود و شاید باین امید که در دارالمساکین جایی برای خود بیابد. حدود ساعت یک صبح شایعه‌ای میان ولگردان قوت می‌گیرد که یک زن خیر در خیابان کراس بریج یک فنجان چای و یک ساندویچ گوشت خوک و یک پاکت سیگار خیرات می‌کند. همه بی‌خانمانان به آن جانب هجوم می‌برند اما آشکار می‌شود که شایعه بی‌اساس بوده است. دیگر بار نیمکت‌های میدان از ولگردانی که پیرامون آنها دور میزنند آکنده میشود. حالت چرخیدن آنان بدور نیمکت‌ها آنچنان بود که گویی به گوشه‌بازی مشغول می‌باشند. آنانی که روی نیمکت می‌نشستند پاهایشان را در شکمشان جمع کرده سر را میان دو زانو خم میکردند و بدین حالت دو یا سه دقیقه‌ای چرت می‌زدند. دراین وضعیت هر ثانیه یک ساعت بنظر می‌رسد. شخص بی‌خانمان در حالت رویاگونه پر رنجی فرو میرود، بطوری که همه عضلاتش از هر سوی کشیده میشود، و تنها احساسی که دارد نفوذ سرما در رگ و پیاش می‌باشد. آسمان شب هر لحظه بی‌ابتر و سرما هرآن ستمگرتر می‌شود. از هر سوی صدای یک گروه بگوش می‌رسد که ناله و نفرین می‌کنند، خنده‌های جنون‌آمیز سرمیدهند و آواز می‌خوانند و در کنار همه این صداها یک صدا که ریتم یکنواخت دارد بطور مداوم و درمتن آواها بگوش می‌رسد و آن صدای برخورد غیرقابل کنترل دندانهاست.

آقای تالبویز (سرودخوانان) من مثل قطرات آب از هم پاشیده، شده‌ام، استخوانهایم از یکدیگر جدا شده است.

خانم مک‌الیکوت: من و الن ظرف این دو ساعت شهر رو دور زدیم. بخدا مثل اینکه تو این شهر خاک مرده پاچیدن، یه آدم تو شهر پیدا نمیشه. با این لامپا که نور می‌پاچن آدم احساس

دخترکشیش/ ۲۴۵

میکنه تو قبرستونه. فقط و فقط صداهاى پای آژانا بگوش میرسه. اسنوتر: پنج دقیقه از یک نیمه شب گذشته و من از ظهر که ناهار خوردم تا حالا یک لقمه غذا از گلوم پائین نرفته. درست باید همین امشب اینطوری بشه و این همه بلا سر ما بیاد. آقای تالبویز: امشب را باید شب شراب خوری اعلام میکردم. اما هرکس هرچی دلش می خواست می بایست بنوشد. (آواز خوانان) قدرت من کم کم تحلیل میرود، مثل کوزه‌ای که آب آن نشت کرده است و زبانه دارد به لته‌هایم می چسبد.

چارلی: بگو به چی فکر می کنی؟ من و نوزی همین حالا دزدی کردیم. نوزی تو ویتترین یک سیگارفروشی چندتا جعبه قشنگ سیگار دید که مثل طلا برق میزدند. نوزی گفت اوخ جون، همین الان ترتیشونو میدم، می خوام چندتا از این قوطی سیگارا روبردارم. بعد شال گردنشو دور یک سنگ پیچید و اونوقت منتظر شدیم تا یه کامیون بیاد رد شه. بعد تا کامیون اومد نوزی با سنگ زد تو شیشه، صدای جرینگ شیشه تو زر زر کامیون گم شد. فوراً یک مشت از جعبه‌ها را برداشتیم و زدیم بچاک. اونوقت چی بگم رفتیم با شوق و ذوق یه گوشه‌ای و در جعبه‌ها را باز کردیم جون تو یه دونه سیگار هم تو جعبه‌ها نبود، همه جعبه‌ها رو خاک گرفته بود آى که چقد خندیدیم.

دوروتی: زانوانم دارند از پاهایم جدا میشوند. دیگر نمیتوانم طاقت بیاورم.

خانم بندیگو: ای حرومزاده کشیف، کدوم آدمی یه زن رو تو شی چون امشب از خونه‌اش بیرون میکنه. بذارشنبه شب که سیاه مست شد و دیگه نتونست منو بزنه حقش رو میدارم کف دستش. اونقد میزنمش که مثل گوشت قرمه بشه. میدونم با کفگیر چیکارش

کنم...

خانم مک‌الیکوت: بیا این‌جا برای تو هم جا هست، بیا همین‌جا بشین، خودتو به ددی حسابی بچسبون تا گرم بشی. دستشو بنداز دور کمرت. آدم و راجیه اما در عوض گرم نیگرت میداره. جینجر (با شتاب به پیش و پس میرود): پاهاتو تندتند بزن رو زمین تنها این کار خون رو تو پاها میدونه. به کسی یه چیزی بخونه تا همه باهم پاها مونو زمین بزنیم.

ددی (از خواب بیدار می‌شود و از لاکش بیرون می‌آید) چه خبره؟ (هنوز نیمه‌خواب است و دوباره بخواب میرود، دهانش باز میماند و سیب آدامش برجسته از زیر پوست چروکیده گلوش بیرون میزند.)

خانم بندیگو: زن به او میگن که آنچه من تحمل کردم بتونه تحمل کنه. هرکس دیگری بود زهر تو چائیش می‌ریخت. آقای تالبویز (در خیال طبل میزند و می‌خواند): به پیش سربازان کفر—

خانم واین: شماها از بدبختی‌هاتون حرف زدین من از خوشبختی‌هام و روزهای خوشم حرف میزنم، اونوقتا که دور بخاری زغال‌سنگی می‌نشستیم و کتری آبجوش غل‌غل میکرد و یک ظرف شیرینی جلومون بود... (برخورد دندانهایش به یکدیگر مانع از ادامه کلام او میشود.)

چارلی: بابا هیچکدوم از شماها بلد نیستین بخونین. حالا براتون یه دهن‌آواز می‌خونم. تا همه‌تون کیف کنین و برقصین.

خانم مک‌الیکوت: درباره شیرینی حرف نزن که دلم ضعف میره. دوباره شیکم لعنتی من افتاد به قار و قور. از گرسنگی

شیکم داره به پشتم می چسبه .

چارلی پشت خمیده اش را راست و گلویش را صاف کرده با صدایی بالا شروع بخواندن ترانه ای شاد و ضربی کرد . انفجار خنده نیمکت نشینان پاسخ به صدای چارلی بود آنان ترجیع بندهای ترانه را با صدای فوق العاده ای بالا و بصورت جمعی تکرار کرده و در موقع خودش پا بر زمین کوفته و دست میزدند . آنانی که روی نیمکت نشسته بودند بازوها را در یکدیگر حلقه کرده و هماهنگ با نوای ترانه به چپ و راست متمایل میشدند . حتی خانم واین پس از چند لحظه به جمع آنان پیوست و برخلاف اراده خودش خنده بر لب آورد . با آنکه دندانهایشان به یکدیگر برخورد میکرد ، بازهم همگی می خندیدند . آقای تالبویز با شکم گنده اش بالا و پائین میرفت و چنین وانمود می کرد که کسی در برابر او پرچمی را بحرکت آورده است . حال آسمان شب کاملاً " صاف و بی ابر شده بود و هرچند لحظه به چند لحظه بادی گزنده و لرزش آور از میدان میوزید . پاکوفتن و دست زدن حالتی جنون آمیز بخود گرفته بود و در قبال شدت سرما که می کوشید در استخوانهایشان نفوذ کند بر شدت پاکوبی و دست افشانی افزوده بودند . دیده شد که پلیس از طرف منتهی الیه شرق بجانب میدان می آید و بناگاه دست افشانی و پاکوبی متوقف میشود .

چارلی : بفرما ، دیگه نمیتونین بگین یه کمی موزیک گرمتون نکرد .

خانم بندیگو : این باد لعنتی ، این باد زهرماری و من فرصت نکردم که زیرشلواری بیوشم مرتیکه منو با اردنگی انداخت بیرون و گفت هری .

خانم مک الیگوت : قربون عظمت خدا برم ، دیگه چیزی

نمونده که کلیسای "گری این رود" برای فصل زمستون باز بشه. در آنجا به آدم یک سقف میدان که شبها بالاسرش باشه.

پلیس: خوب دیگه چی، دیگه چی! فکر می‌کنین این وقت شب وقت آن است که مثل خرس‌های کارتون بزنین و برقصین؟ اگر آرام نگیرید همه‌تان را بخانه‌هایتان برمیگردانم. اسنوتر (زیرلبی): حرومزاده کثافت.

جینجر: بله اونا اجازه میدن روی کف زمین سنگی یگیرید و بخوابید و بجای بالاپوش بهتون سه ورقه روزنامه میدن. پس فرفش با این میدون چیه؟ من که این‌جارو برکلیسا ترجیح میدم. خدایا دلم می‌خواست الان تو زندان بودم.

خانم مک‌الیگوت: خوب عوضش به آدم یک فنجان فرنی و دو تکه نان میدن، خوشحالم که چندین بار به اونجا رفته‌ام آقای تالبویز (آوازخوانان): وقتی آنان به من گفتند که ما به زیارت میرویم بسیار خوشحال شدم...

دوروتی (از جای خود برمی‌خیزد) آه این سرما، این سرمای لعنتی. نمیدونم وقتی می‌نشینم هوا سردتر است یا وقتی می‌ایستم چطور شما دوام میاورید؟ مسلماً "شما همه شبهای زندگیتان را بدینصورت نمیگذرانید؟

خانم واین: عزیزم تو نباید فکر کنی که بعضی از ماها نازپرورده نبوده و در خانواده‌ای محترم بزرگ نشده‌ایم.

چارلی (آوازخوانان): خوش باشید که زندگی کوتاه است، دم رو غنیمت است آ‌ی خدا، یخ کردم، پنجه‌هام یخ زد. (شروع به راه رفتن می‌کند و دستهایش را به بازوانش و پاهایش را بر زمین می‌کوبد.)

دوروتی: آه، اما شما چطور تحمل میکنید، چطور شبی را به

دخترکشیش/۲۴۹

شب دیگر میرسانید و سالی را به سال دیگر؟ امکان ندارد که انسان بتواند تحمل کند و یک چنین زندگانی را ادامه دهد این زندگانی آنقدر احمقانه است اگر کسی خودش وارد این نوع زندگانی نشود باورش نمیشود که افرادی اینطور زندگی میکنند، واقعا "غیرقابل تحمل است".

اسنوتر: اگر از من بپرسی میگویم قابل تحمله.
آقای تالبویز (گویی برای حضار کلیسا سخن میگوید): سوگند بخدا که همه چیز ممکن است (دوروتی به نیمکت باز میگردد و در آنجا چمباتمه میزند و زانوانش هنوز می لرزند).
چارلی: ساعت تازه یک و نیم صبحه. باید کاری بکنیم یا باید دور این نیمکت راه ببریم یا روی آن هرم بسازیم وگرنه هممون میمریم. کی حاضره برای کمی قدم زدن تا برج لندن بیاد؟
خانم مک‌الیگوت: من که امشب نمیتونم یه قدم دیگه هم بردارم. ساقهای پاهام در اختیار من نیستن.
جینجر: آه چه خوب هرم بسازیم. من مدتی بود منتظر این پیشنهاد بودم، اوخ ببخشید مادر.

ددی (خواب‌آلوده): موضوع چیه؟ آدم نمیتونه بی این‌که هی مزاحمش بشن و هلش بدن کپه مرگش رو این‌جا بذاره؟
چارلی: موضوع همینه. ددی برو انورتره، خودت رو تگون بده و برای ما جا واکن. بیان همه به هم بچسبیم. موافقین. حرف زدن مهم نیست. هرکی هر قدری می‌خواد و راجی کنه فقط همه به هم فشار بیاوریم و بهم بچسبیم درست مثل ساردین تو قوطی.
خانم واین: چته جوون، من که ازت نخواستم بیایی تو دامن من بشینی!

جینجر: بیا روی پای من بشین، چه خوب شد. این اولین

تیکه‌ای است که از بعد از ایستر نصیب من شده تا دستهامو دور
کمرش بندازم .

(آنان مثل یک گلوله روی هم کپه شدند و مرد و زن مانند یک
توده وزغ روی هم افتادند . این توده انسانی آنچنان به یکدیگر گره
خورده بودند که گویی گلوله‌ای واحد می‌باشد توده حرکت نوسانی
کرده و جابجا شد . بوی شور لباسها از گلوله واحد به مشام میرسید
در این میان تنها آقای تالبویز بود که از گروه جدا مانده و
همچنان بالا و پائین میرفت .)

آقای تالبویز (نفرین‌کنان) : ای شبان و ای روزان ، ای
روشنی و ای تاریکی ، ای ابرها و ای صواعق نفرین کنید خدا را !
(دیفی فریاد غریبی سرمیدهد ، گویا یکنفر بر روی شکم او
فشار می‌آورد)

خانم بندیگو : از روی ساق من بلند شو ، نمیتونی ؟ فکر میکنی
من چی هستم ؟ میل اتاق پذیرایی ؟

چارلی : چرا اینقد وقتی به ددی می‌جسم هو میده ؟

جینجر : حالا وقتش که آدم از سرما تنش جوش بزنه

دوروتی : ای خدا ، ای خدا !

آقای تالبویز (از حرکت بازمی‌ایستد) : مگر زمان احتضار است
که ای خدا ای خدا می‌کنید چون من به خودتان متکی باشید .
و به شیطان متوسل شوید . به شیطان روی آورید . لوسیفر شاهزاده
اسیر ! (با ریتم هولی ، هولی ، هولی) : اجنه‌ها و بختک‌ها در
برابر شیطان سجده کنید . "

خانم بندیگو : ای بابا خفه شو ، حروم‌زاده چقدر کفر میکنی .

اونقدر چاقه که اصلاً " سرما رو نمی‌فهمه ، شانس این مرتیکه خوبه .

چارلی : مادر چقدر پشتت نرمه ، جینجر یک چشمت به اون

پلیس باشه .

آقای تالبویز : ای شیطان پرستان ! چرا نه ؟ یک کشیش همیشه کشیش است . به من یک کف دست ماری جوانا بدهید تا برای شما معجزه کنم . شمع های کافوری ، دعا های عوضی ، صلیب واژگون (خطاب به دوروتی) اگر ما یک بز سیاه نر داشتیم بکارمان میامد (حرارت بدن هایی که روی هم قرار گرفته بودند آرامشی برای همگان آورد و چرتی وهم آلوده بر یک یک آنان فائق گردید .)
خانم واین : نباید فکر کنید که من عادت دارم روی زانوان یک مرد بنشینم . متوجه که هستی ...

خانم مک الیگوت (خواب آلوده) : من مراسم دینی خود را بطور مقرر انجام میدادم تا اینکه اون کشیش حروم زاده از دادن عفو به من بخاطر داشتن رابطه با مایکل خودداری کرد . عجب پیره سگ الاغی بود ...

آقای تالبویز (حالت خاصی بخود می گیرد و به زبان لاتین میگوید) : هر عفوی بی حساب و کتاب نیست .
جینجر : کی یک نخ سیگار داره به من بده ؟ من آخرین ته سیگارم رو دود کرده ام .

آقای تالبویز (خود را در پشت میز خطابه حس می کند)
برادران عزیز ، در این جا ، در پیشگاه خداوند اجتماع کرده ایم ، تا کفر نامقدس خود را استوارتر سازیم . خداوند ما را به کثافت و سرما به گرسنگی و تنهایی به آبله و خارش به شپش و کک دچار ساخته است . غذای ما ته مانده غذای هتلهاست که در ظروف زباله میریزند . لذت ما نوشیدن چای جوشیده و کیک خاکه راره است . سرنوشت ما خفتن در قبرستان فقیران در تابوتی بی ارزش است . بنابراین حق ماست که هر زمان خداوند را نفرین کنیم . پس

شیطانها و بزرگ شیطانها درود .

خانم مک‌الیکوت (خواب‌آلوده) : بخدا قسم ، تقریبا " داره خوابم می‌بره فقط یک حرومزاده افتاده روی ساق پام ، آخ که پام له شد .

آقای تالبویز : لَبیک . از ما بدی و پلیدی را به دیگران برسان و سوسه را در ما برانگیز .

(وقتی به این کلمه از دعا رسید ، در خیال نان مقدس را تکه تکه کرد و تصور می‌کرد که از نان خون می‌چکد . صدای غرشی برمی‌خیزد و افق رنگ می‌بازد . پای دوروتی بشدت سرد و بی‌حس شده است . اشباح شیطانها و بزرگ‌شیطانها که به پیش و پس می‌روند پدیدار میشوند . چیزی مثل چنگال شانه دوروتی را می‌چسبد و به او یادآور میشود که دستها و پاهایش از سرما بدرد آمده‌اند .)

پلیس (شانه دوروتی را گرفته تکان میدهد) بلندشو ، بلندشو زودباش بلندشو . تو پالتو نداری؟ مثل مرده رنگ پریده شده‌ای . بجای اینکه خودت رو تو این سرما رها کنی کار دیگری نمیتوانی بکنی؟

(دوروتی احساس کرد که بدنش از سرما خشک شده ، آسمان صاف و ستاره‌های کوچک مانند لامپ‌های برق از فاصله دور چشمک می‌زنند . هرم گوشتی خودبخود از هم پاشیده شده است .)
خانم مک‌الیکوت : حیوانی دختره به یک‌چنین زندگی سختی عادت نداره .

جینجر (دو دستش را به بازوانش می‌زند) وووی ! سر ده ، بدن لعنتی من خشک شد .

خانم واین : آقای آزدان او خانم‌زاده است و در محیط

اعیونی بزرگ شده .

پلیس: اینطوره؟ ببینید خانم بهتر است با من به دارالمساکین برویم . اونا به شما یک تختخواب میدن . هرکس یک نگاه به شما بیندازه می فهمد که شما یک درجه از این آدمابالاتر هستید . خانم بندیگو: متشکرم آقای آزدان ، متشکرم . خانما می فهمین چی میکن؟

میگن که یک درجه بالاتر از ماست . اینطوره؟ (خطاب به پلیس) پس خود تو هم از اون بالای شهریا هستی . اینطور نیست؟ دوروتی: نه، نه . من را بحال خودم بگذارید . این جا را ترجیح میدهم .

پلیس: میل خودتان است . بهر حال وضع جسمی شما اهدا " خوب نیست . من چند دقیقه دیگر میایم و به شما سرمیزنم . (با تردید از دوروتی دور میشود)

چارلی: صبر کنید تا پلیس از این جا دور بشه و از سر پیچ بگذره اونوقت دوباره هرم گوشتی را تشکیل بدیم . این تنها طریق گرم نگاهداشتن خودمونه .

خانم مکالیگوت: بیا دخترجون ، تو زیر هرم جابگیر ، تا حسابی گرم شی .

اسنوتر: تازه ده دقیقه به دو است . فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره .

آقای تالبویز (سرودخوانان): من مثل آب قطره قطره شدم و استخوانهایم ازهم جدا شده اند : قلبم میان سینه ام چون شمع ذوب شده است .

(یکباردیگر بی خانمانها روی نیمکت هرم ساختند . اما درجه حرارت هوا حالا با صفردرجه چندان تفاوتی نداشت و باد گزنده تر

و تیزتر میوزید. بی‌خانمانان صورتهای سرماگرفته را مالش میدادند و مانند بچه‌خوکهایی که از مادرشان تغذیه می‌کنند از سر و کول هم‌بالامیرفتند. برای چند لحظه‌ای گروه بخواب می‌رود، خوابی رنج‌آور و پر تنش. در لحظه‌هایی یک یک اعضای اجتماع نه نفری آنان حرف می‌زنند، لحظه‌هایی که حتی به شرایط و موقعیتی که در آن قرار دارند می‌خندند، لحظه‌هایی که از شدت درد ناشی از سرما به یکدیگر چسبیده و جنون‌آسا فشار وارد می‌سازند. آقای تالبویز بناگاه از تک کلامی و سخنرانی بدون مستمع خسته می‌شود و یک رشته کلمات بی‌معنا را بر زبان می‌آورد. بناگاه هیکل درشتش را روی سائیرین می‌اندازد بطوریکه نزدیک است همه را خفه کند. توده بهم‌پیوسته بناگاه از یکدیگر جدا شده و هرم درهم می‌شکند. یکی دونفر روی نیمکت باقی میمانند. چند نفری روی زمین ولو میشوند و عده‌ای به نیمکت یا زانوان دیگری تکیه می‌زنند. پلیس وارد میدان میشود و به کسانی که روی زمین افتاده‌اند دستور بپاخاستن میدهد آنان بپامی‌خیزند و به محض اینکه پلیس از آنان فاصله میگیرد، دوباره روی زمین یله میشوند. از این گروه ده نفری جز صدای خرخر صدای دیگری شنیده نمیشود، خرخری که بخشی از آن ناله می‌باشد. سر آنان چون چینی گران چینی بهنگام خواب به چپ و راست حرکت می‌کند و متوازن با آوای موزون ساعت از خواب بیدار میشوند. در جایی ساعت سه ضربه مینوازد. از منتهی‌الیه شرق میدان فریادی چون صدای ترومیت بگوش میرسد که میگوید بجنبید (روزنامه رسید.)

چارلی (از خواب بیدار میشود) روزنامه‌های کثافتی رسید، جینجر! بپر بریم اونارو بگیریم.

(آنان میدوند یا با بیشترین سرعتی که دارند تلوتلوخوران

خود را به گوشه‌ای از میدان، جایی که سه جوان روزنامه‌های اضافی را از طرف صاحبان روزنامه‌های صبح به خیرات توزیع می‌کنند، می‌کشاند. چارلی و جینجر با توده ضخیمی از روزنامه باز می‌گردند. درشت‌هیکل‌ترین پنج مرد گروه در دورادور نیمکت می‌نشینند و بدین‌طریق جریان باد را بدرون حلقه‌ای که می‌سازند متوقف می‌کنند و یک یک اعضای گروه با دشواری در وسط این حلقه بدن خود را با ورقه‌های روزنامه می‌پوشاند. آنان هرچه می‌توانستند برگه‌های بیشتری روی تن خود می‌کشیدند و انتهای آزاد ورقه‌ها را ب زیر گردن می‌آویزند و یا در گودی زیر بغل جای میدادند. بطوری که جز سر و انگشتان پاهایشان همه در زیرپوششی از برگه‌های روزنامه مخفی می‌ماند. برای سرهایشان نیز با روزنامه نوعی کلاه می‌سازند. ورقه‌های روزنامه دائما " باز میشد و جریان باد را از میان درزهای خود دعوت می‌کرد، اما این امکان را فراهم می‌آورد که پنج دقیقه متوالی به آرامی بخوانند. در میان پلیس رسم است که در فاصله میان سه تا پنج صبح مزاحم نیمکت‌نشینان نشود و آنان در کمال آرامش بی‌دغدغه پلیس دو ساعت را دراز کشیدند. گرمای بدنشان به پاهایشان نیز سرایت کرده، دوروتی نیز از این حرارت سرمست شده بود.

حدود یک ربع از چهار گذشته کاغذها بتدریج مچاله شده پس از چند دقیقه دیگر چیزی از آنان باقی نماند. حال دیگر هوا سردتر از آن بود که بتوان همانجا نشست. نیمکت‌نشینان از جای برخاسته پاهای خود را بحرکت آورده و دوتا دوتا شروع به قدم‌زدن کرده به پیش و پس می‌روند. آنان غالبا " از شدت ضعف قدرت راه‌رفتن را از دست داده متوقف میشدند. از شدت گرسنگی همه آنان بر روی شکم خم شده بودند. قوطی شیر متراکم

شده جینجر را باز کرده و یکیک چهار انگشت خود را درون آن کرده می‌لیسند. آنانی که اصلاً "پول نداشتند میدان را به مقصد گرین پارک ترک می‌گویند. زیرا تا ساعت هفت صبح هیچکس مزاحم آنان نمیشد و آنانی که لااقل نیم پنی داشتند به طرف کافه ویلکینز که فاصله چندانی از جاده چارینگ کراس ندارد، میروند. گفته میشد که در کافه تا قبل از پنج صبح باز نمیشود. معهذا حدود بیست و پنج نفر پشت در به انتظار ایستاده بودند.

خانم مک‌الیگوت: عزیزم نیم پنی خودت رو بده. صاحب پیره‌سگ خسیس کافه به چهار نفر بیشتر اجازه نمیده که تو یک فنجون چای شریک‌باشن!

آقای تالبویز (آوازخوانان): در این شفق زود هنگام شادمان باش.

جینجر: خدایا شکر! اون چند دقیقه‌ای رو که زیر روزنامه‌ها خوابیدم منو سرحال آورد (آوازخوانان) اما من می‌رقصم با اشکام تو چشم.

چارلی: آی بچه‌ها، بچه‌ها از پشت این در شیشه‌ای نگاه کنین می‌بینین؟ چه بخاری از توی ویتترین بلند میشه. اوخ اوخ اوخ اون کتری که داره بجوش می‌ادرومی‌بینین. وای به اون نونای برشته‌شده و ساندویچ گوشت خوک و سوسیس که داره جِلز وولز می‌کنه نگاه کنین. اونا شیکمتون رو به قیلی ویلی نمیاندازه؟

دوروتی: من یک پنی پول دارم. میتوانم با یک‌پنی یک فنجان چای بخورم؟

اسنوتر (به طنز): پس با چهار پنی که داریم میتونیم به عالمه سوسیس بخیریم اما حیف که سیوسیساش مثل یه نصفه فنجون چائیه و به نون کره‌ای خشک و خالی می‌مونه، همین و همین

دخترکشیش/ ۲۵۷

خانم مک‌الیگوت: احتیاجی نیست که یک فنجون چایی رو برای خودت تنهایی بخری من هم نیم پنی دارم، ددی هم همینطور. همه‌امون پولامونو روی هم میذاریم و یک فنجون چایی رو میون سه نفریمون تقسیم می‌کنیم. لب ددی از سرما زخم شده، اما بی خیالش، کی فکراین حرفه‌است؟ تواز کنار فنجون از بغل دسته‌اش بخور. (با نواختن ضربه‌ها، ساعت یک ربع به پنج را اعلام می‌کند.)

خانم بندیکو: سر پنج شلینگ شرط می‌بندم که شوهر حرومزاده من برای صبحونه‌اش ماهی داره. انشاءالله که کوفتش بشه. جینجر (آوازخوانان): اما من می‌رقصم با اشکای تو چشم- آقای تالبویز (آوازخوانان): صبحگاهان آوای من برای تو برمی‌خیزد!

خانم مک‌الیگوت: اونا، اجازه میدن تا ساعت هفت سرت رو بذاری رو میز و بخوابی. این یک مرحمت الهی برای ما بی‌خانمانان است.

چارلی (مانند سگ آب دهانش‌راه افتاده است): سوسیس! سوسیس کوفتی، پنیر روی نان، نان کره مالیده! استیک، استیک کلفت دوا اینچی با چیپس و آبجو آه یا عیسی مسیح! آه خدای من (چارلی به میان جمعیت می‌جهد و راه خود را از میان منتظران باز کرده بشدت دستگیره در شیشه‌ای را تکان می‌دهد چهل نفری که پیرامون چارلی هستند نیز به در هجوم آورده و آن را تکان می‌دهند. آقای ویلکینز چاق و درشت‌هیکل به تنهایی پشت درایستاده و از ورود آنان بداخل کافه جلوگیری می‌کند و از پشت شیشه به آنان انگشت تهدید نشان می‌دهد. در همان زمان چهار دختر که شب را در بستر گذرانده و سرحال بنظر میرسیدند

با روپوشهای آبی خود همراه تعدادی جوان آبی پوش از کوچه مجاور کافه با و صدا و فریاد بیرون آمده و خود را میان جمعیت و دری که نزدیک به شکسته شدن است قرار میدهند. آقای ویلکینز با شدت هرچه تمامتر در را می‌گشاید و به سینه اولین نفری که می‌خواهد داخل شود می‌کوبد. با گشوده شدن در، بخار سوسیس، بوی ماهی، قهوه، نان داغ بدرون سوراخهای بینی آنان که ساعتها جز هوای سرد چیزی را نبوءیده‌اند، جاری میشود.)

صداهاى اعتراض از پشت سر جمعیت شنیده میشود: چرا در کافه را پیش از ساعت پنج باز نمی‌کنین؟ ما دلمون داره برای چای، گوشت و سوسیس ضعف میره.

آقای ویلکینز: برین کنار، برین کنار، همه‌اتون را میگم، وگرنه هیچکدومتون رو راه نمیدم.

صدای زنها از پشت سر جمعیت بگوش میرسد: آقای ویلکینز آقای ویلکینز، یک لطفی بکن و ما دخترارو راه بده! بیا و مردونگی کن!

آقای ویلکینز: همونجا باشین، تا قبل از پنج صبح در باز نمیشه، فهمیدین. (در را محکم بهم میزند)

خانم مک‌الیگوت: آه خدای من! این ده دقیقه بدرازی همه شب است. پاهای من دیگه جون نداره (یک گوشه‌مانند تعداد زیادی از منتظران چمپاتمه میزند)

جینجر: کی یک نیم پنی داره، من حاضرم باهاش یه نون کره‌ای رو نصف کنم.

(منتظران یکی از مارش‌های نظامی را با دهان تقلید کرده، سپس می‌خوانند):

دخترگشیش/۲۵۹

همه گروه میتوانستند شرکت کنند

تو نیز به گروه بپیوند

دوروتی (خطاب به خانم مک‌الیگوت) : به ما نگاه کن ، فقط یک نگاه به یک یک ما بینداز ، چه لباسهایی ! چه صورتهایی !
خانم بندیکو : اگر ناراحت نمیشی به تو میگم که ابداً " شاهتی به الیزابت تایلور نداری .

خانم واین : وقتی آدم منتظره یک فنجون چایی داغ و دوست داشتنیه زمان خیلی بکندی میگذرد . برای شماها اینطور نیست ؟
آقای تالبویز (سرود میخواند) : از آنجا که روح ما پست و پلید خلق شده ، حتی فروتر و حقیرتر از خاک ، شکم ما می‌بایست از خاک انباشته شود .

چارلی : ماهی ! یک‌کوه ماهی ! میتونم بوی ماهی رو از پشت شیشه هم حس کنم .

جینجر (آوازخوانان) :

اما من می‌رقصم با اشکای چشم

برای اینکه اون دختره که با من می‌رقصه تو نیستی

(زمانی که بنظر طولانی میرسید سپری شد . ساعت با پنج ضربه ، وقت را اعلام داشت ، آنگاه در گشوده شد و منتظران برای پیشی‌گرفتن از یکدیگر و نشستن بر روی صندلیهای راحت‌تر هجوم آورده و ریه‌های خود را از هوای گرم و بوی غذا پرکردند .)

آقای ویلکینز : خوب ، فکر میکنم همه شما به مقررات اینجا واردید امروز صبح از بستنی لیزی خبری نیست . اگر می‌خواهین تا ساعت هفت میتونین همین‌جا بخوابین اما اگر ببینم کسی بعد از ساعت هفت بازهم این‌جا خوابیده ، پس گردنش رو میگیرم ، میندازمش بیرون . دخترها بهشون چایی بدین !

۲۶۰/ جورج اورول

فریاد کرکنده‌ای در فضای کافه پیچید: دوتا چایی این‌جا! یک چایی بزرگ و یک نون کره‌ای برای ما چهارتا! ماهی! آقای ویلکینز! سوسیس چنده؟ آقای ویلکینز! دو ورقه زامبون! کاغذ سیگار داری؟ ماهی بده این‌جا! و نظایر این عبارات...

آقای ویلکینز: خفه شید، خفه شید، سروصداها رو ببرید وگرنه اصلاً از هیچکس پذیرایی نمی‌کنیم.

خانم مک‌الیکوت: احساس نمی‌کنی که خون تو انگشتای پات بچریان افتاده؟

خانم واین: این مرتیکه بدجوری با مردم تا می‌کند، اینطور نیست؟ من این جور آدم‌رو آدم حسابی نمیدونم.

اسنوتر: عجب گرسنه، خداجون، همیشه دوتا از این سوسیس‌ها را به ما برسونی!

چند زن بدکاره (یک صدا) ماهی بیار! زودباش ماهی بیار این‌جا! آقای ویلکینز ماهی رو برسون، یه نون کره‌ای هم بده.

چارلی: نیمه کاره نفس نکشین، ریه‌هاتون رو از این بوهای خوش پرکنید، هرچه زودتر این‌جا باشیم بهتره تا اینکه تو اون میدون بمونیم.

جینجر: چه مرگته دیفی! تو نصفه خودت رو خوردی، اون فنجون لعنتی رو بدش بیاد.

آقای تالبویز (سرودخوانان): آن زمان دهانمان پر از خنده و زبانمان پر از بذله خواهد شد!...

خانم مک‌الیکوت: خدای من داره خوابم می‌بره، گرمای این سالون آدمو بخواب می‌بره.

آقای ویلکینز: آن آواز رو خفه‌اش کن. شماها با مقررات این‌جا آشنا هستین.

دخترکشیش/ ۲۶۱

زنان بدکاره (بصورت جمعی) : پس ماهی چی شد؟!
اسنوتر: نون کره‌ای، غذای سرد، حال منو بهم میزنه.
ددی: حتی چایی که اونا به شما میدن چیزی جز آب با یه
مشت گل نیست.

چارلی: ولمون کنین بذارین چشامونو روی هم بذاریم و چند
دقیقه از دنیا غافل باشیم و خوابای خوش خوش ببینیم. بهتره
سرت رو بذاری روی میز و جا خوش کنی.
خانم مک‌الیگوت: عزیزم سرت رو بذار رو شونه من.
استخوانهای من بیشتر گوشت داره.

جینجر: حاضرم برای یک سیگار شیش شلینگ بدم، البته اگر
شیش شلینگ رو میداشتم.

چارلی: اسنوتر! سرت رو از روی شونه من بردار، حالا درست
شد فکر میکنی من خودم نمی‌خوام بخوابم.
(یک ظرف ماهی سرخ‌شده که از روی آن بخار بلند میشد
برای میز بدکاره‌ها برده میشود).

اسنوتر (خواب‌آلوده): بازهم ماهی فکرش رو بکن چند بار
ناچار شدن بخاطر پول این ماهیها کثافتکاری کنن.
خانم مک‌الیگوت (در حالت نیمه‌خواب): چقدر حیف شد
واقعا "چقدر حیف شد وقتی مایکل منو با اون بچه تنها گذاشت و
غیبش زد.

خانم بندیکو (با خشم ظرف ماهی را که برای زنان بدکاره
می‌برند نگاه می‌کند و با انگشت نشان به آن اشاره می‌کند): دخترا
نیگاه کنین، به اون ظرف ماهی نیگاه کنین. این ظرف شما را
عصبی نمی‌کنه؟ اون بدکاره‌ها یک دیس گنده ماهی رو گذاشتن
جلوشون و تند تند می‌خورن و ما این‌جا چهارتابی با یه فنجان

۲۶۲/ جورج اورول

چایی دلمون رو خوش کردیم .

آقای تالبویز (گویی در پشت میز خطابه ایستاده است) :
پاداش گناه ماهی است .

جینجر : بابا تو صورت من نفس نکش دیفی ! من نمی‌تونم بوی
گند دهنتم رو تحمل کنم .

چارلی (در خواب) : سیاه مسته ، بازم میتونه بخوره ؟ آره
باندازه شیش شلینگ دیگه . نفر بعدی !

دوروتی (در پاسخ به لبخند خانم مک الیگوت) : آه چه لذتی
چه لذتی !

(همه بخواب فرو میروند)

این شیوه زیستن ادامه یافت .

دوروتی این زندگانی را بمدت ده روز یا دقیق‌تر گفته شود نه روز و نه شب ادامه داد . کار دیگری از او برنمیامد . ظاهراً " پدرش بطور کلی او را رها کرده بود و اگرچه پدرش در لندن دوستانی داشت که دوروتی میتواندست به آنان مراجعه کرده درخواست کمک کند ، لکن احساس میکرد که قادر نیست بعد از آن وقایعی که رویداد و یا وقایعی که تصور میشد واقع شده با دوستان پدرش مواجه شود . از سوی دیگر مایل نبود که به سازمانهای خیریه مراجعه کند چه در آنصورت هویت او شناسایی میشد و شاید هیاهوی تازه‌ای درباره دختر کشیش برافروخته می‌افتاد .

بدین ترتیب او در لندن ماند و در شمار یکی از افراد گروه غریب ، نادر اما فناپذیر شد ، گروهی از زنان که بی‌خانه و

بی پول هستند ولی با تلاش بسیار لکن ناموفق میکوشند فقر و بی‌خانمانی خویش را مخفی کنند. آنان در سپیده دم سرد و چندش‌آور پس از صاف و مرتب کردن لباسهای چروکیده خود که بدنبال یک شب بیداری داشته‌اند، دست و صورت خود را در آب‌نمای سرد و گزنده میدان می‌شویند و خود را مرتب و پاکیزه جلوه‌گر می‌سازند، بطوری که تنها چهره رنگ پریده و آفتاب سوخته آنان میتواند به عابری که از کنار آنان می‌گذرد بگوید که فقیر و تهیدست هستند. برخلاف اطرافیانش برای دوروتی گدایی کردن دشوار نبود. او اولین بیست و چهار ساعت ولگردی در میدان را بدون غذا گذراند و جز یک فنجان چایی که نیمه‌شب در میدان نوشیده بود و یک فنجان دیگری که با سپیده صبح در کافه ویلکینز خورده بود، هیچ چیز از گلویش به معده‌اش راه نیافته بود. اما هنگام غروب گرسنگی فشار آورد و به تقلید از دیگران به طرف زن غریبه‌ای رفت و با کوشش زیاد توانست بر صدای خود تسلط یافته بگوید: "بخشید سرکار خانم ممکن است دو پنس به من بدهید؟ از دیروز تا بحال هیچ نخورده‌ام." زن در او خیره ماند، اما کیف خود را گشود و به دوروتی سه پنس داد. دوروتی خود متوجه واقعیت نشد، لکن همان کلام موزون و لهجه فرهیخته‌ای که شغل خدمتکاری را از او دریغ کرده بود در گدایی به عنوان روتی عظیم بیاریش آمده بود.

بعد از این تجربه دریافت که برای او کسب روزانه یک شلینگ، یا بیشتر برای ادامه حیات از طریق تکدی کار بسیار آسانی است. با این حال او هرگز دست گدایی دراز نمی‌کرد. عملاً برای او دست طلب دراز کردن بسیار دشوار بود - مگر زمانی که گرسنگی غیرقابل تحمل میشد و یا میتوانست با یک پنس ناقابل بدرون

دخترگشیش/ ۲۶۵

کافه ویلکینز راه یافته و دو ساعتی را در آرامش بخواب رود. زمانی که با نابی در راه یافتن شغلی در مزارع رازک چینی بود، بی آنکه شرم و نگرانی به وجودش راه یابد گدایی میکرد. اما آن زمان با حال تفاوت داشت چرا که در آن مرحله نمیدانست چه می کند. حال فقط و فقط زیرتازیانه دردآور و بی اختیار کننده گرسنگی بود که جسارت او به حدی میرسید تا از زنی که چهرهای مهربان داشت تقاضای کمک کند. دوروتی تنها از زنان تقاضای کمک می کرد او جز در یک مورد هیچگاه کوششی بعمل نیاورد تا از مردی گدایی کند.

از بقیه جهات خود را به زندگانی که همراه با شبهای هولناک بی خوابی، سرما، کثافت، کسالت و اجتماع نامتجانس میدان بود، عادت داده بود. بعد از یکی دو روز دیگر حتی برای خودش نیز یک چنین زندگانی حیرت آور نبود و در او جرقه های از اعجاب را نمی جهباند. او همانند همه اطرافیانش این هستی وحشتناک را پذیرا شده بود، آنچنانکه گویی یک چنین زیستی نمای طبیعی حیات است. آن احساس گیجی و بی خبری که در مسیر یافتن کار در مزارع رازک سراپای وجودش را فرا گرفته بود این بار قدرتمندتر به او هجوم آورده بر او غلبه کرده بود. یک چنین احساسی زائیده طبیعی بی خوابی و در فضای باز بودن است. زیست مداوم در فضای باز بی آنکه بیش از یکی دو ساعت در زیر سقف بوده باشی، ادراکات را سست می کند، درست مثل آنکه بینایی کسی در برابر نور شدید و بی حجاب آفتاب قرار گرفته باشد و در گوشها طبلها به صدا آیند صدایی که ناشی از تماس مداوم حس سامعه با اصوات مختلف است. یک چنین فردی در یک چنین شرایطی حرکت می کند، عمل می کند، برنامه ریزی می کند بی آنکه کوچکترین

تمرکزی داشته باشد و همه چیز غیرواقعی و تصنعی و موقتی جلوه می‌کند. دنیای درون و برون مبهم‌تر و غیرمحسوس‌تر می‌شود. تا آنجا که به رویایی مبهم و گنگ مبدل می‌گردد.

در این مدت پلیس او را از نظر ظاهر شناسایی کرده بود. در میدان مردم بطور مداوم در رفت و آمد هستند. آنان از ناکجاآباد با بار و بندیشان می‌ایند چند شب و روز در آنجا می‌مانند و سپس به همان رمزآلودی که پدیدار شده بودند، ناپدید می‌شوند. اگر کسی یک هفته یا همین حدود در میدان بماند پلیس مهر گدا بودن بر او می‌زند و بالاخره دیر یا زود او را جلب می‌کند. برای پلیس دشوار است که بطور مداوم قوانین موضوعه علیه گدایان و گدایی را بمورد اجرا بگذارد، اما هرگاه بگاه دست به یک حمله ناگهانی می‌زند و یکی دو تا از گدایانی که زیر نظر گرفته است دستگیر می‌کند. در مورد دوروتی نیز چنین شد.

در یک غروب زمانی که با خانم مک‌الیگوت و زنی که نام او را نمی‌دانست همراه شده بود دستگیر می‌گردد. ماجرا از این قرار بود که آنان به سراغ پیرزن بدجنسی که صورتی مثل اسب داشت رفته و از او پول طلب می‌کنند پیرزن بسرعت خود را به پلیس رسانده و آنان معرفی و فوراً "دستگیر می‌شوند".

دوروتی چندان متوجه آنچه بر او می‌گذشت نبود. همه چیز در نظرش رویاگونه و خواب و خیال می‌نمود - چهره زنی که آنان را به پلیس معرفی کرد و با اشتیاقی بیمارگونه آنان را متهم ساخت، دست پلیسی که بازوی او را گرفته بود، اتاق سفیدی که بدرون آن راه یافته بود، چهره پدران سرکار استواری که یک فنجان چای به او داد و به او گفت که قاضی نسبت به گداها خیلی سخت‌گیر است. همه و همه در نظرش به رویا شبیه بود.

دخترگشیش/۲۶۷

در اتاق مجاور خانم مک‌الیگوت جیغ و داد راه انداخت و سرکار استوار پلیس را لعن و نفرین کرد. اما دوروتی هیچ احساسی نداشت جز آنکه بطور مبهمی میدانست در اتاقی گرم و بستری تمیز است. بی اختیار بر روی تخت‌خوابی که انتظارش را می‌کشید خزیده شد و آنقدر خسته بود که شمد را هم روی خودش نکشید و بمدت ده ساعت بی حرکت بخواب رفت.

صبح بیداری از خوا ب‌گران بود که تازه دانست بر او چه گذشته است آنگاه خود را در دادگاه پلیس یافت که همراه با پنج نفر دیگر که به جرم بدمستی دستگیر شده بودند، محاکمه میشد.

فصل چهارم

دوروتی اشتباه کرده بود که تصور میکرد پدرش او را در خیابانها بحال خود وانهاده تا از گرسنگی تلف شود. درحقیقت پدرش برای یافتن و تماس گرفتن با او اقداماتی را بعمل آورده بود، هرچند که این اقدامات خیلی قطعی و موثر واقع نشده بود.

اولین واکنش وی در برابر ناپدید شدن دوروتی خشم بود و بس. حدود ساعت هشت صبح وقتی بتدریج متحیر میشد که چرا آب گرم برای اصلاح صورت نرسیده است، الن با چهره و لحنی وحشت زده به اتاق خواب کشیش رفته میگوید:

"بخشید آقا، دوروتی خانم تو خونه نیستن، آقا. هرچی گشتم ایشون رو پیدا نکردم."

کشیش جواب داده بود: "چی؟"

"دوروتی خانم خونه نیستن. آقا! به نظر میرسه که دیشب تو

دخترکشیش/ ۲۶۹

تختخوابشون خوابیده‌ان برای اینکه تختخوابشون دست نخورده است. فکر میکنم آقا، خانوم رفتن!"

کشیش درحالیکه روی تختخوابش نیم خیز شده بود با حیرت فریاد میزند: "رفته‌اند؟ منظور از رفته‌اند چیست؟"

"خوب آقا فکر می‌کنم خانوم از خونه فرار کرده‌ان، آقا!"

"فرار از خانه! در این وقت صبح؟ پس صبحانه من چه؟ مراسم کلیسا چه؟"

در این وقت کشیش اصلاح نکرده به طبقه پائین می‌رود - نشانی از حرکتی برای آب گرم کردن دیده نمی‌شود - الن در جستجوی دوروتی به شهر می‌رود، لکن بی‌نتیجه. یکساعت می‌گذرد و دوروتی باز نمی‌گردد. در این فاصله برای کشیش حادثه‌ای هولناک و غیرمترقبه واقع می‌شود - حادثه‌ای که تا لب گور نیز فراموش‌شدنی نیست و آن حادثه این بود که کشیش ناچار می‌شود صبحانه خود را آماده کند - به‌ناچار کتری دودزده کثافتی را بجوش آورده و برای خود گوشت خوک دانمارکی از یخچال بیرون آورد و همه این کارها را با دستان مقدس خویش انجام می‌دهد. بعد از این کارها بدیهی است که خشمش نسبت به دوروتی افزون می‌گردد و مهر خویش را فراموش می‌کند. در ادامه روز خشم او شدیدتر می‌شود، بویژه آن هنگام که وقت مقرر و منظم ناهار خوردن او نامقرر و نامنظم می‌شود و همین امر آنقدر بر شدت خشم و عصبانیت او می‌افزاید که حتی به این نکته نیز فکر نمی‌کند مبادا بلایی سر دخترش آمده باشد. تنها نکته‌ای که به آن می‌اندیشید آنکه دختره شلخته (او چندین بار کلمه شلخته را درباره دخترش بکار می‌برد و حتی نزدیک بود کلمات درشت‌تر و خشن‌تری را بکار برد) ناپدید شده و در نتیجه تمام امور خانه

را معلق و معطل گذارده است. ادامه غیبت دوروتی در طول شب و صبح‌روز بعد موضوع را جدی‌تر و حادثه‌تر کرده بود زیرا که خانم سمپریل شایعه فرار عاشقانه دوروتی را بر سر زبانها انداخته بود. البته که کشیش این شایعه را بسختی تکذیب کرده بود اما در اعماق قلبش تردید دزدانه جا باز کرده، بطوری که با خود میگفت نکند حقیقت داشته باشد. حال بتدریج باورش میشد که ممکن است دوروتی اقدام به فراری عاشقانه کرده باشد. از دختری که بناگاه خانه‌اش را ترک گوید بی‌آنکه به صبحانه پدرش بیندیشد هرکاری ممکن می‌باشد.

دو روز بعد روزنامه‌ها از ماجرا خبردار شده و یک خبرنگار جوان پرهیاهو به ناپهیل آمده پرسش‌هایی را از این و آن بعمل می‌آورد. کشیش با امتناع عصبی خود از پذیرش خبرنگار جهت مصاحبه زمینه را برای خانم سمپریل هموار می‌سازد و او توانست سخنان خود را آنطور که می‌خواست به خبرنگار القاء کند و تنها صحبت‌های خانم سمپریل بود که زینت‌آرای ستونهای روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها می‌گردد. بمدت یک هفته جراید محلی و غیرمحلی آنقدر از فرار دختر کشیش و عشق مرموز او نوشتند و نوشتند تا آنکه خسته شده موضوع را رها کردند، لکن رهاشدن ماجرا به بهای انگشت‌نماشدن کشیش منتهی گردید و افسانه دختر کشیش همان شهرتی را یافت که داستان مشاهده‌شدن یک دایناسور کنار رودخانه تایمز. ظرف این یک هفته، کمتر روزنامه‌ای بود که کشیش می‌گشود و ماجرای فرار عاشقانه دخترش عنوان اصلی صفحات روزنامه را تشکیل نمیداد. عناوین روزنامه‌ها بسیار چشمگیر و برانگیزاننده بود از جمله می‌نوشتند:

"الهامات بیشتر دختر کشیش" و "یا" یا دختر کشیش در

لندن است؟" در هفته‌نامه "اسپای هول" آمده بود:

"در خانه کشیشی در نایپ‌هیل پیرمرد دل‌شکسته‌ای به‌ت‌زده چمباتمه زده و به دیوار خیره مانده است." این کلمات بقدری غیرقابل تحمل و وقیحانه بود که کشیش با وکیل خود در مورد مقابله با این خزعلات وارد مشاوره می‌شود. وکیل کشیش علیه نویسندگان روزنامه اعلام جرم می‌کند، اما همین اعلام جرم قضیه را داغ‌تر کرده و موضوعی که میرفت برای روزنامه‌ها بیات شود، دیگر بار داغ و تازه می‌شود. در نتیجه کشیش از پیگیری ادعای خود انصراف می‌جوید و خشم وی نسبت به دختری که برای او این چنین بی‌آبرویی به ارمغان آورده بود شدیدتر می‌گردد، بطوری که امکان عفو شدن از جانب پدر بشدت کاهش می‌یابد.

پس از آنهمه بی‌آبرویی‌ها سه‌نامه پیاپی از دوروتی می‌رسد که در آنها به تفصیل گفته می‌شود که بر او چه گذشته است - البته کشیش هرگز داستان دوروتی را در مورد ازدست‌دادن حافظه باور نمی‌کند یک‌چنین داستانی برای او باورنکردنی و بسیار دور از واقع می‌نماید. او متقاعد شده بود که دوروتی با آقای واربرتون ویا کس دیگری فرار عاشقانه داشته و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود در اعتقاد خود انصراف یا تغییری پدید آورد و فکر می‌کرد حال که در کنت بی‌پول و تنها رها شده، روی به خانواده خود آورده است. به همین جهت با خود گفته بود هرچه بر سر او بیاید مسئولش خود اوست. اولین نامه‌ای را که کشیش نوشت برای دوروتی نبود بلکه به نشانی پسرعمویش "توم" پست گردید. توم پسرعمویی بود که با کشیش بزرگ شده و نفس ثانوی کشیش بشمار می‌آمد و در هر مشکل جدی کشیش به پسرعموی ثروتمند خود روی می‌آورد. کشیش در مورد وقایع پانزده سال گذشته خود با

پسرعمویش هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. چرا که آنان بخاطر پنجاه پاوند ناقابل که از یکدگر به وام گرفته بودند، اختلاف شدیدی پیدا کرده بودند. با این حال از تام خواسته بود که در صورت امکان در جستجوی دوروتی برآید و برای او کاری در لندن دست و پا کند. چرا که بعد از آنهمه گرفتاریها موضوع بازگشت اوبه نایپ‌هیل بکلی منتفی بود. کوتاه زمانی پس از این سه نامه، دو نامه تاء‌شرا میز از دوروتی می‌رسد که ادعا می‌کند که خطر هلاک شدن از گرسنگی او را تهدید کرده و با التماس و زاری از کشیش تقاضای پول می‌کند. کشیش بشدت افسرده خاطر می‌شود. این درخواستی بود که نمیتوانست آن را نادیده انگارد - برای اولیس بار در زندگیش واقعه‌ای روی داده بود که میبایست آن را بدقت مورد بررسی قرار دهد - چرا که امکان تلف شدن دخترش در صورت نرسیدن پول وجود میداشت. در نتیجه در تمام طول هفته روی این موضوع فکر کرد و بالاخره تعدادی از سهامهای خود را که معادل مبلغ ده پاوند بود بفروش رسانده و آن را برای پسرعمویش در لندن پست کرد تا به محض مراجعه دوروتی آن را در اختیارش قرار دهد. در همان حال نامه بسیار رسمی و سردی برای دوروتی نوشته و به او یادآور میشود که بهتر است به پسرعمویش "سرتوماس هیر" مراجعه کند. اما در ارسال این نامه چندین روز تعلل می‌ورزد زیرا نسبت به ارسال نامه به عنوان "الن میلیبورگ" مشکوک و مردد بوده - کشیش بطور مبهمی احساس میکرد که بکارگیری نام و نام خانوادگی جعلی در مکاتبات غیرقانونی می‌باشد - و به همین جهت ارسال نامه بدارازا می‌کشد. لکن وقتی نامه کشیش به نشانی خانه ماری پست شد، دوروتی در خیابانها سرگردان شده بود. سرتوماس بیوه‌مردی خوش قلب و خوشرو بود و حدود شصت و پنج

دخترکشیش/ ۲۷۳

سال را پشت سر گذاشته بود. صورتی سرخ و سیلپهای فرفری داشت به پوشاک خود توجه خاصی نشان میداد و عمدتاً پالتو به تن داشت و کلاهی بر سر میگذاشت که در نظر اول بسیار شیک بنظر میرسید لکن چهار دهه از دوران مد بودن آن میگذشت. در اولین نگاه تصور میشد که خود را به لباس شوالیه‌های قرن نوزدهم درآورده است، بطوری که نمیشد به او نگاه کرد بی‌آنکه خاطرات قرن نوزدهم در بیننده زنده نشود. اما شخصیت اصلی او از خلاء ژرف فکری و مغزیش ناشی میشد. او از جمله افرادی بود که میگفت " شما نمی‌فهمید " و "چه اچه!" و میان صحبت دیگران میدوید و موجب میشد که دیگران در سخن گفتن گیج شوند. وقتی با مشکلی یا مبهمی مواجه میشد موهای سبیلش سیخ‌سیخ میشد به نوعی که تصور می‌کردی با متفکری بزرگ مواجه شده‌ای اما عملاً " تهی مغزی بیش نبود .

تا آنجا که به عواطف و احساسات سرتوماس بستگی داشت، او علاقه چندانی به یافتن دوروتی نشان نمیداد چرا که خود او هرگز دوروتی را ندیده بود و به کشیش نیز به عنوان خویشاوند فقیری که روابط دوستانه‌ای با وی نداشت می‌نگریست. اما در روزنامه‌ها بحد کافی درباره دوروتی خوانده بود، تا توجهش نسبت به این ماجرا جلب شود و فراتر از همه نام خانوادگی دوروتی با او یکی بود و صلاح نمیدید که در لندن افتضاح تازه‌ای با نام او پدید آید. به همین جهت پیش از آنکه لندن را به قصد شکار در روستاها ترک گوید، پیشخدمت خود را که فرد مورد اعتمادش بود و درعین حال آدمی زیرک و هوشیار بود به نزد خود خواند و با او درمورد درخواست پسرعمویش مشاوره کرد.

سرتوماس با لحن احمقانه‌ای گفت: " ببین بلیث (بلیث نام

پیشخدمت سرتوماس بود) فکر می‌کنم همه چرندیاتی را که در روزنامه‌ها درمورد این خویشاوند ما نوشته‌اند خوانده‌ای؟ منظورم همین دختر کشیش است؟ همین عموزاده من.

بلیث مردی ریزنقش بود با صدایی که هرگز فراتر از نجوا نمی‌رفت. او آنقدر در سخن گفتن آرام بود که تنها با نگاه کردن به لبان او میشد همه کلمات او را درک کرد. بلیث از این گفتگو تصور کرد که دوروتی عموزاده سرتوماس است نه دختر عموزاده او.

سرتوماس اضافه کرد: "درباره این عموزاده چه بگویم، او اکنون در دردسر افتاده و باید راه‌حلی برای او پیدا کنیم. حواست با من است بلیث. حالا وقت آن رسیده که آن دختر بیچاره را نجات بدهیم و وقتی به این‌جا آوردیمش برای چند روزی درخانه محبوسش کن. منظور من را می‌فهمی؟ قبل از آنکه بیش از این دردسر درست کند به این‌جا بیاورش و محدودش کن. فکر می‌کنم که او در جایی در لندن است. به عقیده تو بهترین طریقه دسترسی به او چگونه است؟ مراجعه به پلیس چطور است؟ یا اینکه یک کارآگاه خصوصی را بکار بگذاریم؟ بهتر نیست فکر یک کارآگاه را بکنیم؟

لبان بلیث به علام نفی تکان خورد. او اعتقاد داشت که بدون مراجعه به پلیس و بی‌آنکه هیاهوی بیشتری راه بیفتد امکان یافتن دوروتی وجود دارد.

سرتوماس گفت: "پس مرد باهوش بجنب ببینم چه می‌کنی. حاضرم پنجاه پاوند بدهم اما دیگر بار ماجرای دختر کشیش به روزنامه‌ها کشانیده نشود. و با اطمینان خاطر اضافه کرد: "بلیث بخاطر خدا وقتی او را یافتی احازه نده از پیش چشمانت دور شود حواست را جمع کن و بدقت از او مراقبت کن منظور من کاملاً روشن

دخترگشیش/۲۷۵

شد؟ او را در اتاق محبوس کن و کلید را نزد خودت نگاهدار تا من بازگردم. وگرنه خدا می‌داند چه خواهد شد.

سرتوماس تاکنون دوروتی را ندیده بود و بنابراین چنین تصویری درباره دختری که ناپدیدشده بود بسیار طبیعی و موجه بنظر می‌رسید. زیرا آنچه که سرتوماس از دوروتی میدانست از لابلای کلمات روزنامه‌ها استنباط شده بود.

بلیث بمدت یک هفته در تعقیب دوروتی برآمد و صبح روزی که دوروتی از زندان پلیس آزاد گردید (آنان او را شش شلینگ جریمه کرده و اجرای حکم را معلق نگاهداشته بودند تا در صورت ارتکاب مجدد به ولگردی و یا هر جرم دیگری حکم را در مورد او بمورد اجرا گذارند بعلاوه بمدت دوازده ساعت در بازداشتگاه پلیس نگاهداشته شده بود. محکومیت خانم مک‌الیگوت به علت آنکه مجرم سابقه‌دار بود سنگین‌تر بود و هفت روز زندان برای او بریده بودند.) بلیث به محض آزادی از زندان بسراغ او رفت و درحالیکه به نشانه احترام کلاهش را کمی‌ازسر برمیکرفت به آرامی از دورتی پرسید آیا او دوشیزه دورتی هیر است. دوروتی در وهله نخست نتوانست کلمات آقای بلیث را درک کند لکن با تکرار همان جمله دوروتی متوجه شد که شخصی که به سراغش آمده است چه میگوید و تأیید کرد که او دوروتی هیر است. بلیث با شناسایی هویت دوروتی اظهار داشت که از جانب پسرعمویش که شدیداً نگران اوست وظیفه دارد که به یاریش بشتابد و از او خواست که فوراً به خانه پسرعمویش برود.

دوروتی بدون هیچ کلامی بدنبال مرد براه افتاد. برای او غریب بود که پسرعمویش بناگاه نگران او شده است، اما آنچه که بعداً اتفاق افتاد از آنچه که غریب بنظرش میرسید غریب‌تر و

اعجاب‌انگیزتر بود، آنان با اتوبوس به خیابانی که در حوالی هایدپارک قرار داشت رفتند و کرایه اتوبوس را نیز بلیث پرداخت کرد و آنگاه در برابر خانه بزرگ و زیبایی که پنجره‌های آن کرکره داشت و دونبش میان نایت‌بریج و می‌فیر قرار گرفته بود، ایستادند. سپس بلیث از چند پله پائین رفته و کلیدی از جیب خود بیرون آورده در را باز کرده و دورتی را در بهت تمام به خانه دعوت می‌کرد. بدین ترتیب، پس از یکماه و نیم سرگردانی و بی‌خانمانی، دوروتی به خانه‌ای بسیار مرفه و محترم گام می‌گذارد دوروتی بمدت سه روز پیش از آنکه پسرعمویش به خانه بازگردد در اتاقی در بسته و خالی تنها ماند. این سه روز، دوره‌ای کُشدار و پُر انزوا بود. در آن خانه چندین مستخدم کار می‌کردند اما او جز آقای یلیث که برای او غذا می‌آورد و رفتارش نسبت به او آمیزه‌ای از احترام و عدم اطمینان بود و در عین حال در کمال آرامی و سکون با او سخن می‌گفت، هیچکس دیگری را ملاقات نکرد. بلیث مطمئن نبود که دوروتی، بانویی جوان از خویشاوندان این خانواده است، یا آنکه قهرمان داستان ماگداین نجات یافته است بهمین روی رفتار او نسبت به دوروتی آمیزه‌ای از این دو بود. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود و مثل آنکه بر آن خاک مرده پاشیده باشند. حالت خانه‌ای را که ارباب خانه حضور نداشت، بخود گرفته بود. و دوروتی توک پا توک پا به پشت پنجره‌های بسته میرفت و جز تاریکی مطلق هیچ نمی‌دید. دوروتی حتی جرأت آن را نداشت که به یکی از اتاقهای اصلی وارد شود. او همه اوقات روز را در اتاق خاک‌آلود و کوچک خود می‌گذراند، اتاقی که در بالاترین طبقه ساختمان جای داشت و بی‌شبهت به موزه‌ای نبود که اثاثیه آن متعلق به سالهای پس از

دخترگشیش/ ۲۷۷

۱۸۸۵ بود. بانو هیر، همسر سرتوماس حدود پنج سال پیش از این درگذشته بود. بنظر میرسید که تبحر خاصی در گردآوری خرده‌ریزها و اثاثیه‌بدرد نخور میداشته است و بیشتر آن اثاثیه در همان اتاقی که درگذشته بود انبار شده بود. در میان آنهمه خرده‌ریز دوروتی با حیرت به عکسی می‌نگریست که بنظر میرسید تصویر پدرش باشد. تصویر زردرنگی که پدرش را در هیجده سالگی درحالیکه به دوچرخه‌ای تکیه داشت، نشان میداد. عکس متعلق به سال ۱۸۸۸ بود یا شاید هم دیرتر زیرا عکس درون جعبه‌ای بود که برجسب آن مربوط به سال ۱۸۹۷ سال ورود سیسیل رودس به افریقا بود. تنها کتابی که در آن اتاق بود، کتاب رنگ و رو رفتی بود که به یکی فرزندان سرتوماس به عنوان جایزه اهداء شده بود. سرتوماس سه فرزند داشت که کوچکترین آنان همسن و سال دوروتی بود.

آشکار بود که به مستخدمین دستور داده شده تحت هیچ شرایطی به دوروتی اجازه خروج از خانه را ندهند. چک ده پاوندی پدرش رسیده بود و بلیت موفق شده بود با زحمت زیاد آن را نقد کند. در سومین روز اقامت دوروتی در خانه سرتوماس به دوروتی اجازه داده شد که از خانه خارج شده برای خود لباس خریداری کند. دوروتی برای خود یک کت و دامن پشمی، یک بلوز و یک کلاه و یک شل بسیار ارزان قیمت که از ابریشم مصنوعی بود و یک جفت کفش راحت و سه جفت جوراب و یک کیف ارزان و یک جفت دستکش خاکستری که از فاصله‌ای نسبتاً "دور شبیه جیر بود خریداری کرد. جمع این خریدها هشت پاوند و ده پنس شد و جرات نکرد که بیش از این خرید کند و تصمیم گرفت خرید لباس زیر و لباس خواب را به بعد موکول کند. زیرا بهر حال لباس زیر

نمایی نداشت و آنچه که دیده میشد لباس رو بود .

سرتوماس روز بعد از خرید به خانه بازگشت و با مشاهده ظاهر دوروتی نتوانست اعجاب خود را پنهان کند . او انتظار دختری را میداشت که در زیر پودر و ماتیک غرق شده و چهره‌اش پر از وسوسه شیطانی باشد . او ابداع " انتظار دیدار چهره در مانده ورنج دیده دختری ترشیده را نداشت و با مشاهده دوروتی همه محاسباتش فرو ریخت و فکر اینکه برای او شغلی از قبیل مانیکورист و یا منشی‌گری در یک شرکت خصوصی انتشاراتی را بیابد ، رها کرد . هر بار که دوروتی در چهره سرتوماس می‌نگریست مشاهده کرد که او با دقت و در عین حال با حیرت خطوط چهره او را زیر نظر گرفته است و بنظر میرسید که در حیرت است که چگونه دختری با یک چنین خصوصیتی میتواند به فرار عاشقانه دست یازیده باشد . دوروتی ماجرای را که بر او گذشته بود جزء به جزء بازگو کرده و سرتوماس در کمال سخاوت‌مندی آنچه که او می‌گفت با کلمه " البته " تأیید کرده بود و از آن به بعد با هر جمله‌ای که دوروتی بازگو میکرد ، چشمان سرتوماس اعتراف می‌کرد که او نوشته‌های روزنامه را قابل انکار و باور نکردنی میدانند .

دو روزی گذشت و اتفاق خاصی واقع نشد . دوروتی به زندگانی انزواجویانه خود در طبقات فوقانی ساختمان ادامه میداد و سرتوماس بیشتر اوقات غذای خود را در باشگاه صرف می‌کرد و شب هنگام با دوروتی درباره مسائل بی‌اهمیت به گفتگو می‌پرداخت . سرتوماس برآستی نگران یافتن شغلی برای دوروتی بود ولی هر زمان که با دوروتی صحبت میکرد بخاطر نمی‌آورد که در مورد چه مسائلی می‌بایست با او سخن گوید و غالباً " صحبت آنها به علت فراموشی سرتوماس نیمه‌کاره باقی می‌ماند . همیشه گفتگوی

آندو بدین ترتیب شروع میشد که: "خوب عزیزم تو خودت بخوبی میدانی که بسیار مشتاقم برای تو کاری بکنم. طبیعی است که من عموی تو هستم دیگر این که چه؟ چه شد؟ عمویت نیستم؟ نه تصور می‌کنم پسرعمویت باشم! بله بله باید پسرعمویت باشم. خوب حالا که پسر عمویت هستم، به من گوش کن عزیزم، من درباره چه چیز صحبت می‌کردم؟ و وقتی دوروتی اورا به موضوع اصلی گفتگو رهنمون میشد او صحبت‌های دیگری را به میان می‌آورد مثلاً "به او میگفت: "چطور است مصاحب و همدم یک پیرزن شوی؟ بعضی زنان پیر هستند که به کمک دختر جوانی چون تو احتیاج دارند غالباً "رنجور و بیمار و روماتیسمی هستند. آنها پس از مرگشان برای تو ده‌هزار پاوند پول و یک طوطی که از آن مراقبت کنی بجای می‌گذارند. چی؟ چی؟ این مجموع صحبت‌هایی بود که دوروتی با سرتوماس داشت دوروتی بارها تکرار کرده بود که علاقمند است در خانه‌ای به خانه‌داری مشغول باشد و یا پیشخدمت یک خانه جهت پذیرایی از میهمانان باشد، اما سرتوماس گوشش به این صحبت‌ها بدهکار نبود و در قبال درخواست‌های مکرر بر اساس غریزه طبقاتیش جواب میداد: "چه؟ می‌خواهی یک چنین شغل حقیری را بعهده بگیری که چه شود؟ نه عزیزم، نه عزیزم این کارها برازنده تونیست یک چنین شغلی ترا بی‌حرمت می‌کند."

اما بالاخره همه چیز به سامان رسید، البته نه توسط خود سرتوماس که او آنچه را که بسامان بود نابسامان می‌ساخت، بلکه بناگاه به ذهن سرتوماس خطور کرد که در این مورد با وکیلش مشورت کند. و وکیل بی‌آنکه حتی دوروتی را دیده باشد، پیشنهاد شغلی برای دوروتی داد. او گفته بود که بهترین شغل برای دوروتی این است که معلمه یک مدرسه شود. و این شغلی بود که

در میان همه مشاغل دست‌یابی به آن آسان‌تر و کم‌درد‌تر بود. سرتوماس بسیار خشنود از این پیشنهاد با دست پر به سراغ دوروتی آمد و قویاً معتقد بود که دوروتی توانایی و شایستگی انجام این کار را دارد (سرتوماس قلباً باور داشت که چهره دوروتی از آن چهره‌هاست که فقط و فقط بکار معلمه مدرسه بودن می‌آید). اما دوروتی وقتی با این پیشنهاد مواجه شد برای چند لحظه‌ای بشدت وحشتزده شده بود.

او با حیرت گفت: "معلمه مدرسه؟! اما این کار من نیست. من مطمئنم که در هیچ مدرسه‌ای به من شغلی نمی‌دهند. من قادر نیستم هیچیک از دروس مدرسه را تدریس کنم."

"چه؟ چه؟ چه گفتی؟ نمی‌تونی درس بدهی؟ آه این حرفها چیست. البته که میتونی کجای این کار مشکل است؟"

"اما من در این مورد هیچ نمیدانم و تابحال به کسی درس نداده‌ام. تنها به دختران پیشاهنگ روش پختن انواع غذاها را آموزش داده‌ام. شما باید کسی را به عنوان معلم برگزینید که شایستگی یک چنین شغلی را داشته باشد."

"آه این حرفها پوچ و بی‌معناست. معلمی آسان‌ترین کار در جهان است. فقط کافی است یک خط کش کلفت در دست داشته باشی و مداد لای انگشتان بچه‌ها بگذاری. والدین آنان خوشحال خواهند شد از اینکه زن جوان پاکیزه خوبی به فرزندان آنان القبا بیاموزد این راه شماسست عزیزم و براستی معلمی زیبنده شماسست. این جامه‌ای است که براستی برای شما بریده و دوخته شده است."

و مسجلاً "دوروتی معلمه مدرسه گردید. وکیل نادیده ظرف کمتر از سه روز مقدمات همه کارها را فراهم آورد. ظاهراً زنی

دخترکشیش/ ۲۸۱

بنام خانم کریوی که در حومه ساوت بریج یک مدرسه دخترانه را اداره میکرد به یک دستیار نیاز داشت و بسیار مایل بود که دوروتی را به همکاری خود بپذیرد. دوروتی بسختی میتوانست بپذیرد که چگونه همه کارها راست وریس شد و درحالیکه نیمه سال مدرسه رفتن بود، برای غریبه‌ای چون او بی تجربه شغل معلمی آماده گردید. البته نمیدانست که یک رشوه پنج پاوندی قادر است همه ضوابط و معیارهای پیش‌بینی شده را دگرگونه سازد.

بدین ترتیب ده روز پس از بازداشتش بجرم گدایی، او با چمدانی کوچک پر از لباس و چهار پاوند و ده پنس که در کیف دستیش داشت - زیرا آقای توماس به او ده پاوند هدیه کرده بود - راهی آکادمی رینگ وودهاوس واقع در براف رود در ساوت بریج گردید. وقتی او به سهل‌الوصولی شغل خویش و دشواری و بدبختی که یک هفته تمام برای یافتن شغل خدمتکاری با فاصله سه هفته می‌اندیشید، غرق اعجاب میشد و حال او به قدرت رمزآلود پول بیش از پیش آگاهی می‌یافت. این واقعه جمله‌ای از آقا واربرتون را بیاد او می‌آورد که میگفت اگر در فصل سیزدهم رساله پولس رسول به قرنتیان بجای هر کلمه محبت کلمه پول نوشته میشد، این رساله ده بار مفهوم‌تر می‌گردید. (۱)

اصل رساله چنین است:

اگر بزیان مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل انحاس صدادهنده و سنج فغان‌کننده شده‌ام. ... محبت حلیم و مهربان است. محبت حسد نمی‌برد. محبت گبر و غرور ندارد. اطوار ناپسندیده ندارد و نفع خود را طالب نمی‌شود. خشم نمی‌گیرد و سوءظن ندارد از ناراستی خوشوقت نمی‌گردد ولی با حقیقت شادی می‌کند. ... محبت هرگز ساقط نمی‌شود. ... و الحال این سه چیز باقی است یعنی ایمان و امید و محبت. اما بزرگتر از این محبت است.

(به نقل از عهد جدید، رساله اول، پسر رسول، به قرنتیان ۱۳)

ساوت بریج منطقه دورافتاده‌ای بود در حدود ده دوازده مایلی لندن. براف رود در قلب این منطقه جای داشت. در خیابانهای پیچ در پیچ و کثیف آن همه خانه‌ها شبیه به یکدیگر بودند، خانه‌هایی که از هم جدا افتاده بودند و پرچین آنها را برگهای غار پوشانده بود و حصار میان خانه‌ها را شمشادهای بلند قامت تشکیل میداد که هر تازه‌واردی به آسانی در میان آنها راه گم می‌کرد، به همان آسانی که ممکن است یک نفر در جنگلهای برزیل راه گم کند. نه تنها خانه‌ها شبیه یکدیگر بودند که حتی اسامی خانه‌ها نیز مشابه یکدیگر بود. خواندن نامهایی که روی درهای ورودی خانه‌ها حک شده بود به‌بیننده این احساس را میداد که مصراعهایی از اشعار شاعران را می‌خواند و وقتی در اسامی دقت میکردی درمی‌یافتی که اولین دو بیت اشعار لیسداس

به عنوان زیور در خانه‌ها، حک شده است.
رینگ وود هاوس ساختمانی تیره، کهنه با آجرهای زرد سه طبقه بود و پنجره‌های طبقه تحتانی آن با برگهای کثیف و خاک‌آلوده غار از نظرهای عابریں در جاده مخفی میماند. در بالای برگهای غار آنجا که در زیر آن ورودی خانه جای داشت تابلویی نصب شده بود که با حروف طلایی رنگ و رورفته‌ای نوشته شده بود:

آکادمی دختران رینگ وود هاوس

از پنج تاهيجده سال

آموزش موسیقی و رقص

با تائید وزارت فرهنگ و هنر

دیوار بدیوار این تابلو بر روی خانه دیگری که ساختمان آن حدود نیمی از ساختمان رینگ وود هاوس را تشکیل می‌داد تابلوی دیگری بود که روی آن نوشته شده بود:

دبستان و دبیرستان پسرانه راشینگتون گرانگ

از شش تا شانزده سال

آموزش کتابداری و حسابداری تجاری با تضمین ویژه

وزارت فرهنگ و هنر

در این منطقه چندین مدرسه خصوصی چون قارچ سر برآورده بود. تنها چهار باب از آنها در براف رود قرار داشت. خانم کریوی مدیره رینگ وود هاوس و آقای بولگر مدیر راشینگتون گرانگ بود. با آنکه هیچگونه تضاد منافعی با یگدیگر نداشتند، لکن موضع عمیقاً "خصمانه‌ای" علیه یکدیگر اتخاذ کرده بودند. هیچکس نمیدانست این معارضه و مقابله چگونه آغاز شد، حتی خود خانم کریوی یا آقای بولگر خود در این کشمکش سهیم نبودند، بلکه این

معارضه و خصومتی بود که از مالکان اولیه مدرسه به آنان به میراث رسیده بود. صبح هنگام پس از صرف صبحانه هر دو مالک مدارس در باغچه پشت مدرسه به قدم زدن می پرداختند دیوار میان آن دو حصاری به بلندی یک رشته شمشاد کوتاه بود، لکن هر دو وانمود می کردند که یکدیگر را ندیده اند و یا با تنفر به یکدیگر چشم غره می رفتند.

با دیدن این خانه غم آلوده و دنگ زده قلب دوروتی بناگاه فرو ریخت. او ابتدا "انتظار یک خانه باشکوه و پرجاذبه را نداشت اما چیزی فراتر و قابل تحمل تر از آن بنا را انتظار می کشید. با آنکه فقط چند دقیقه از ساعت هشت می گذشت نوری از هیچیک از پنجره های خانه به بیرون نمی تراوید. دوروتی در خانه را بصدا آورد و در توسط زنی بلند قامت و لاغر اندام بر روی راهرویی تاریک گشوده شد. دوروتی تصور کرد آنکه در را گشوده است مستخدمه مدرسه است اما برخلاف انتظارش دریافت که او خود خانم کریوی است. بی سخنی و پرسشی تنها با دانستن اینکه او همان کسی است که منتظرش بوده دوروتی را به اتاق پذیرایی که نور بسیار ضعیفی آنجا را نیمه روشن کرده بود رهنمون شد. خانم کریوی نور چراغ گازی را زیاد کرد و دوروتی در اتاق یک پیانو سیاه که پیرامون آن چندین صندلی قرار گرفته بود و چندین قاب عکس زرد رنگ که چون ارواح بردیوار چسبیده بودند را تشخیص داد!

خانم کریوی زنی بود که سالهای چهل را میگذراند، لاغر اندام، استخوانی با چهره ای زاویه دار و حرکاتی تند و سریع که حکایت از اراده قوی و احتمالا "خلق و خوی شیرانه او داشت. اگرچه خیلی کثیف و نامرتب نبود، لکن در جو پیرامون خود احساسی برمی انگيخت که نشان میداد در سراسر عمر، زندگی

ناخوشایندی میداشته و حالت دهانش با آن لب زیرین متورم و بدشکل، قورباغه را در ذهن تداعی میکرد. او با صدایی تیز و لحنی آمرانه سخن می‌گفت. لهجه خاصی در کلامش بود و در محتوای کلامش واژه‌های عامیانه گوش را می‌آزرد. او از جمله افرادی بود که در برخورد اول دقیقاً "آنچه را که می‌خواست به شنونده خود القاء می‌کرد و بهمان سرعت نیز آنچه می‌خواست درمی‌یافت. از ظاهرش پیدا بود که آدمی زیردست‌آزار نیست لکن کسی است که می‌خواهد از اطرافیان خود حداکثر استفاده را کرده و پس از آنکه مورد استفاده‌اش بپایان رسید طرف را بدور افکند.

خانم کریوی مکالمه‌ای را صرف خوش و بش و آشنایی نکرد، صندلی را برای دوروتی به پیش کشاند و با حال و هوایی که بیشتر آمرانه بود تا تعارف او را به نشستن دعوت کرد و خودش نیز در حالیکه با دو دستش بازوهای استخوانیش را گرفته بود، روی صندلی روبروی دوروتی نشست.

"خانم میلبورگ امیدوارم من و شما بتوانیم باهم بخوبی کنار آئیم." در لحن صدایش نوعی گردن‌کلفتی و درشت‌خویی احساس میشد (به توصیه وکیل سرتوماس قرار شده بود که دوروتی نام جعلی الن میلبورگ را برای خود حفظ کند) و امیدوارم همان رفتار پرخشونتی که با دو نفر پیش از شما داشتم، با شما نداشته باشم. شما گفتید که پیش از این تجربه‌ای در آموزش و تعلیم نداشته‌اید؟"

"در مدرسه خیر." در کلام دوروتی نوعی دو پهلوگویی وجود داشت و بطور ضمنی به او القاء کرد که تجربیاتی در آموزش خصوصی میداشته است.

خانم کریوی نگاه سرتاپایی به دوروتی افکند و در این فکر بود که آیا میتواند رازهای مگوی آموزش کلاسیک را به دوروتی بیاموزاند یا

خیر. لکن ظاهراً "تصمیمش در این مورد منفی بود.

خانم کریوی گفت: "باشد، بعداً" می‌بینم چه باید بکنم.

و شکوه‌کنان اضافه کرد: "امروزه استخدام یک دستیار سخت‌کار و مجرب آسان نیست. با اینکه پول خوب میدهم و رفتار خوب با آنان دارم اما آنان ابداً" سپاسگزار نیستند. این آخرین دستياری که داشتم و از شرش خلاص شدم دوشیزه استرانگ نام داشت. تا حدودی از نظر آموزشی بد نبود. دارای درجه لیسانس از دانشگاه بود و فکر نمی‌کنم شما بهتر از او باشید مگر آنکه دارای مدرک فوق لیسانس باشید. فکر نمی‌کنم شما لیسانس یا فوق لیسانس داشته باشید، اینطور نیست دوشیزه میلیبورگ؟"

دوروتی پاسخ داد: "نه متأسفانه من مدرک دانشگاهی ندارم. "خوب حیف شد. اگر شما یک عنوان یا تیتري پشت اسمتان داشتید بهتر بود. شاید هم اهمیتی نداشته باشد. فکر نمی‌کنم والدین بچه‌هایی که به این مدرسه مراجعه می‌کنند مفهوم لیسانس یا فوق لیسانس را درک کنند. آنها آنقدر باهوش نیستند که بتوانند نادانی خود را پنهان کنند. فکر می‌کنم البته شما زبان فرانسوی را بدانید؟"

"بله، فرانسه آموخته‌ام."

"این خوب شد، میتوانیم در دنباله اسم شما بنویسیم معلم ادبیات فرانسه. خوب به موضوع اصلی گفتگویمان برگردیم. داشتم میگفتم که خانم استرانگ معلم فوق‌العاده خوبی بود، لکن با معیارهای اخلاقی من هم‌نوا و سازگار نبود. ما در رینگ وود هاوس جانب اخلاق را بشدت حفظ می‌کنیم. این نکته‌ای است که بیشتر والدینی که فرزندان‌شان را به ما می‌سپارند، به آن توجه دارند. اگر طبیعتی ضعیف داشته‌باشید نمی‌توانید با دخترها

دخترکشی/ ۲۸۷

کنار بیایید . نتیجه ضعف خانم بروثر ، دستیار اولی این شد که یک روز صبح یکی از دخترها از میان سیمکتها به آرامی خزید و دامن خانم استرانگ را با کبریت به آتش کشید . بدیهی بود که دیگر نمی توانستم او را نگاهدارم . و همان روز عصر عذر او را خواستم . و هرگز دیگر اسمی از او نبردم ."

دوروتی بهت زده پرسید : " منظورتان این است که آن دختر دانش آموز را اخراج کردید ، اینطور نیست ؟ "

"چی ؟ دختره رو ؟ مسلما " نه ! شما که فکر نمی کنید می خواهم در حق التدریسی که دریافت می کنم نقصانی پدید آید ؟ منظورم این است که از شر خانم بروثر خلاص شدم نه دختره . این درست نیست معلمینی داشته باشیم که دخترها بتوانند با آنان شوخی کنند . درحال حاضر بیست و یک دانش آموز دراین مدرسه درس می خوانند و شما درخواهید یافت که برای کنترل آنان نیاز به دستی قدرتمند است .

دوروتی سؤال کرد : " شما خودتان تدریس نمی کنید ؟ . "

خانم کریوی با لحنی که از آن بوی تحقیر به مشام میرسید گفت : " نه عزیز ، نه . من کارهای زیادی دارم که نمی توانم وقت خود را با تدریس تلف کنم . این جا یک خانه است که نیاز به مراقبت دارد ، بعلاوه هفت تا از دخترها ناهار را در اینجا می خورند . درحال حاضر فقط یک مستخدمه هست که روزها برای کار میاید و شبها بخانه اش بازمی گردد . بعلاوه دریافت حق التدریس از والدین بچه ها خیلی وقت مرا میگیرد . بهر حال تمام این کارها برای دریافت حق التدریس است ، مگر اینطور نیست ؟ "

دوروتی گفت : " بله ، فکر می کنم همینطور باشد . "

"خوب بهتر است در مورد دستمزد شما گفتگو کنیم. در طول سال که مدرسه باز است من به شما اتاق و خوراک و هفته‌ای ده شلینگ حقوق میدهم. در تعطیلات کریسمس و تابستان مسکن و غذا با خودتان است. برای شستن لباسهایتان میتوانید از ظرفشویی داخل آشپزخانه استفاده کنید و شنبه‌شب‌ها آبگرم‌کن روشن میشود شما میتوانید حمام کنید یا لاقل یکشنبه شب‌ها میتوانید حمام کنید. شما نمیتوانید از این اتاق که در آن هستیم استفاده کنید. چون این‌جا، اتاق پذیرایی من است و ابداً از اینکه گاز اتاق خواب خودتان را بیش از لزوم مصرف کنید، خوش نمی‌آید، اما هر زمان که مایل بودید میتوانید در اتاق صبحانه از چراغ گاز استفاده کنید.

دوروتی گفت: "متشکرم"

"فکر میکنم همه صحبت‌ها را کرده‌باشم. امیدوارم شما برای خواب آماده باشید البته که شامتان را ساعت‌هاست که خورده‌اید؟" این یادآوری بدان معنا بود که قصد ندارد امشب به دوروتی خوراکی به عنوان شام بدهد بهمین جهت دوروتی بدروغ جواب مثبت به او داد. و بدین ترتیب گفتگوی آندو تمام شد و این روش دایمی خانم کریوی بود که اجازه نمیداد کسی بیش از حد لزوم در برابر او صحبت کند. کلام او بسیار مشخص و هر عبارتی در جهت هدف بود. این شیوه گفتگو در حقیقت گفتگو نبود بلکه اسکلتی از آن بشمار می‌آمد. درست مانند دیالوگ یک داستان نارسا که هر یک از شخصیت‌های داستان براساس تفکرشان چند کلامی حرف می‌زدند. اما درحقیقت و به تعبیر صحیح‌تر او سخن نمی‌گفت او صرفاً "با آن صدای جیغ جیغش آنچه را که لازم بود بر زبان میراند و سپس بسرعت هرچه تمامتر از شر مخاطب خلاص میشد. آنگاه در طول

دخترکشیش/ ۲۸۹

راهرو ایستاد و از همانجا اتاق خواب دوروتی را به او نشان داد و یک چراغ گازی کوچک را که بزرگتر از یک بلوط نبود روشن کرد تا اودر مسیر خود در طول راهرو با چیزی تصادم نکند. دوروتی در برابر خود اتاق خواب کوچک و باریکی را دید که تختخواب باریک متناسب با اتاق خواب در آن جای گرفته بود و یک کمده فکسنی، یک صندلی و یک دستشویی با کاسه سفید چینی شکننده و یک آبریز سایر ااثیه اتاق را تشکیل میدادند، اتاق بسیار شبیه اتاقهای اجاره‌ای کنار دریا بود، اما این اتاق یک چیزی کم داشت، چیزی که به اتاق روح می‌بخشد و ساکن آن در آنجا احساس آرامش و راحتی بکند.

خانم کریوی که خود را بدنبال دوروتی به اتاق رسانده بود گفت: "اینجا اتاق شماست و امیدوارم شما بیش از خانم استرانگ در نظافت آن بکوشید و نیمه شب گاز نسوزانید، زیرا از شکاف زیر در نور به بیرون می‌تراود و آنوقت من بشما خواهم گفت که گاز را خاموش کنید."

با این تذکار دوروتی را بحال خود وانهاد. اتاق بطور چندش‌آوری سرد بود. درحقیقت در تمام خانه رطوبت و سرما تواءما" حس میشد، بنظر میرسید که بندرت در آنجا آتش روشن میشود. دوروتی با سرعت هرچه تمامتر به بستر خود جست، احساس میکرد که رختخواب گرمترین نقطه خانه است. در بالای کمد اتاق خواب یک کارتن قرار داشت و وقتی دورتی محتویات آن را کنترل کرد در آن نه بطری خالی ویسکی دید و این احتمالا" باقیمانده همان نقطه ضعف اخلاقی خانم استرانگ بوده است.

ساعت هشت بامداد دوروتی به طبقه پائین رفت و خانم کریوی را در جایی که خودش اتاق صبحانه می‌خواند مشاهده کرد.

اتاق کوچک و جمع‌وجوری بود که به آشپزخانه ارتباط داشت و سابقاً " برای ظرفشویی اختصاص می‌داشته لکن خانم کریوی ظرفشویی را به آشپزخانه منتقل کرده و آنجا راه اتاق صبحانه مبدل ساخته بود. پارچه رومیزی صبحانه، بسیار خشن و بلندتر از میز بود. در منتهی‌الیه میز خانم کریوی نشسته بود. یک سینی با قوری فوق‌العاده کوچک در برابرش قرار داشت. در کنار قوری دو فنجان و یک بشقاب که داخل آن دو تخم‌مرغ نیمرو و بچشم می‌آمد و یک ظرف مارمالاد قرار داشت. در وسط میز یک بشقاب نان و کره جا داده شده بود، بطوری که دوروتی در صورتیکه می‌خواست به نان و کره دسترسی یابد ناچار بود از کمر نیم‌خیز شود. در کنار بشقاب دوروتی یک بطری قرار داشت که درون آن چیزی دلمه‌بسته‌بود و دوروتی لااقل مطمئن شد که متحویات این بطری مخصوص اوست.

خانم کریوی گفت: " صبح بخیر خانم میلیبورگ. امروز صبح مانعی ندارد، چون اولین روزی است که به این‌جا وارد شده‌اید، لکن از فردا صبح انتظار دارم که پیش از وقت صبحانه در این‌جا حاضر بوده و با من درآماده‌کردن صبحانه همکاری کنید. دوروتی گفت: " متأسفم خانم کریوی، من با مقررات این‌جا آشنا نیستم. "

خانم کریوی ادامه داد: " امیدوارم از تخم‌مرغ نیمرو خوشتان بیاید؟ "

دوروتی با شتاب به او اطمینان داد که از تخم‌مرغ نیمرو خوشش می‌آید.

" خوب داریم به توافق می‌رسیم. شما همیشه ناچار هستید همان چیزی را که من می‌خورم صرف کنید. بنابراین امیدوارم که

شما در مورد خوراکتان خیلی سختگیر نباشید. و درحالیکه کارد و چنگال خود را برמידاشت ادامه داد "من همیشه فکر میکنم اگر تخم مرغ نیمرو را خوب قطعه قطعه کنید، مزه اش بهتر میشود. آنگاه با کارد خویش نوارهای باریکی از تخم مرغ نیمرو شده درست کرد و آنچنان دو تخم مرغ را تقسیم کرد که دوسوم آن برای خود او ماند و یک سومش به دوروتی رسید. دوروتی با اندکی زحمت توانست سهم تخم مرغ خود را از داخل بشقاب جلوی خانم کریوی بریاید و بعد وقتی یک کف دست نان و کره خورد، امیدوار نبود که بتواند به مارمالاد نیز دسترسی یابد زیرا بشقاب مارمالاد در کنار سمت چپ خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی به طرفی خم شده بود که بصورت مانعی میان دوروتی و بشقاب قرار گرفته بود به نوعی که دسترسی به مارمالاد مستلزم یک جهش فوق العاده بود و دوروتی ناگزیر بود که از تهاجم به مارمالاد صرفنظر کند زیرا قدرت یک چنین جهشی را نداشت و یا ناچار بود که خانم کریوی را دور زده و خود رابه بشقاب مورد نظر برساند. در نتیجه نه تنها آن روز صبح که صبح های دیگر نیز دوروتی نتوانست به مارمالاد دست یابد. خانم کریوی درطول صبحانه صحبت دیگری نکرد، لکن صدای پای بچه ها که در راهرو می پیچید و قال و قیل آنها که از کلاس درس بگوش میرسید نشانه آن بود که دخترها بتدریج به مدرسه وارد می شوند. خانم کریوی از جای خود برخاست و کلیه وسایل صبحانه را در سینی قرار داد. او از آن جمله زنانی بود که در هر گامی که برمیداشت اثاثیه ای را جمع و جور و مرتب میکرد. دوروتی سینی را به آشپزخانه برد و وقتی باتاق صبحانه بازگشت خانم کریوی، از کشوی جای ظروف یک دفتر بیرون آورده و روی میز قرار داده بود.

او گفت: " به این دفتر نگاه کن. در این جا فهرست نام دخترانی است که می خواهم برای آموزش در اختیار شما قرار دهم. می خواهم امروز کلیه اطلاعاتی را که درباره یک یک آنان کسب کرده ام به شما منتقل کنم ". او انگشت شصتش را با زبانش مرطوب ساخته و دفتر را سه ورق دیگر زده گفت: " خوب این سه لیست را این جا می بینید؟ "

دوروتی گفت: " بله. "

" شما باید اسامی این لیست را حفظ کرده و در خاطر بسپارید و اطمینان داشته باشید که هریک از دخترها در کدام لیست می باشند. زیرا نمی خواهم تصور کنید که ما با همه دخترها به یک شیوه و روال رفتار می کنیم. آنان ابا " شبیه یکدیگر نیستند که با آنان بشود به یک نوع رفتار کرد. دخترهای متفاوت، رفتارهای متفاوت نیاز دارند. این سیستم و نظام تربیتی و آموزشی من است. خوب حالا نام کسانی را که در اولین صفحه دفتر هستند مشاهده کردید؟ "

دوروتی دیگر بار گفت: " بله "

" خوب والدین لیست اول، افرادی هستند که حق التدریسها را بخوبی پرداخت می کنند و اصولا " وضع پرداختشان خوب است. منظور ما که خوب درک می کنید؟ آنان کسانی هستند که سرموقع پولهایشان را می رسانند و اگر بهر دلیلی پول اضافی از آنان خواسته شود نق و نق نمی کنند. شما روی هیچ حسابی نباید آنان را کتک بزنید. والدین دخترهایی که نام آنان در لیست میانی است، پرداخت کنندگان بینابین هستند. والدین آنان پرداخت دارند، لکن دیر و زود دارد هر چند سوخت و سوز ندارد. با این حال برای پول گرفتن از آنان باید یک ریز برایشان حرف زد

دخترکشیش/ ۲۹۳

و صفرا و کبرای فلسفی چید . شما میتوانید آنان را بنزید ولی حق ندارید طوری بنزید که جا بگذارد و والدینشان از ماجرای کتک خوردنشان باخبر شوند . اگر به توصیه من گوش کنید ، بهترین تنبیه برای آنان این است که گوششان را بپیچانید . تابحال این کار را کرده‌اید؟

دوروتی گفت : " نه . "

"خوب من نتیجه این تنبیه را بهتر میدانم و درعین حال که درد ناشی از پیچاندن گوش غیرقابل تحمل است نشانی نیز بجای نمی‌گذارد تا والدینشان از ماجرای کتک خوردن فرزندانشان مطلع شوند . افراد لیست سوم ، کسانی هستند که والدین آنان بسیار بد حساب هستند و غالبا " دو ترم عقب می‌باشند و کم‌کم در این فکر که از وکیلیم بخواهم برای دو ترم عقب مانده برای آنان نامه بنویسد . اهمیت نمیدهم که با آنان چطور رفتار میکند . فقط طوری رفتار کنید که ناچار نباشیم با پلیس درگیر شویم . فکر می‌کنید حالا میتوانید در کلاس درس حاضر شده و با دخترها روبرو شوید؟ فکر میکنم بهتر است این دفتر را با خودتان به کلاس ببرید و در صورت لزوم در مورد رفتار با دخترها براساس این دفتر تصمیم بگیرید ، تا مبادا اشتباهی از شما سرزند .

آنان به کلاس درس رفتند . کلاس بزرگترین اتاق ساختمان را تشکیل میداد و کاغذ دیواری خاکستری رنگ ، اتاق را تیره‌تر از آنچه که بود می‌نمایاند زیرا در برابر نورگیرها و پنجره‌های اتاق برگهای غار درهم پیچیده شده و گره خورده بودند بطوری که نور مستقیم را به درون اتاق راهی نبود . در کنار بخاری هیزمی اتاق که در آن نشانی از هیزم دیده نمیشد یک میز تحریر مخصوص معلم جای داشت و در سطح اتاق دوازده میز و نیمکت دیگر بطور منظم

ردیف شده بود. یک تخته سیاه روشن در برابر نیمکت‌ها جای گرفته بود و بر روی پیش‌بخاری یک ساعت سیاه که مینیاتوری از یک گنبد بود بچشم می‌آمد. روی دیوارهای کلاس نقشه‌ای دیده نمیشد و تا آنجا که چشم دوروتی میتوانست ببیند خبری از کتاب نبود تنها چیزی که میشد به آن نام تزئین را داد دو ورقه کاغذ سیاه بود که به دیوار سنجاق شده و بر روی یکی از آنها با خط خوش ولی با گچ نوشته شده بود: "سخن گفتن نقره است و سکوت طلاست" و بر روی دیگری با همان خط خوش گچی آمده بود "وقت شناسی ادب نجاست."

حال بیست و یک دختر پشت میزهایشان نشسته بودند. آنان با شنیدن صدای پاها بناگاه ساکت شدند و به محض آنکه خانم کریوی وارد اتاق شد خود را جمع و جور کرده در جاهایشان کز کردند، درست مانند آن که عقابی در آسمان ظاهر شده و جوجه‌ها را به هراس افکنده باشد. بیشتر آنان نگاههایی گنگ با حرکاتی ناشی از بی‌حسی بیمارگونه داشتند و پوستشان بسیار ناصاف و ناهموار بود بطوریکه احساس میشد اغلب آنان به بیماریهای جلدی مبتلا می‌باشند بزرگترین آنان پانزده ساله می‌نمود و کوچکترینشان بسختی بزرگتر از یک بچه پنج یا شش ساله بود. بچه‌ها فاقد روپوش یا لباس متحدالشکلی بودند و یکی دو تن از بچه‌ها لباسهایشان فوق‌العاده مستعمل بود.

خانم کریوی به محض آنکه به میز تحریر معلم رسید با صدای خشنی گفت: "برپا. خوب با دعای صبحگاهی شروع می‌کنیم." دخترها درحالیکه دستهایشان را در برابر دامنشان بر روی هم قرار داده بودند، بپا خاسته چشمانشان را بستند. آنان همصدا و هم‌آوا کلمات نیایش صبحگاهی را با صدای ضعیفی که به

دخترکشیش/ ۲۹۵

جیرجیر ماننده بود تکرار کردند . خانم کریوی رهبر این سمفونی بود و با چشمان تیز خود یک یک کودکان را زیر نظر داشت تا مطمئن شود که همه آنان با حضور قلب نیایش می کنند .

آنان زمزمه کردند : " پدر قادر و الستی ما ، از تو می خواهیم که تعالیم امروزی ما را به نور هدایت خود منور سازی ، به ما یاری فرما تا خود را انسانهای مطیع و سربراه سازیم ، به مدرسه مانگاهی بیفکن و آن را از موهبت های خویش آکنده ساز به نوعی که بر تعداد دانش آموزان افزوده شود و ما سرمشق خوبی و رجحان برای همسایگانمان باشیم نه آنکه مانند برخی مدارس که خود میدانی شرم آور و حقیر گردیم . از درگاهت می طلبیم که ما را انسانهای ساعی ، وقت شناس و پاکیزه خو گردانی و شایستگی آن را داشته باشیم که در هر حال در مسیر تو گام نهیم . بخاطر عیسی مسیح دعا های ما را مستجاب فرما ، آمین . "

این نیایش توسط خانم کریوی تنظیم و تصنیف شده بود . وقتی نیایش به پایان رسید ، دانش آموزان قسمت آخر نیایش را که مربوط به وقت شناسی و پاکیزه خوئی بود یکبار دیگر تکرار کرده و در جای خود بر نیمکت ها نشستند .

خانم کریوی گفت : " توجه کنید دخترها ، خانم میلبورگ معلم جدید شماست . همانطور که میدانید خانم استرانگ به علت ناتوانی که در آموزش حساب از خودش نشان داد ناچار شد که در میانه سال تحصیلی مدرسه را ترک کند و میتوانم بگویم بمدت یک هفته تمام سخت در کوشش بودم تا موفق شدم معلم دلخواه را بیابم . پیش از خانم میلبورگ هفتاد و سه درخواست شغل معلمی داشتم ، همه آنان را رد کردم بدین دلیل که فاقد شایستگی های لازمه بودند . حال خوب بخاطر داشته باشید و به والدین خودتان

هم بگوئید که خانم معلم جدیدتان از میان هفتاد و سه معلم برگزیده شده است - خوب خانم میلیبورگ قرار است به شما لاتین، فرانسوی، تاریخ، جغرافی، ریاضیات، ادبیات انگلیسی و انشاء، دیکته، قواعد زبان، خوشنویسی، تندنویسی، نقاشی بیاموزد و خانم بوت مانند گذشته در بعدازظهرهای پنجشنبه شیمی درس میدهد. حال اولین درس برنامه امروز صبح شما چیست؟

یکی دو تن از بچه‌ها نالیدند: "خانم تاریخ است."
"بسیار خوب، انتظار دارم خانم میلیبورگ با پرسش‌های چندی درباره تاریخ درس امروز را شروع کند. بنابراین همه شما بچه‌ها تمام هوش و حواستان را به درس بدهید و نگذارید این همه کوشش و تلاشی که برای یک‌یک شما میشود به هدر رود. (خطاب به دوروتی) خانم میلیبورگ شما شاهد خواهید بود که یک‌یک این دخترها تا چه حد باهوش و سریع‌الانتقال هستند."
دوروتی پاسخ داد: "مطمئنم که آنان بچه‌های باهوشی هستند."

"بسیار خوب من شما را با دخترها تنها میگذارم و شما دخترها مراقب رفتارتان باشید. آن رفتار ناپسندی را که با خانم بروئر داشتید نسبت به خانم میلیبورگ تکرار نکنید و از همین حالا به شما اخطار می‌کنم که ایشان یک‌چنین رفتاری را تحمل نخواهند کرد. اگرصدای ناخوشایندی از این کلاس بگوשמ برسد، خطاکار بشدت تنبیه خواهد شد."

بدنبال این جمله به یک یک افراد در کلاس از جمله دوروتی نگاهی افکند و این بدان معنا بود که در صورت نارضایی از دوروتی او نیز اخراج خواهد شد.

دوروتی به چهره‌های شاگردان نگریست. از آنان وحشتی

دخترگشیش/ ۲۹۷

نداشت - او بیش از این با بچه‌ها سروکله زده بود که از آنان در هراس باشد - اما برای لحظه‌ای احساس تهوع کرد و دلش پیچ زد این احساس را داشت که بیشتر یک دغل‌باز و شارلاتان است تا یک معلم و یک چنین احساسی بر او سخت گران آمده بود. این احساس بطور ناگهانی بر او ظاهر نشده بود، بطور مبهمی پیش از این نیز در او پای گرفته بود. احساس میکرد که بدون داشتن سابقه تدریس و شایستگی، قبول شغل تعلیم بسیار نادرست بوده است. موضوعی که تصور میرفت باید تدریس کند تاریخ بود و مانند بسیاری افراد تحصیلکرده او عملاً "از تاریخ هیچ چیز نمی‌دانست. با خود اندیشید که چقدر دردناک است که این بچه‌ها بیش از او تاریخ میدانند. و بطوری که میخواست خود را بیازماید گفت:

"چه دوره‌ای از تاریخ را با خانم استرانگ مطالعه می‌کردید؟" هیچکس جوابی نداد. دوروتی مشاهده کرد که دخترهای بزرگتر با نگاه با یکدیگر سخن می‌گویند. گویی از یکدیگر می‌پرسیدند افشای موضوع خطری ندارد و بالاخره مصمم شدند که حرفی نزنند.

دوروتی متحیر مانده بود. تصور کرد شاید واژه دوره برای آنان نامفهوم بوده است. بهمین جهت همان سؤال را بطریق دیگری مطرح کرده پرسید: "در درس‌تاریخ شما به چه موضوعاتی می‌پرداختید؟"

باز هم پاسخی دریافت نشد و سکوت همچنان حاکم بود. "خوب به من بگوئید، حتماً یک چیزهایی از درس تاریخ یادتان مانده است؟ نام بعضی از کسانی را که درباره‌اشان می‌خواندید بگوئید تا به شما بگویم درس تاریخ شما مربوط به چه

باز هم نگاههای تردید رد و بدل شد و بالاخره دختر کوچکی که بلوز دامن قهوه‌ای به تن و موهای خود را مانند دوزنجیر بافته و در ردیف جلو نشسته بود به آرامی و با تردید گفت : " اجازه خانم معلم ! ما درباره بریتانیای باستان می‌خواندیم . " با این جمله سایر بچه‌ها شجاع‌تر شده و دو تن از آنان همزمان ولی متفاوت از هم گفتند : " موضوع تاریخ کریستف کلمب بود و دیگری اظهار داشت ، ناپلئون . "

بعد از این گفتگو دوروتی به نوعی توانست مسیری را که در پیش داشت بطریق روشن‌تری مشاهده کند . دورتی دریافت که برغم وحشتی که از ناگاهی خود نسبت به علم تاریخ می‌داشت دانش‌آموزان هیچ چیز درباره تاریخ نمی‌دانند و وحشت او بیمورد بوده است . با اطلاع از این حقیقت وحشت موقتی او زایل گردید . او دریافت که قبل از هر گونه آموزشی باید بداند که این کودکان چه میدانند و آیا اصولاً چیزی میدانید ؟ بهمین جهت بجای آنکه برنامه آموزشی کلاس را دنبال کند تمام اوقات صبح را صرف پرسش درباره موضوعات مختلف درسی از بچه‌ها کرد . وقتی موضوع تاریخ تمام شد (تنها باندازه پنج دقیقه بچه‌ها توانستند درباره کل اطلاعات خود درباره تاریخ جواب دهند .) از آنان درباره جغرافیا پرسش‌هایی بعمل آورد و سپس نوبت به دستور زبان انگلیسی و بعد فرانسوی رسید و آنگاه توانایی‌های آنان در مورد ریاضیات را آزمون کرد . و بدین ترتیب آنان را در کلیه دروسی که تصور میرفت می‌بایست فرا گرفته باشند آزمود . حدود ساعت دوازده توانسته بود عمق ورطه هولناک ناگاهی و بیسوادی این کودکان را اگرچه نه بطور کامل که در حد نیاز درک و ارزیابی کند .

دخترگشیش/۲۹۹

آنان هیچ چیز نمیدانستند ، مطلقاً " هیچ چیز ، هیچ چیز ، هیچ چیز ، درست مانند دادائیست ها . اینکه آدمهایی حتی اگر کودک باشند تا این حد نادان و بیسواد باشند حیرت آور که هیچ هولناک بود . در میان این جمع بیست و یک نفری دو دختر بودند که فقط میدانستند در رابطه با زمین گردشی وجود دارد لکن نمیدانستند این زمین است که بدور خورشید میگردد یا خورشید است که بدور زمین در گردش است . حتی یک نفر از آنان نیز نمیدانست پیش از جرج پنجم چه کسی پادشاه انگلیس بوده است یا چه کسی هاملت را نوشت و یا معنای قشر عوام چیست و با عبور از کدام اقیانوس (اقیانوس کبیر یا اطلس) به امریکا میرسیم . و دخترهای بزرگتر که پیرامون پانزده سالگی بودند دست کمی از بچه های کوچولو نداشتند بجز اینکه بچه های بزرگتر میتوانند کلمات پیاپی را بخوانند و با خط خوش بنویسند و این خصوصیت در میان همه بزرگترها مشترک بود . خانم کریوی بر این توانایی بسیار می بالید . و البته در این ورطه عظیم نادانی و جهل جزیره های کوچک بهم ناپیوسته ای وجود داشت . برای مثال قطعات و بندهای برخی از شعرها را از حفظ می دانستند و تعدادی جمله فرانسه را طوطی وار یاد گرفته بودند . در مورد حساب کمی وضعشون نسبت به سایر دروس بهتر بود . اکثر آنها جمع و تفریق را میدانستند و چندتایی هم با قواعد ضرب آشنا بودند و حتی سه چهارتایی از آنان چند قاعده از تقسیم را در حفظ داشتند اما این جا منتهی الیه محدوده دانش آنان بود و درورای این محدوده در هر جانب و هر سوی تاریکی غیرقابل نفوذی قرار داشت .

بعلاوه نه تنها آنان هیچ چیز نمیدانستند بلکه طرح سؤال نیز بی معنا بود زیرا پاسخ به پرسشها خود برای آنها ابهامات

تازه‌ای می‌آفرید. آشکار بود آنچه را که میدانستند نه بطور اداری که بطریق مکانیکی فرا گرفته بودند و وقتی از آنان خواسته شد که بیندیشند و به نادانسته‌های خود فکر کنند دچار نوعی تردید و دودلی مبهم شدند. بهر حال آنان نسبت به فراگیری بی‌علاقه نبودند و حتی میکوشیدند تا حواس خود را متمرکز ساخته تا بچه‌های خوبی باشند - بچه‌ها عموماً "با معلمین جدید خود رفتار خوبی دارند - و دورتی بر آموزش پافشاری می‌کرد و بچه‌ها بتدریج از آن محدوده وحشت خارج شدند و به دورتی اجازه دادند که به دنیا ی آنان گام نهد. دورتی از پاسخ پرسش‌هایش دانست که شیوه آموزشی خانم استرانگ به چه صورت بوده است. از ظواهر امر چنین بر می‌آمد که آنان اگرچه بطور نظری کلیه دروس کلاسیک را فرا گرفته بودند لکن تنها دورسی که بطور جدی آموخته بودند، رونویسی و حساب بوده است. خانم کریوی به‌ویژه در رونویسی مهارت و تجربه بسیاری داشت و آنان همه روزه یک یا حتی دو ساعت از وقت خود را صرف رونویسی میکردند. یعنی دائماً "رونویسی و رونویسی از روی تخته سیاه، یا کتاب درسی. دوشیزه استرانگ برای مثال برخی جملات را از مقالات کوتاه استنساخ و روی تخته سیاه می‌نوشته (یک مقاله کوتاه تحت عنوان بهار در کتابهای درسی دخترانه بزرگسال وجود داشت که با این جملات شروع میشد: "حال وقتی درختان جامه سفید زمستانی از تن بدر می‌کنند و جامه سبز بهاری به تن و وقتی پرندگان بر روی شاخه‌های نورسته درختان نوای شادی سر میدهند - و وقتی گل‌های زیبا جامه تنگ غنچه را از هم میدرن و از پوسته خویش خارج میشوند" و جملات دیگری از این‌گونه) و دخترها را مجبور می‌ساخته تا این جملات را در دفترچه‌های خود بارها و بارها تکرار کنند و

دخترگشیش/۳۰۱

بدیهی است والدین کودکان با مشاهده دفترچه‌های آنان بسیار خوشنود شده و تأثیر مثبتی دریافت می‌داشتند. دوروتی دریافت آنچه که به کودکان آموزش داده شده در جهت راضی ساختن والدینشان بوده و در این میان آنچه که قربانی شده، هدف‌های آموزشی بوده است. از این‌روی رونویسی‌های مکرر و فراگیری طوطی‌وار عبارات فرانسوی‌راهی‌آسان و ارزان برای تأثیرنهادن بر کودکان بوده است. و در این جریان کودکان تنها یاد گرفته بودند که بخوانند و بنویسند و در میان آنان یک کودک رنگ پریده بنام ماویس ویلیامز که قیافه کریه و زشتی داشت و یازده ساله بنظر میرسید با چشمانی که از یکدیگر فاصله زیادی داشت حتی نمی‌توانست بشمارد. این کودک ظرف یکسال تحصیلی گذشته هیچ یاد نگرفته بود و تنها چند کلمه را بی‌آنکه به مفهوم آنها عنایت داشته باشد می‌توانست بر روی کاغذ آورد.

دوروتی کوشید تا با پرهیز از تأکید بر بیسوادی و جهل آنان، موجب جریحه‌دار شدن احساساتشان نشود. اما قلیا " از این همه ناآگاهی و جهل متحیر و متوحش شده بود. او ایدا " باور نداشت که در دنیای متمدن ما یک چنین مدرسی هنوز به حیات و بقای خود ادامه می‌دهند. فضای مدرسه و موقعیت بنای آن بسیار قدیمی و کهنه بود به نوعی که بی‌اختیار مدارس عصر ویکتوریا که تنها در نول‌ها و داستانها از آنها یاد و توصیف شده بود را تداعی میکرد. از آنجا که تعداد کتابهای درسی اندک و محدود بود، با مشاهده اینکه چند دانش‌آموز از یک کتاب استفاده مشترک می‌کنند این احساس پدید می‌آمد که به‌قرن نوزدهم بازگشته است. تنها سه کتاب درسی وجود داشت که هریک از دانش‌آموزان یک نسخه از آن تهیه کرده بودند. این کتابها

عبارت بودند از ریاضیات که محتوای آن پیش از جنگ جهانی اول تدوین شده بود، لکن فاقد اعتبار بود، کتاب دومی تاریخ بریتانیا در صد صفحه بود، که ظاهر آن قدیمی و کهنه بنظر می‌رسید و در اولین صفحه آن تصاویری از قهرمانان بریتانیای باستان چاپ شده بود. دورتی صفحه ۹۱ این کتاب را بصورت تصادفی گشود و چنین خواند:

"بعد از آرام گرفتن انقلاب کبیر فرانسه، ناپلئون بناپارت امپراطور خود رای فرانسه کوشش‌هایی بمنظور گسترش قلمروهای خویش بعمل آورد و کوشید تا قسمت اعظم اروپا را به تصرف کشاند، لکن مقاومتی که در برابر این زیاده‌خواهی صورت گرفت بسیار شدیدتر از آنچه که تصور میکرد بود. گسترش‌طلبی‌های ناپلئون به جنگ واترلو انجامید که طی آن ۵۰ هزار نیروی انگلیسی ۷۰ هزار نیروی فرانسوی را فراری دادند بخاطر پروسی‌ها کلیه نیروهای متحد انگلیس دیر به‌صحنه نبرد راه یافتند. در این مبارزه نیروهای بریتانیا، نیروهای فرانسوی را در محاصره گرفته و موجب فرار آنان شدند. حال به لایحه اصلاحی سال ۱۸۳۲ می‌پردازیم لایحه‌ای که روحیه آزادی‌پرستی را در بریتانیا تقویت کرد، هرچند که به بهای ازدست رفتن منافعی که انگلیس در کشورهای عقب‌مانده داشت، گردید. (ونظایر آن)."

تاریخ نشر کتاب مربوط به سال ۱۸۸۸ بود. دوروتی که پیش از این نظیر چنین دروغ تاریخی را ندیده‌بود با بهت و حیرت آمیخته به وحشت کتاب را واری کرد. کتاب توسط چند تن از مورخین بنام انگلیسی نوشته شده بود. در پایان کتاب تحت عنوان "یادداشت‌های طبیعت" تصاویری از چند هیزم‌شکن را چاپ کرده و نیز تصویر یک فیل را بجای رسانده و در زیر آن

دخترکشیش/۳۰۳

نوشته بود: "فیل حیوان فوق العاده دانا و عاقلی است. غذای اصلی این حیوان موز است و غالبا" در زیر درختان نخل استراحت می کند و اگرچه از شش اسب قوی تر است لکن یک کودک بسیار کم سن و سال میتواند آن را رام کند. درکشوی میز خانم معلم کتاب دیگری یافت شد که عنوان آن "جوی زیبا" بود. در این کتاب که تاریخ نشر آن سال ۱۸۹۱ بود، مطلبی تحت عنوان همه شما باید به سفر پاریس بروید، درج شده بود که جمله اول این مطلب این بود که "بند کفش مرا ببند، اما نه خیلی محکم." در سراسر اتاق نه دیگر نشانی از اطلس جغرافیایی بود و نه ابزار هندسه.

در ساعت یازده بمدت ده دقیقه زنگ تفریح داشتند و بعضی ازبچه ها بازیهای پوچ و بی معنایی داشتند، عده ای نیز بخاطر جامدادی و نظایر آن باهم دعوا میکردند و عده ای نیز که توانسته بودند بر شرم خویش فایق آیند پیرامون میز دوروتی را گرفته و با او گفتگو می کردند آنان درباره روش های رفتاری و آموزشی دوشیزه استرانگ توضیحات بیشتری دادند و یادآور شدند که چگونه وقتی کتابچه های مشق خود را کثیف می کردند، گوش آنان را می پیچاند. از ظواهر امر چنین برمی آمد که دوشیزه استرانگ جز در مواردی که "حالش بد" میشده معلم بسیار جدی و سختگیری بوده و هر زمان که حالش بد میشد عموما" هفته ای دو بار - از یک بطری قهوه ای رنگ دارویی می خورد و پس از چند دقیقه شاد و سر حال میامده و آنگاه درباره برادرش که در کانادا میزیسته سخن می گفته است اما در آخرین باری که حالش بد میشود او سرگرم تدریس درس حساب بوده، دارو ظاهرا" بجای آنکه بهبودی در حال وی پدید آورد، بیماریش را تشدید می کند، زیرا به محض

خوردن دارو شروع به آوازخواندن می‌کند و روی میز خود بحالت نیمه‌بیهوش می‌افتد و خانم کریوی بناگیز او را از کلاس خارج کرده با خود می‌برد. پس از رنگ تفریح کلاس درس بمدت سه ربع ساعت دیگر ادامه یافت و بعد برنامه صبحگاهی مدرسه تعطیل گردید. دوروتی پس از سه ساعت ماندن در اتاقی سرد و شلوغ بشدت احساس خستگی و کشش عضلانی می‌کرد، بهمین روی تصمیم گرفت برای آنکه نفسی تازه کند از ساختمان مدرسه خارج شود. اما پیش از آنکه از مدرسه خارج شود، خانم کریوی به او یادآور شد که می‌بایست در آماده‌کردن ناهار با او همراهی کند. دخترهایی که خانه‌هایشان اطراف مدرسه قرار داشت غالبا "به خانه‌هایشان رفتند. اما آنهایی که خانه‌هایشان فاصله زیادی از مدرسه داشت بناگیز در ازاء پرداخت روزانه ده پنس ناهار را در مدرسه می‌ماندند. ناهار در کمال سکوت خورده شد. سکوتی که همراه با کشش عصبی بود زیرا بچه‌ها جرأت نداشتند در برابر خانم کریوی کوچکترین سخنی بربل آورند. غذا گوشت گوسفند جوشیده بود و خانم کریوی با زبردستی فوق‌العاده‌ای گوشت را میان بچه‌ها تقسیم کرد. بدین معنا که به بهانه اینکه بعضی از بچه‌ها خوب نیایش می‌کنند گوشت بدون چربی به آنان داد و به آن‌هایی که نیایش‌هایشان قابل قبول است گوشت با چربی و سه نفری که بد نیایش می‌کردند تکه‌هایی از استخوان که به آنها گوشت چسبیده بود داد تا روی کاغذ گذارده و در کلاس درسشان بخورند.

مدرسه دیگر بار ساعت دو بعدازظهر شروع شد. حال فقط بعد از یک جلسه آموزشی صبحگاهی دوروتی با اندوه و ناراحتی درونی به کلاس بازمی‌گشت. او بتدریج درمی‌یافت که چه نوع

دخترگشیش/۳۵۵

زندگانی درانتظار اوست. روزها بدنبال روزها وهفتهها بدنبال هفتهها ماندن در کلاسی بیآفتاب و کوشش برای انتقال مقدماتیترین اطلاعات و بازیافتهها به یک مشت بچه کودن و نفهم. اما وقتی بچهها در کلاس گرد آمدند و دوروتی آنان را حاضر غایب کرد. دخترک ظریفی که موهای رنگ موش داشت و "لورا فرث" نامیده می شد به آرامی بطرف میز دوروتی رفته و یک دسته گل قهوه ای و زرد به دوروتی هدیه کرده، گفت: "از طرف همه بچه هاست." دخترها از دوروتی خوششان آمده بود و میان خودشان چهار پنس جمع کرده و یک دسته گل خریداری کرده بودند.

با مشاهده گل های پژمرده و فکسنی چیزی در قلب دوروتی تکان خورد، او با نگاه دقیق تری در یک یک چهره های کم خون و لباس های چروکیده و رنگ رو رفته دخترها نگریست و بناگاه شرمی هولناک گریبانش را گرفت، شرم ازاینکه چرا در کلاسهای صبح با آنان با بی تفاوتی و تقریبا "بی علاقه گی برخورد کرده است. حال ترحم عمیقی را در قلب خود نسبت به آنان احساس میکرد. کوچولوهای بیچاره، کوچولوهای بیچاره! تا چه حد با آنان بد رفتاری شده و بحال خود و انهاده شده بودند! با این حال آنقدر پاکی و اصالت در ذات آنها بود که چند پنی پولی که احتمالا "برای خرج رفت و آمد از والدین خود دریافت میداشتند، برای او گل خریده و به او هدیه کنند. در آن لحظه دوروتی دیگر نسبت به شغل خود چون چند لحظه پیش نمی نگریست. احساسی از عطف و وفاداری در قلبش جوانه زده بود. این مدرسه به او تعلق داشت او برای این مدرسه کار کرده به آن افتخار خواهد کرد. و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا مدرسه را از زندان مبدل به

محیطی پاک و انسانی سازد. احتمالاً" او گامی کوتاه در این زمینه میتواند بردارد زیرا بسیار کم تجربه و برای این شغل ناتوان بود. او می‌بایست قبل از آنکه بدیگران بیاموزد خود را بیاموزاند، با این حال مصمم شده بود که آنچه در توان دارد بکار گیرد تا کودکان بیچاره و فریب‌داده شده را از تاریکی هولناکی که در آن نگاهداشته شده بودند رهایی بخشد.

ظرف چند هفته بعد دو موضوع بیش از سایر مسایل فکر دوروتی را به خود مشغول میکرد: یکی نظم بخشیدن به کلاس درس تحت مقررات و ضوابطی مشخص و دیگر برقراری نوعی توافق با خانم کریوی.

مورد دوم بمراتب دشوارتر از دیگر مورد بود. خانه خانم کریوی خانه پر دردسری بود از آن خانه‌ها که مشکل بتوان حتی تصورش را کرد. خانه همیشه کم و بیش سرد بود. از بالا تا پائین آن حتی یک صندلی راحتی یافت نمی‌شد و غذایی که در آن خانه طبخ میشد تهوع‌آور بود. آموزش دادن دختران دشوارتر از آنچه که در ابتدا بنظر می‌رسید بود و معلم برای اینکه بتواند از عهده این مسئولیت عظیم برآید نیاز به غذای کافی داشت. با یک‌چنین رژیم غذایی که مشتمل بر گوشت گوسفند آب‌پز شده و سیب‌زمینی

آب‌پز نامرغوب پر از چشم‌سیب‌زمینی و برنج تفاله و نان و چای کمرنگ بود مشکل میشد انرژی لازمه را برای یک‌چنین وظیفه پرتکاپویی کسب کرد. خانم کریوی که در خساست درحدی بود که حتی از شکم خود زدن را نیز دلپذیر می‌دانست، بخش‌بزرگی از سهم غذای دوروتی را کسر می‌کرد و از همان سهم کسر شده نیز بخشی را نامنصفانه به شکم خود سرازیر می‌کرد. هر روز صبح به هنگام صبحانه، دو تخم مرغ نیم‌رو شده به قطعات نامساوی تقسیم میشد و بشقاب روغن‌نباتی همچنان در شمار مواد غذایی تحریم شده برای دوروتی بود. هرچه سال تحصیلی پیشتر می‌رفت، دوروتی گرسنه و گرسنه‌تر می‌ماند. در طول یک هفته دوروتی به طریقی برنامه خود را تنظیم کرد که از مدرسه بیرون آمده و خود را به فروشگاه رسانده و دو ورقه شکولات کاکائویی برای خود خریداری کرد. دوروتی شکولاتها را در پنهانکاری کامل بلعید، زیرا خانم کریوی اگرچه معمولاً "دوروتی را گرسنه نگاهمیداشت، لکن اگر اطلاع می‌یافت که دوروتی برای خودش خوراکی تهیه دیده است، بشدت او را مورد حمله قرار می‌داد و این عمل را یک جرم بشمار می‌آورد.

بزرگترین دشواری برای دوروتی از آن جهت بود که اجازه نداشت حتی برای کوتاه زمانی در خلوت و انزوای خویش باشد. زمانی که ساعات مدرسه پایان می‌گرفت تنها پناهگاه او همان اتاق صبحانه بود، جایی که زیر نگاه خانم کریوی قرار داشت و خانم کریوی بر این اعتقاد بود که دوروتی نمی‌بایست حتی برای ده دقیقه درآرامش باشد. او به خود قبولانده بود و یا سعی میکرد تظاهر کند که دوروتی را فردی تنبل میداند و می‌بایست او را مجبور ساخت تا به کار دل ببندد. بهمین روی برخورد او با

دوروتی همیشه بدین منوال بود که: "خوب دوشیزه میلبورگ بنظر نمی‌رسد امشب کار زیادی داشته باشید، اینطور نیست؟ آیا نمی‌خواهید تمرینات بچه‌ها را تصحیح کنید؟ یا چرا سوزن نخ بدست نمی‌گیرد تا کمی دوخت و دوز کنید؟ من ایدا" نمی‌توانم مانند شما روی صندلی بی‌حرکت بنشینم" او همیشه کارهایی برای دوروتی درخانه دست و پا می‌کرد و حتی صبح‌های شنبه که مدرسه تعطیل بود، دوروتی را مجبور می‌ساخت تا کف کلاس را آب جارو کشیده با یک تکه پارچه پاک کند. اما تمام این تحمیلات از سر بدذاتی صرف بود زیرا ایدا" کارکردن دوروتی را قبول نداشت و پس از آنکه کار دوروتی پایان می‌یافت عمدتاً "خود دیگر بار همان کارها را انجام می‌داد.

یک شب دوروتی آنقدر بی‌احتیاطی کرد که کتاب داستانی را که از یک کتابخانه عمومی به امانت گرفته بود بخانه آورد. خانم کریوی با مشاهده کتاب در دستهای دوروتی چون جرقه از جا جهیده با تندى گفت: "خوب خانم میلبورگ، من ایدا" فکر نمی‌کردم شما وقت داستان‌خواندن داشته باشید." خود او هرگز یک کتاب را بطور کامل نخوانده بود و این را در شمار افتخارات خود میدانست.

با این حال زمانی که دوروتی تحت نظارت مستقیم خانم کریوی قرار نداشت، او روش‌هایی را اتخاذ می‌کرد که دوروتی سایه ظالمانه او را احساس کند. او همیشه در اتاق مجاور کلاس درس پرسه می‌زد، بهمین جهت دوروتی هیچگاه از مزاحمت‌های او در امان نبود و زمانی که خانم کریوی احساس می‌کرد که کلاس درس بیش از حد پرصدا شده است بناگاه با دسته جارو به دیوار کلاس می‌کوفت، آنچنانکه بچه‌ها از ترس در جای خود جسته، آرام

می گرفتند. زمانی که آشپزی نمی کرد با جارو و خاک انداز در اطراف کلاس سر و صدا راه می انداخت. یا با زنی که هفته ای یکبار برای تمیز کردن مدرسه می آمد به جر و بحث می پرداخت و یا پیرامون کلاس پرسه میزد تا ببیند از دوروتی یا شاگردانش کار خلافی یا هر کار دیگری که باب طبع او نباشد سر میزند یا خیر. در مواقعی که کار دیگری نداشت به باغبانی می پرداخت و با قیچی بجان بوته های کم جان و نیمه مرده ای که از میان شنها سر بیرون کشیده بودند، می افتاد. در طول هفته تنها دوشب دوروتی از آزار خانم کریوی در امان بود و آن شبهایی بود که بقول خانم کریوی شب پیگیری مسائل دختران بود و در آن شبها به سراغ والدین بچه ها میرفت در این شبها دوروتی غالبا "به کتابخانه می رفت زیرا خانم کریوی اعتقاد داشت برای جلوگیری از آتش سوزی و مصرف بیبوده گاز بهتر است که دوروتی از مدرسه خارج شود. در شبهای دیگر خانم کریوی وقت خود را به نوشتن نامه برای والدین دخترها یا نوشتن نامه برای سردبیر روزنامه محلی صرف می کرد و طی آن با سردبیر بخاطر یک آگهی چک و چانه می زد و یامیزهای تحریر دخترها را کنترل میکرد تا مطمئن شود که شاگردان تمریناتشان را بخوبی انجام داده اند و گاه نیز به دوخت و دوز می پرداخت. هر زمان که فاصله ای میان دو کار پدید می آمد حتی اگر این فاصله زمانی تنها پنج دقیقه بود، فوراً "جعبه سوزن نخ را بیرون آورده و مشغول کوک زدن میشد. غالبا "تکه پارچه ها را به یکدیگر سجاف می کرد و از آنها لباسهایی میدوخت که هیچ تنابنده ای حاضر به پوشیدن آنها نبود تکه پارچه هایی که به یکدیگر می دوخت غالبا "از لباس کهنه های آقای کریوی بود و هرکس با دیدن این پارچه ها و لباس کهنه به این فکر فرو می رفت که این

دخترگشیش/ ۳۱۱

آقای کریوی چه نوع آدمی بوده است، هرچند ابتدا این پرسش مطرح می‌شد که آیا اصلاً "آقای کریوی نامی وجود میداشته است؟! اگر غریبه‌ای از راه میرسید و از بیرون به اعمال و فعالیت‌های خانم کریوی نظر می‌افکند بخود می‌گفت که این زن برای لذت و تفریح بهایی قایل نمی‌باشد. او هرگز در جستجوی سرگرمیهایی که عموم مردم بدنبال آن بودند، نمی‌بود. هرگز به سینما نمی‌رفت هرگز به کتاب نگاهی نمی‌افکند، هرگز شیرینی نمی‌خورد و هرگز غذایی که جنبه تفریحی داشت برای خود طبخ نمی‌کرد. روابط اجتماعی، معاشرت‌های خانوادگی و میهمانی‌ها برای او معنا و مفهومی نداشت. او دوستی نداشت، یعنی کسی تصورش را نیز بخود راه نمی‌داد که خانم کریوی را به عنوان دوست بپذیرد. او بندرت با کسی گفتگو می‌کرد، مگر آن که موضوع گفتگو درباره کار بود و بس. اعتقادات مذهبی در او خشکیده بود و یا ابداً ریشه ندوانیده بود. برخورد او نسبت به مذهب، اگرچه هر یکشنبه به نمازخانه باپتیست‌ها میرفت، از موضع نفی بود و حضورش در جمع شرکت‌کنندگان مراسم مذهبی صرفاً "برای فریب والدین دخترها بود. او معتقد بود که کشیش‌ها فقط و فقط به پول فکر می‌کنند. مواضع فکری او قویاً "علیه کلیسا بود. بنظر می‌رسید که موجودی کاملاً "خالی از عواطف لذت‌جویی است، اما عملاً "اینطور نبود برای او چندین چیز شدیداً "لذت‌بخش بود و کوشیدن برای دستیابی به آنها، هیچگاه او را خسته نمی‌ساخت.

برای مثال از اشتهای سیری ناپذیر و حرص بی‌پایان او برای جمع‌آوری پول می‌توان یاد کرد پول راهبر اصلی زندگانی او بود. در میان انسانها دو نوع آدم حریص وجود دارد - حریصان شجاع که اگر بتوانند دنیا را به ویرانی می‌کشند تا پول بدست آورند،

اما با این حال هیچگاه به یک دوپنسی دوبار نمی‌نگرند و دیگر موجودات حقیری که جسارت دست‌یازیدن به کارهای بزرگ را ندارند اما همیشه برای بی‌مقدارترین پولی، سفره‌گذاری پهن می‌کنند و خانم کریوی از نوع دوم بود. با انواع ترفندها و لاف‌زنیها توانسته بود تنها بیست و یک دانش‌آموز جذب کند، اما او هرگز نمی‌توانست تعداد بیشتری دانش‌آموز داشته باشد زیرا حقیرتر از آن بود که برای مدرسه تجهیزات لازم را خریداری کند و به دستیار خود حقوق کافی بپردازد. از هریک از دخترها برای یک ترم تحصیلی یک پاوند دریافت می‌کرد، هر چند بعضی از والدین از پرداخت خودداری می‌کردند لکن خانم کریوی به بهانه‌های مختلف از برخی والدین که وضع مالی بهتری داشتند وجوهات اضافی دریافت می‌داشت و با گرسنگی‌دادن و کارکشیدن از دستیارش امیدوار بود که سالانه مبلغ یکصد و پنجاه پاوند سود عاید خود سازد. اما او به همین مبلغ رضایت داشت. برای او پس‌انداز شش پنس ارزشمندتر از بدست‌آوردن یک پاوند بود. او از اینکه بتواند از غذای دوروتی بزند و یا بابت دفترچه‌های تمرین نیم پنی کمتر بپردازد، و یا نیم پاوند به صورت حساب والدین خوش‌حساب بیفزاید، راضی و خوشحال می‌شد.

و باز هم نه از روی کینه بلکه به اقتضای طبیعت بدسرشتش، دست به کارهایی می‌زد که ادا " برای او سودی نداشت لکن هرگز از آن سرگرمی‌ها خسته نمی‌شد. او از جمله آدمهایی بود که از گرفتاری و درماندگی دیگران به اوج نشاط می‌رسید. نبرد او با همسایه دیواربه دیوارش آقای بولگر از این بابت بود که بولگر بیچاره زورش به خانم کریوی نمی‌رسید، بهمین جهت در هر فرصتی او را می‌آزرد و این آزار یکطرفه بود. او در آزردن آن

دخترگشیش/۳۱۳

پیرمرد آنقدر حریص بود که حتی گاه حاضر میشد برای رنجاندنش پول نیز خرج کند. یکسال پیش آقای بولگر به مالک ساختمان علیه خانم کریوی شکایت برده بود خانم کریوی نیز علیه آقای بولگر نامه شکایت آمیزی برای مالک نوشته بود. شکایت آقای بولگر از این جهت بود که لوله دودکش ساختمان خانم کریوی مستقما " بطرف پنجره ساختمان اوست و کافیت تا دو پا لوله را بالاتر بکشاند، تا دود وارد ساختمان او نشود. به محض آنکه توصیه مالک به خانم کریوی رسید، یک بنا فراخوانده و لوله دودکش را دو پا پایین برد تا دود بیشتری به ساختمان بولگر وارد شود. اگرچه این اقدام برای وی سی شلینگ خرج برداشت، لکن طبیعت پلید و سرشت بد او را راضی ساخت. از آن به بعد نبردی سهمگین میان دو طرف درگفت و همه شب دو طرف به حیاط خانه یکدیگر آشفال می انداختند و در این میان بالاخره خانم کریوی پیروز شد و مقداری ماده سمی در باغچه پر لاله آقای بولگر ریخت و زمانی که بتازگی دوروتی به مدرسه وارد شده بود، خانم کریوی از پیروزی تازه و بدون خونریزی دیگری سرمست بود. پیروزی بدین طریق کسب شد که خانم کریوی بطورتصادفی کشف کرد که ریشه درخت آلوی باغچه آقای بولگر از زیر دیوار مشترک عبور کرده و به باغچه خانه او راه یافته است، فوراً " بدنبال این کشف یک سطل ماده سمی در محل ریشه خالی کرد و خیلی زود درخت آلوی آقای بولگر خشک شد. این تنها موردی بود که دوروتی بیاد داشت که خانم کریوی با یادآوری آن خنده بر لب می آورد.

اما در ابتدا دوروتی گرفتارتر از آن بود که به خانم کریوی و شخصیت کریه او توجه کند. او بوضوح مشاهده می کرد که خانم کریوی زنی دیو صفت و بد سرشت است و خودش در دستهای او غملا"

برده‌ای بیش نیست، اما این آگاهی چندان او رانمی‌آزرد. شغلش پرجاذبه‌تر از آن بود که رفتار خانم کریوی او را دلزده سازد در مقایسه با شغلی که به آن عشق می‌ورزید آرامش و حتی آینده چندان اهمیتی نداشت.

بیش از چند روز طول نکشید که دوروتی توانست به کلاس نظم و سامانی بخشد و با آنکه ادا "تجربه‌ای در آموزش و تعلیم نداشت و با تئوریهای تدوین‌یافته آشنا نبود، لکن از همان آغاز بطور غریزی توانست به سازماندهی بپردازد و برنامه‌ریزی کرده و ابتکاراتی بخرج دهد. کارهای بسیاری برای اجرا وجود داشت. اولین قدم خلاص‌شدن از رونویسی بود که بطور مکانیکی صورت می‌گرفت. در دومین روزی که دوروتی به کلاس وارد شد، رونویسی متوقف گردید، هرچند که این تحول خوشایند خانم کریوی واقع نشد، لکن دوروتی بر عقیده خویش ثابت قدم ماند و رونویسی متوقف شد. دوروتی معتقد بود که برای دخترهایی که در سنین پانزده سالگی هستند رونویسی مسخره و وقت تلف کردن است ولی خانم کریوی گوشش به سخنان دوروتی بدهکار نبود. بنظر می‌رسید که او برای رونویسی ارزش خرافی قائل است. دومین عامل بازدارنده‌ای که حذف گردید کتاب یکصد صفحه تاریخ و در کنار آن کتاب قرائت بود. تقاضای خرید کتابهای جدید و مفید برای کودکان از خانم کریوی بی‌مورد و بی‌اثر بود اما در اولین بعدازظهر شبیه که مدرسه تعطیل بود، دوروتی از خانم کریوی با اصرار مرخصی گرفت تا به لندن برود، با مرخصی او با نق نق و غرغر موافقت شد. دوروتی درلندن از چهار پاوند و ده شلینگ خود مبلغ دوپاوند و سه شلینگ را صرف خرید دوازده نسخه دست‌دوم از متن شکسپیر که کتاب قرائت یک مدرسه بود، کرد و همراه با

دخترگشیش/۳۱۵

آن یک اطلس جغرافیایی بزرگ، چند جلد از داستانهای هانس کریستین آندرسن (برای بچه‌های کم سن و سال‌تر) مقداری وسایل هندسه و نصحده گرم ورقه پلاستیک خریداری کرد. با این کتابها و وسایل و با کتابهای تاریخی که از کتابخانه عمومی به امانت گرفت، احساس کرد میتواند وارد عمل شده، برنامه‌های خود را بمورد اجرا بگذارد.

دوروتی در یک نگاه دریافته بود که کودکان به چه چیزهایی نیاز دارند و تاکنون از چه عنصری محروم بوده‌اند. آن عنصر چیزی جز توجه فردی نبود. با این نگرش دوروتی دخترها را به سه کلاس جدا از هم تقسیم کرد و آنچنان برنامه‌ریزی کرد تا در حالیکه خود بانفر سوم سرگرم کار بود، دو نفر دو نفر بتوانند با هم درس بخوانند. اجرای این برنامه در ابتدا بادشواریهایی همراه بود بخصوص برای دخترهای کوچکتر دشوار بود، زیرا به محض آنکه از آنان نگاه برمی‌گرفت توجه‌اشان نسبت به درس کاهش می‌یافت ولی ظرف چند هفته نخست موفق شد روح همکاری و تعاون را در آنان بدمد. در بیشتر زمینه‌های آموزشی آنان نه تنها کودن نبودند که زود فراگیر نیز بودند و تنها دشواری آنان این بود که بحال خود وا رهانده شده بودند بمدت یک هفته القاء هر نکته‌ای به آنان دشوار بود، اما بناگاه و بسرعت اندیشه‌های بسته آنان گشوده شد و پذیرای هر نکته و هر تازه‌ای شدند.

خیلی آسان و سریع دوروتی به آنان آموخت که بجای طوطی‌واری تکرار کردن، بیندیشند و مفاهیم را جذب کنند. آنان را تشویق کرد تا بجای رونویسی عباراتی از قبیل پرندگان بر شاخه‌های جوان نغمه سرداده و گلها جامه تنگ غنچه را می‌دریدند خود از اندیشه خویش انشاء کرده بیافرینند. دوروتی شیوه

آموزش حساب را از زیربنا مورد حمله قرار داده و به دخترهای کوچکتر از آموزش ضرب شروع کرد و به بزرگترها تقسیم و اعدادی کسری را آموزش داد. حتی برای سه‌دختر که استعداد بیشتری داشتند سیستم ده دهه را آموزش داد. بجای تکرار برخی عبارات مصطلح و پیش پا افتاده فرانسه، گرامر زبان فرانسوی را از زیربنا آموزش داد. دوروتی دریافت که هیچیک از دخترها نمی‌دانند که کشورهای خارجی به چه صورت هستند (اگرچه عده‌ای از آنان تصور می‌کردند که پایتخت اکوادور، کیوتو است). او به آنان آموزش داد که با تکه‌های پلاستیک یک نقشه بزرگ اروپا ساخته و بهم پیوند دهند. بچه‌ها از ساختن نقشه بسیار خوشحال بودند. آنان از اینکه اجازه می‌یافتند چیزی را بسازند بسیار شاد و سرحال بودند. آنگاه نوبت به قرائت متون رسید و کلیه بچه‌ها بجز ماویس ویلیامز و شش تن از آنان که کوچک بودند شروع بخواندن مکث اثر شکسپیر کردند. هیچیک از بچه‌ها بیش از این در زندگی خود جز کتابهای درسی، کتابی را نخوانده و تنها یکی دو تن از آنان روزنامه "دختران" را خوانده بودند. با این حال آنان با اشتیاق از خواندن کتاب شکسپیر استقبال کردند همانگونه که بیشتر بچه‌ها اگر قرار باشد پس از خواندن کتابی آن را تعبیر و تفسیر نکنند، از خواندن کتابهای غیردرسی لذت می‌برند.

تاریخ مشکل‌ترین مبحث درسی دانش‌آموزان بود. دوروتی ابتدا "توجه نداشت کودکانی که از خانواده‌هایی فقیر برخاسته‌اند قادر نیستند حتی مفهوم تاریخ را درک کنند. هر فردی که در خانواده‌ای فرهیخته و مرفه بزرگ شده، حتی اگر هم بیسواد باشد به نوعی با مفهوم تاریخ آشنا شده و برخی مفاهیم در این رابطه را درک می‌کند. یک‌چنین فردی می‌تواند تصویری از یک یوزباشی

دخترگشیش/۳۱۷

رومی یا شوالیه قرون وسطایی و یا یک نجیب زاده قرن هیجدهمی را در ذهن خود مجسم کند و اصطلاحاتی از قبیل عهد باستان، قرون وسطی، دوره رنسانس یا تجدید حیات و انقلاب صنعتی هریک مفهومی را در ذهن او تداعی می کند. اما این کودکان از خانواده هایی بی فرهنگ و بی کتاب برخاسته بودند و برای والدین آنان خنده آور بود که گذشته چراغ راه آینده باشد. آنان ابداء سخنی از رابین هود، شوالیه ها، سواره نظام و نظایر آنها نشنیده بودند. آنان ابداء نمی دانستند که چه کسی کلیسای انگلیس را بنیاد نهاد و همه آنان بدون استثناء تنها از تاریخ دو اسم را می شناختند: کلمبو و ناپلئون. خدا میداند چرا - شاید نامهای کلمبو و ناپلئون بیش از نام سایر شخصیت های تاریخ در روزنامه ها ذکر شده بود. گویی همه گذشته به این دو شخصیت ارتباط می یافته است. وقتی سؤال شد که چه وقت اتومبیل اختراع گردید، یکی از دخترها با دلهره پاسخ داد نزدیک به هزار سال پیش توسط کلمبو اختراع شد.

دوروتی کاشف بعمل آورد که بعضی از دخترهای بزرگتر کتاب "صد صفحه تاریخ" را چند بار بعضی ها تا چهار بار دوره کرده اند لکن یک کلمه از آن را در یاد ندارند. فراموش کردن مطالب این کتاب چندان جای تاسف و تحسر نداشت زیرا بیشتر مطالب آن دروغ محض بود. او آموزش تاریخ را برای همه افراد کلاس از دوره تهاجم ژولیوس سزار آغاز کرد. در ابتدا یک کتاب تاریخ از کتابخانه عمومی به امانت گرفت و برای بچه ها با صدای بلند بخش هایی از آن را قرائت کرده برخی مفاهیم و عبارات را توضیح داد و کوشید تا بازیان کودکان جریانات تاریخ را برای آنان بازگو کرده و تصویرهایی از گذشته را در ذهن خام و ناپخته آنان

مجسم سازد، لکن این تجسم با دشواریهای بسیاری از سوی کودکان همراه بود. اما یک روز فکر جالبی به مغزش خطور کرد. او یک بسته کاغذ دیواری ارزان قیمت خریداری کرده و از بچه‌ها خواست که دوره‌های تاریخی را در این صفحه بیاورند. آنان رول‌های کاغذ دیواری را براساس قرن و سال خط‌کشی کرده و در هر مرحله از تاریخ تصویری مربوط به آن دوره را از روزنامه‌ها بریده و در محل قرن یا سال مربوطه چسباندند. از شوالیه‌های دوره برتری اسپانیا گرفته تا دوره تاسیس راه‌آهن و بدین ترتیب بچه‌ها تصویر زنده‌ای از تاریخ را در برابر چشمان خود مشاهده کردند. بچه‌ها از بوجود آمدن این تابلوها بسیار خشنوده شده و حتی علاقه آنان به این تابلوها بیشتر از نگاه کردن به اطلس‌ها بود. دوروتی دریافت که وقتی مسئله ساختن مطرح می‌شود کودکان بیش از فراگیری صرف از خود ذوق و علاقه و حتی ابتکار نشان می‌دهند. دوروتی پیشنهاد تهیه یک نقشه بزرگ جهانی را توسط دانش‌آموزان به میان آورد، نقشه‌ای که طول و عرض آن $1/5 \times$ بود، لکن از آنجا که دوروتی نتوانست کاغذ مورد نیاز این نقشه را بدست آورد و خانم کریوی معتقد بود که تهیه یک چنین نقشه‌ای نیاز به سطل آب و سریش و مسائلی از این قبیل دارد، این پیشنهاد معلق ماند. خانم کریوی ابتکارات و نوآوریهای دوروتی را با حسادت و رشک زیر نظر داشت، اما قلباً از اینکه توانسته بود دستیاری بیابد که تا این حد به کار خود عشق و علاقه نشان دهد، خوشحال و راضی بود و بدیهی بود که آدمی چون خانم کریوی هیچگاه رضایت خود را آشکار نمی‌ساخت. وقتی مشاهده کرد دوروتی از پول خود برای بچه‌ها کتاب درسی و نقشه خریداری کرده است دچار همان سرمستی و نشنگی شد که از

دخترگشیش/۳۱۹

مغبون کردن و فریب دادن والدین در گرفتن وجوهات بیشتر از آنان، در خود احساس می کرد. با این حال درقبال هر اقدام دوروتی در جهت پویاترکردن نظام آموزشی مدرسه دماغ خود را بالا می کشید و نق نق می کرد و با تاکید براین که می بایست دفترچه های تمرین بچه ها کاملاً "تصحیح شود وقت دوروتی را تلف می کرد. اما هدف از تصحیح دفترچه های تمرین بچه ها مانند سایر جریانات حاکم بر آموزش مبتنی بر نمایش برای والدین بود و از آنجا که گاهگاه بچه ها، دفترچه های تمرین خود را به خانه برده و والدینشان، آنها را بررسی می کردند، خانم کریوی اعتقاد داشت که صرف نمره دادن و یا با علامت ضربدر غلط ها را تصحیح کردن کافی نیست بلکه می بایست در زیر اشتباهات با رنگهای مختلف خط کشی شود و دفترچه ها آذین بندی گردد تا جاذبه بیشتری برای والدین آنان داشته باشد. و علاوه بر آن در زیر هر تمرین نوشته شود "بسیار خوب" "عالیست"، "شما گامهای مثبتی برداشته اید"، "به همین ترتیب ادامه دهید" و این روال مورد علاقه و پسند خانم کریوی واقع می شد. ظاهراً همه بچه های کلاس بطور غیرقابل توصیفی گامهای مثبتی برمیداشتند، اما در کدام جهت خدا می داند و والدین آنان نیز با اشتیاق این شرح و تفسیرها را که خانم کریوی در پای دفترچه اشان می نوشت می بلعیدند.

البته در مواردی دوروتی با دانش آموزان مشکلاتی داشت در حقیقت از آنجا که دخترها در سنین مختلف بودند، یکسان رفتارکردن با آنان دشوار بود و اگرچه همه آنان به او علاقه مند بودند و همگی در ابتدا با دوروتی رفتار خوبی داشتند، لکن اگر قرار می بود که همه رفتار خوب خود را ادامه دهند، دیگر نمیتوانستند کودک باشند. گاه بعضی از آنان تنبلی می کردند و

گاه تسلیم هوی و هوسهای کودکانه شده و می‌خندیدند و شیطننت می‌کردند. در چند روز نخست، دوروتی با ماویس و یلیامز که کودن‌تر از سایر بچه‌ها بود و قدرت درکش باندازه یک کودک یازده ساله نبود، سروکله بسیار زد. در ابتدا کوشش دوروتی آن بود که ساده‌ترین مفاهیم را به او القاء کند. گاهی از اوقات پرسش‌هایی پیاپی و تکراری درباره بدیهی‌ترین امور بعمل می‌آورد. برای مثال او کتاب قرائت خود را باز می‌کرد و وقتی نگاهش مثلاً "به عکس فیل برخورد می‌کرد از دورتی می‌پرسید:

"ببخشید خانم این سی‌سیه؟" (او بطریق غریبی کلمات را تلفظ می‌کرد)

"ماویس آن فیل است."

"فیل سی‌سیه؟"

"فیل یک نوع حیوان وحشی است."

"حیوان سی‌سیه؟"

"خوب مثلاً سگ هم یک حیوان است."

"سگ سی‌سیه؟"

و پرسش‌های دیگری از این قبیل. در چهارمین روز تدریس، ماویس انگشت اجازه‌اش را بالا برد و با ادبی موزیانه که دوروتی را دچار نوعی موضعگیری کرد گفت:

"ببخشید خانم ممکنه من برم دس‌یه آب؟"

"بله، می‌توانید"

یکی از دخترهای بزرگتر در حالیکه سرخ شده و با تردید انگشت اجازه خود را بالا و پائین می‌برد اظهارداشت:

"ببخشید خانم، ببخشید! دوشیزه استرانگ به ماویس اجازه نمیداد که به‌تنهایی به دستشویی برود. او در را از داخل قفل

دخترگشش/ ۳۲۱

می‌کند و بیرون نمی‌آید . و آنوقت خانم کریوی عصبانی میشود . " دوروتی یکی از شاگردان را بدنبال‌ماویس فرستاد ، لکن دیگر دیر شده بود و ماویس تا ساعت دوازده در توالت ماند . بعد از آن خانم کریوی بطور خصوصی برای دوروتی توضیح داد که ماویس ذاتا " کودن است و یا " مغزش درست کار نمی‌کند " و در مجموع آموزش به او ناممکن است . البته خانم کریوی حقیقت رایه والدین ماویس نمی‌گفت و اجازه نمی‌داد که آنان دریابند که ماویس کودکی عقب‌افتاده است زیرا آنوقت حق‌التدریس مقرر او قطع می‌گردید . خانم کریوی اظهار می‌داشت که ماویس دختر آرام و ساکتی است و آرام نگاهداشتن او نیز کاری بس ساده است . کافی است یک مداد و یک صفحه کاغذ و یک کتاب به او داده و از او خواسته شود که از روی کلمات یا تصاویر نقاشی کند اما ماویس زاده عادت بود و جز دیگ دسته‌دار هیچ چیز نقاشی نمی‌کرد و با تصویرکردن دیگ ساعتها شاد و خوشحال و آرام درحالیکه زبانش را از دهانش بیرون آورده بود ، در گوشه‌ای می‌نشست .

اما برغم این دشواریهای کوچک در هفته‌های آغازین همه چیز بخوبی طی میشد . درحقیقت از بعد از دهم نوامبر که پس از نق‌نق‌های بسیار خانم کریوی اجازه داد بخاری هیزمی کلاس روشن شود ، بناگاه استعداد و قدرت دراکه کودکان شکوفا گردید و در ساعاتی که هیزم در بخاری جرق و جرق می‌کرد و حرارت خود را در کمال سخاوت‌مندی به سراسر اتاق بذل می‌کرد و خانم کریوی در خارج از ساختمان مدرسه بود ، چه ساعات خوشی برای همه افراد کلاس بود . اوج این ساعات زمانی بود که دو تن از شاگردان فوق‌العاده کلاس یک‌نفس مکث را می‌خواندند و دوروتی اشتباهات آنان را تصحیح می‌کرد و به آنان می‌گفت که را ما و بلونا چه کسانی بودند

و چگونه ساحران و جادوگران سوار بر دسته جارو این سو و آن سو می‌رفتند و دخترها با اشتیاق می‌خواستند بدانند که چگونه جنگل برنام به سوی دونسیان حرکت کرد و چگونه مکبث توسط مردی که از مادر زائیده نشده بود کشته شد. این ساعات دارای لحظه‌هایی بود که تعلیم را دلپذیر می‌ساخت، ساعتی که شعله‌های کنجکاو در درون کودکان زبانه می‌کشید و پاداش آن‌کوشش تیزهوشی فوق‌العاده‌ای بود که در ورای تصور اولیه دوروتی نسبت به آنان قرار داشت. اگر دست معلم در شیوه تدریس باز باشد هیچ شغلی پرچاذبه‌تر از تدریس نیست. دوروتی خود از این حقیقت اطلاع نداشت که آن اگر بزرگترین اگر دنیا است. شغل معلمی براستی زیبنده او بود و او از این شغل رضایت کامل داشت. او از نزدیک با عواطف و احساسات بچه‌ها آشنا بود و خصوصیات روحی و فکری یک‌یک آنان را می‌شناخت و میدانست هریک برای پیشرفت به چه محرکه‌هایی نیازمند می‌باشند. او بیش از پیش به آنان علاقه‌مند شده بود، به پیشرفت و افزایش قدرت فراگیریشان بیشتر و بیشتر توجه نشان می‌داد و همه کوشش او آن بود که در میان دانش‌آموزان بهترین باشند. همانگونه که وظایف کلیسا، زمانی که در خانه بود، همه هوش و حواس او را بخود جذب میکرد، حال شغل معلمی و عشق به این شغل همه وجودش را آکنده کرده بود. همه اندیشه او تعلیم بود و حتی در رویاهایش نیز با تعلیم بود. از کتابخانه‌ای عمومی کتابهایی درباب آموزش می‌گرفت و با تئوریه‌ها و شیوه‌های مختلف آموزش آشنا شده و روشهای خود را با آنها هماهنگ می‌ساخت. احساس میکرد که می‌تواند مشتاقانه در تمام طول عمر خود به آموزش بپردازد، حتی اگر برای تمام عمر ناگزیر باشد با هفته‌ای ده شلینگ زندگانی کند باز هم حاضر بود این شغل

دخترگشیش/۳۲۳

را برای خود حفظ کند. تقریباً " هر شغلی که میتوانست تمام افکار دوروتی را بخود مجذوب سازد، برای او که آن دوره پوچی و بیهودگی هولناک را پشت سر گذارده بود، آرامشبخش بشمار میآمد. اما معلمی چیزی فراتر از یک شغل بود، در نظر او معلمی یک رسالت بود، یک هدف بود، و کوشیدن در احیاء اندیشهها، کوشیدن در بی‌اثرکردن نیرنگهایی که تحت عنوان آموزش به کودکان تلقیح شده بود، مسلماً " تلاشی بود که روح و قلب او را صیقل میداد. و بدین ترتیب هرچه در ژرفای کار فرو می‌رفت، ددمنشی‌ها و پلیدیهای خانه خانم کریوی را بیشتر فراموش می‌کرد و موقعیت غیرعادی و آینده نامطمئن خود را بیشتر و بیشتر از یاد می‌برد.

اما مسلم بود که نمیتوانست ادامه یابد .

چند هفته‌ای نگذشته بود که والدین بچه‌ها در شیوه آموزشی دوروتی دخالت کرده، روش او را مورد انتقاد قرار دادند ایجاد مشکل از سوی والدین بخش دایمی و روال همیشگی جریانات حاکم بر مدارس خصوصی است. از دیدگاه معلمین، والدین کودکان موجودات خسته‌کننده‌ای هستند و والدین بچه‌های خانواده‌های درجه چهار مدارس خصوصی برآستی غیرقابل تحمل هستند. از یکطرف آنان تصور خیلی گنگی از آموزش دارند و از سوی دیگر به هزینه مدرسه بچه‌هایشان دقیقاً "باهمان‌نگاهی می‌نگرند که به صورت حساب قصاب با بقال نگاه می‌کنند و دایماً" دراین شک هستند که توطئه‌ای درکاراست و می‌خواهند آنان را بفریبند. آنان با یادداشت‌های گله‌آمیز خود معلم را بمباران می‌کنند،

یادداشتهایی که دستی نوشته میشود و کودک در راه مدرسه آنها را میخواند. در پایان هفته دوم تدریس، مابل بریگز یکی از باهوشترین دخترهای کلاس یادداستی بشرح زیر برای دوروتی آورد:

"سرکار خانم عزیز - ممکن است لطف فرموده و با مابل بیشتر ریاضیات کار کنید؟ تصور من بر این است که شیوه آموزشی شما چندان قدرت اجرایی و تحقیقی ندارد. منظورم این نقشهها و نظایر آن است. او نیاز به آموزشی دارد که در زندگانی بکارش آید نه اینگونه امور غیرواقعی و تخیلی، بنابراین لطفاً "بیشتر ریاضیات کار کنید. منتظر لطف شما هستم."

ارادتمند شما

گئوبریگز

نکته مهم دیگر: مابل میگوید شما درباره موضوع تازه‌ای بنام ده دهه صحبت می‌کنید. من نمی‌خواهم فرزندم مقیاس ده دهه یاد بگیرد، من مایلم حساب بیاموزد.

با دریافت این نامه، دوروتی آموزش جغرافی مابل را متوقف ساخت و بجای اوقاتی که جغرافی آموزش می‌داد با او حساب کار کرد. بدنبال این نامه، نامه‌های دیگری سرازیر شد. مادر یکی از دخترها با اطلاع از اینکه به فرزندش متون شکسپیر آموزش داده می‌شود ناراحت شده و برای دوروتی نوشت که آقای شکسپیر نمایشنامه‌نویس است و آیا دوشیزه میلبورگ اطمینان دارند که او نویسنده غیراخلاقی نمی‌باشد؟ "تا آنجا که به خود او مربوط می‌شود او از رفتن به سینما امتناع دارد چه رسد که به تئاتر رود و احساس می‌کند خواندن نمایشنامه‌ها خالی از خطر نمی‌باشد. این مادر لااقل میدانست که شکسپیر مرده است. یکی دیگر از

والدین تقاضا داشت که به رونویسی بچه توجه بیشتری شود و دیگری تصور می‌کرد که آموزش فرانسه وقت تلف کردن است و آنقدر از اینگونه نامه‌ها رسید تا اینکه برنامه‌ای را که دوروتی در کمال دقت طرح‌ریزی کرده بود تقریباً "بی‌اثر گردید".

خانم کریوی بصراحت به دورتی گفت که ما می‌بایست تابعی از متغیر والدین باشیم و آنچه را که والدین می‌خواهند می‌بایست بمورد اجرا گذارده و یا وانمود کنیم که اجرا می‌کنیم. در بیشتر موارد تحقق‌بخشیدن به خواسته‌های والدین ناممکن بود زیرا در آنچه که کودک می‌بایست بیاموزد، اختلال پدید می‌آمد. برای مثال در حالیکه سایر بچه‌ها می‌بایست تاریخ یا جغرافیای بیاموزند، یک کودک می‌بایست حساب فرا گیرد. اما در مدارس خصوصی کلام والدین قانون است. یک‌چنین مدرسی همانند فروشگاه‌هایی که چاپلوسی مشتری را می‌کنند به حیات خود ادامه می‌دهد و اگر پدر یا مادر کودکی می‌خواهد که فرزندش چیزی جز خط میخی نیاموزد معلم ناگزیر است که به آن شاگرد آموزش خط میخی بدهد در غیر این صورت مدرسه آن شاگرد را از دست می‌دهد.

حقیقت آنکه بتدریج اعتراض والدین شاگردان نسبت به روش تدریس دوروتی براساس اخباری که بچه‌ها به خانه می‌آوردند، اوج می‌گرفت. آنان در ساختن نقشه و خواندن شعر هیچگونه تعقل و منطقی نمی‌دیدند و همان روش گذشته رونویسی را که برای دوروتی سخت بهت‌انگیز و هولناک بود، معقول‌تر و صحیح‌تر می‌پنداشتند. آنان بیش از پیش حساس شده نامه‌هایشان معترضانه‌تر و تاکیدشان بیشتر بر دروس عملی یعنی رونویسی و حساب بود. حتی وقتی آنان کلمه حساب را بکار می‌بردند، بیشتر هدفشان همان جمع و تفریق و ضرب بود. بطوری که حتی تقسیم

دخترگشیش/۳۲۷

را هم در شمار دروس عملی نمی دانستند از جمع این والدین تک و توکی با مفهوم مقیاسات ده دهه، دسی مترو سانتیمتر آشنا بودند و میتوانستند با این مقیاسات کار کنند و بهمین جهت آنان از این بابت چندان ابراز نگرانی نمی کردند.

با این حال اگر موضوع به همین جا خاتمه می یافت مشکل چندان پدید نمی آمد. والدین نق نق می کردند، همانطور که همه پدر و مادرها نق نق می کنند، و دوروتی هم درسش را میداد، همانطور که همه معلمین درسشان را می دهند. اما در کنار این نق و نق ها حادثه ای در شرف تکوین بود، حادثه ای که به مشکلی اساسی منتهی می شد. زمینه ساز حادثه آن بود که والدین همه کودکان بجز سه تن از آنان مخالف کلیسای انگلیس بودند، درحالی که دوروتی پیرو کلیسای انگلیس بود. این درست بود که دوروتی اعتقاد خود را نسبت به کلیسا ظرف دو ماه گذشته تحت فشار انواع ماجراها از دست داده بود، لکن خلق و خویی را که این کلیسا به او عرضه داشته از دست نداده بود. هرکسی اعم از اینکه تحت تعالیم کلیسای روم یا انگلیس یا مخالف کلیسای انگلیس و یا با فرهنگ یهود، اسلام و یا بی دینی پرورش یابد، بسختی می تواند عادات و خصلت هایی را که این تعالیم با خود همراه دارند، رها سازد. دوروتی در فضای کلیسای انگلیس زاده و پرورده شده بود و ابداً " نمی توانست روند فکری مخالفان کلیسای انگلیس را درک کند، بهمین جهت تحت هیچ شرایطی قادر نبود مفاهیمی را که مخالفان کلیسا گناه می پنداشتند درک کند.

درابتدا اندکی کشمکش بخاطر درس انجیل پدید آمد - کودکان هفته ای دو بار یک بخش از انجیل را می خواندند. بخش هایی که از انجیل خوانده میشد هم عهد عتیق و هم عهد

جدید را شامل میشد با قرائت این متون والدین کودکان ازدوشیزه میلیبورگ تقاضا کردند در قبال پرسشهای کودکان در رابطه با باردارشدن مریم عذرا پاسخی داده نشود و یا اصولاً "از متن مربوط به مریم عذرا با سکوت بگذرد و یا اگر ممکن است اصولاً" آن بخش را از کتاب جدا سازد. اما شکسپیر که به اعتقاد والدین بچه‌ها نویسنده غیراخلاقی بود حادثه آفرید. ماجرا بدین ترتیب شروع شد که دخترها همچنان به خواندن مکتب ادامه میدادند و با اشتیاق می‌خواستند بدانند که چگونه پیشگویی جادوگران تحقق می‌یابد آنان به مراحل حساس ماجرا رسیده بودند. جنگل‌برنام حرکت کرده و به دونسیان رفته بود - آن بخش از داستان بهر صورت خوانده شده بود - حال به مرحله‌ای از داستان رسیده بودند که می‌بایست مردی که از مادر متولد نشده مکتب را به قتل رساند. درباره‌ی او چه توضیحی می‌بایست داده میشد؟ بچه‌ها به موضوع حساسی رسیده بودند:

مکتب: تو زحمت خود را بهدر می‌دهی. تو بهمان آسانی که بتوانی با شمشیر تیز خود بر هوای نابریدنی اثر بگذاری، می‌توانی خون مرا هم جاری کنی. تیغ تو بر تارکهای زخم‌پذیر فروافتد. من جانی طلسم شده دارم که نباید تسلیم کسی شود که از زن زاده است.

مکدف - از طلسم خود مایوس باش و بگذار اهریمنی که همیشه خدمتش را کرده‌ای بتو بگوید که مکدف را نابهنگام از رحم مادر جدا کردند.

دخترها بهت‌زده بنظر می‌رسیدند. سکوت موقتی حاکم گردید و بدنبال آن همه‌ی جمعی اتاق را فراگرفت که می‌پرسیدند:

"خانم! لطفاً بگین چه معنایی دارد؟"

دوروتی توضیح داد، توضیحی ناقص و گذرا صرفاً "بمنظور از

دخترکشیش/۳۲۹

سرباز کردن بویژه که میدانست پاسخ به این پرسش چه پیامدهایی میتواند داشته باشد، با این حال بازهم توضیح داد و بدیهی است که واکنش بچه‌ها در قبال این توضیحات خنده‌بود.

تقریباً "نیمی از بچه‌ها به خانه رفته و از پدر یا مادرشان پرسیدند: "رحم" به چه معناست. و بناگاه پانزده خانواده‌ای که مخالف کلیسای انگلیس باشند دچار نوعی تشنج شدند، آنچنان که گویی جریان الکتریسته بجان آنان افتاده است. آن شب را می‌بایست خانواده‌های کودکان اجتماعی می‌داشته‌اند تا تصمیمات خود را در مورد رویارویی فردا اتخاذ کنند. حدود عصر که کلاس بچه‌ها تعطیل می‌گردید، نماینده‌ای از سوی والدین بچه‌ها به نزد خانم کریوی می‌رود. دوروتی صدای پای آنها را که یکی یکی یا دوتا دوتا وارد میشدند، را شنید و میتوانست پیش‌گویی کند که چه حادثه‌ای در شرف تکوین است. به محض اینکه دوروتی بچه‌ها را مرخص کرد صدای خانم کریوی را شنید که با لحن تند و پرخاشجویانه‌ای او را از بالای پله‌ها صدا می‌کرد:

"دوشیزه میلیبورگ! یک دقیقه بیاپید بالا."

دوروتی از پله‌ها بالا رفت، کوشید تا زانوان لرزان خود را کنترل کند. در اتاق پذیرایی خانم کریوی با چهره‌ای ترسناک در کنار پیانو ایستاده بود و شش تن از والدین بر روی صندلیهایی که نقش اسب داشت همانند گروه تفتیش عقاید حلقه زده بودند. در میان آنان، آقای گئو بریگز (سبزی‌فروش) که نامه‌ای در رابطه با تاکید بر آموزش حساب برای دوروتی نوشته بود در کنار همسر پرهیا هویش نشسته بود و در کنار آندو، چند مرد سیل از بناگوش در رفته که گویی تحت فشارهای مختلف لهیده شده بودند، صندلیها را اشغال کرده بودند. خانم کریوی حاضرین در جلسه

را معرفی کرد، هرچند که دوروتی نام دو تن از آنها را متوجه نشد. بعلاوه خانم ویلیامز، مادر کودک عقب مانده نیز حضور داشت. خود او دست کمی از دخترش نداشت و هرچه دیگران می گفتند با تکان دادن سر تصدیق می کرد. به غیر از اسامی یاد شده، آقای پویندر که یک تاجر بود نیز حضور داشت. او مردی در سنین میان سالگی بود با صورتی خاکستری و لبهایی متحرک و سری طاس که تعدادی موی مرطوب و چرب از این سو و آن سوی کره سرش بیرون زده بود. به افتخار ورود والدین، خانم کریوی سه تکه هیزم دربخاری انداخته و آتشی شعله ور کرده بود.

خانم کریوی با اشاره به صندلی که شبیه عسلی توبه کاران بود و در میان دایره حلقه نشینان قرار داشت با لحن آمرانه ای که بیشتر در آن فرمان بود، تا احترام گفت: "دوشیزه میلیبورگ همین جا بنشینید."

دوروتی نشست.

خانم کریوی گفت: "حال فقط به آنچه که آقای پویندر می فرمایند گوش فرا دهید."

آقای پویندر حرفهای بسیاری برای گفتن داشت. ظاهراً "سایر والدین او را به عنوان سخنگو از طرف خود برگزیده بودند و او آنقدر حرف زد تا اینکه در گوشه لبانش کف زرد رنگی ظاهر گردید نکته قابل توجه در این جا بود که او خطیب خوبی بود و بی آنکه جمله ای را تکرار کند به همه مسائل اشاره کرد.

او با شیوایی و فصاحت یک بازاریاب این چنین آغاز سخن کرد: "فکر می کنم اجازه دارم از سوی همه کسانی که در این جا حضور دارند سخن بگویم. نظر من این است که اگر دوشیزه میلیبورگ اطلاع می داشتند که در این داستان مکدوف، یا هر اسم

دیگری که دارد چنین واژه‌ای که ما بخاطر آن در این‌جا اجتماع کرده‌ایم، ذکر شده‌است، نمی‌بایست چنین متنی را به کودکان ما آموزش دهند. به عقیده من شرم‌آور است که در کتابهای مدرسه یک‌چنین واژه‌هایی بکار گرفته شود. رجای واثق دارم اگر هریک از ما ابتدا می‌دانست آثار شکسپیر دارای چه نوع مطالبی می‌باشد، از همان آغاز پدال ترمز را می‌فشرديم و از پیشروی آن جلوگیری می‌کردیم. باید بگویم که در حقیقت جای حیرت دارد. زیرا چندی پیش در نشریه‌ای خواندم که شکسپیر پدر ادبیات انگلیس است. اگر ادبیات این خزعبلات است پس بهتر که ادب و ادیبی در میان نباشد. تصور می‌کنم همه کسانی که در این‌جا هستند با نظریات من هم عقیده می‌باشند. از سوی دیگر اگر دوشیزه میلبورگ از وجود این کلمه - همان کلمه‌ای که از بکار بردن آن شرم دارم - اطلاع نداشته‌اند، می‌بایست به آسانی از آن گذشته و برای بچه‌ها توصیف و تشریح نمی‌کردند. کافی بود از بچه‌ها می‌خواستند که آرام گرفته و درباره این واژه پرسشی بعمل نیاورند و این شیوه صحیح برخورد با بچه‌ها می‌باشد.

دوروتی برای سومین یا چهارمین بار اعتراض‌کنان گفت: "اما اگر توضیح نمی‌دادم بچه‌ها از نمایشنامه چیزی درک نمی‌کردند." البته که آنان نمی‌فهمیدند، خوب نفهمند، بنظر میرسد که شما متوجه نکته‌ای که سعی می‌کنم به آن توجه شما را معطوف کنم، نیستید. فکر می‌کنید ما می‌خواهیم فرزندانمان از خواندن کتاب عقاید کثیف استنباط کنند؟ آیا این همه فیلمهای کثیف و قبیح و این روزنامه‌های دوپنسی دختران که دارای صور قبیحه است و این کتابهای عشقی که راهبر نوجوانان بسوی فساد است کافی نیست که کتابهای درسی انتخاب شود که متضمن واژه‌های کثیف باشد و

چنین افکار کثیفی را از طریق مدرسه به ذهن صاف و بی‌خش بچه‌ها وارد سازد؟ قصد ندارم درباره مجلات و روزنامه‌های کثیف صحبتی بکنم، لکن ما فرزندانمان را به مدرسه نمی‌فرستیم تا با واژه‌های کثیف آشنا شوند. من از طرف همه کسانی که در این‌جا حضور دارند سخن می‌گویم، ما همه افرادی متقی و خداترس هستیم بعضی از ما باپتیست و برخی دیگر متدیست هستیم و حتی در میان ما یکی دو تن پیرو کلیسای انگلیس است، اما وقتی مواردی از این قبیل پیش می‌آید همه ما متفق‌القول می‌شویم و کوشش همه ما این است که فرزندانمان را پاک و پرهیزکار تربیت کنیم و آنان را از حقایق زندگانی بدور نگاهداریم اگر قدرت در اختیار من بود هیچ کودکی در هر قشر اجتماعی که می‌خواهد باشد و هیچ دختری تا سن بیست و یک سالگی نمی‌توانست با حقایق زندگانی آشنا شود " کلیه حضار به علامت تائید سر تکان دادند و مرد بوفالو شکل اضافه کرد: "آره آره، من با شما هستم، آقای پویندر من هم مث شما فکر می‌کنم، آره آره، چقدر این بی‌فکریها بده."

پس از پرداختن به موضوع شکسپیر، آقای پویندر اشاراتی نیز به شیوه‌های آموزشی دوروتی داشت که این اشارات به آقای گئو بریگز میدان داد تا در هر چند لحظه اظهار وجودی بکند و بگوید "بله ما خواستار روشهای عملی هستیم"، بله این همان روشی است که ما می‌خواهیم کار عملی. نه اینکه به بچه‌های ما شعر بیاموزند و یا روش چسباندن کاغذ دیواری روی پلاستیک را آموزش دهند. به آنان بحد کفایت تمرین حساب و رنویسی بدهید. بله مهم کار اجرایی است. درست است، همین که شما می‌گویید."

این محاکمه بمدت بیست دقیقه ادامه یافت. در ابتدا دوروتی سعی کرد مقاومت کرده با آنان بحث کند، اما مشاهده کرد که

خانم کریوی از پشت گردن مرد بوفالومانند با خشم سر تکان میدهد و به او میفهماند که سکوت کند. در لحظه‌ای که صحبت‌های والدین پایان گرفت، دوروتی در وضعیتی بود که می‌خواست گریه کند. و زمانی که آنان قصد خروج از مدرسه را داشتند، خانم کریوی آنان را متوقف کرده گفت:

"خانمها و آقایان فقط یک دقیقه به عرایض من توجه فرمائید، شما آنچه را که در دل داشتید، بازگو کردید و بسیار سپاسگزار می‌شوم که به من نیز فرصتی بدهید تا در این زمینه نکات مختصری را معروض دارم. صرفاً" بدین خاطر می‌خواهم مصدع اوقات خانمها و آقایان بشوم که شاید مرا در این مورد ناخوشایند سهیم و شیک بدانید." و اضافه کرد: "دوشیزه میلبورگ شما هم همین‌جا بمانید."

او بطرف دوروتی بازگشته و عبارات تهوع‌آوری را در برابر والدین کودکان نثار او کرد. حملات پیاپی و نطق غرای وی بمدت ده دقیقه به درازا کشید. لبه تیز حمله خانم کریوی متوجه کتابهایی بود که دوروتی به اصطلاح پنهان از چشم او به مدرسه وارد کرده بود و این اقدام بس خائنانه و ناسپاسانه بود. او به والدین کودکان وعده داد در صورتی که یک چنین حرکتی تکرار گردد ظرف یک هفته عذر او را خواهد خواست و دستمزدش را در پاکتی برایش ارسال خواهد کرد. آنگاه لحن کلامش را تیزتر کرده و عباراتی از این قبیل اظهار داشت: "از دختری که به‌خانه‌ام آوردم و با خود همسفرهام کردم و در پناه محبت و لطف من زندگی می‌کند انتظار بیشتری می‌رود." والدین دورادور حلقه زده و در حالیکه به سخنان خانم کریوی گوش فرا می‌دادند از دوروتی چشم برنمی‌گرفتند. چهره‌های آنان خشن یا شیطانی

نبود. تنها نادانی و جهل و بی‌خردی حجابی بر چشمانشان کشیده بود، میشد تآیید و لذت از انتقادی که بر دوروتی وارد می‌آمد را در نگاه آنان مشاهده کرد. برای دوروتی قابل‌فهم بود، میدانست که خانم کریوی می‌بایست این نطق غرای ده دقیقه‌ای را در برابر والدین کودکان ایراد کند، چرا که در قبال این نطق آنان احساس می‌کردند پولی را که به عنوان شهریه و سایر هزینه‌ها می‌پردازند ارزش دارد. لکن با آنکه در نگاه والدین کودکان رضایت و خشنودی موج میزد، بازهم خانم کریوی به تهاجم خود علیه دوروتی ادامه داد و کلمات زشت و ناخوشایند را تکرار کرد. آنچنان خشمی قلب دوروتی را میفشرد که میتوانست بپا خاسته و ضربه‌ای سنگین بر صورت ریزه خانم کریوی وارد آورد. بارها و بارها به خود گفت که نمی‌توانم چنین سخنان حقارت‌آوری را تحمل کنم. نمی‌توانم دیگر طاقت بیاورم! بهتر است به او آنچه‌را که درباره‌اش فکر می‌کنم بگویم و آنوقت یکسره اینجا را ترک گویم! اما آنچه را با خود می‌گفت بر زبان نیاورد. او با روشنی میتوانست درماندگی هولناک خود را مشاهده کند دوروتی با خود اندیشید هرچه که می‌خواهد بگوید، هرچه می‌خواهد سخن زشت استغراغ‌کنند، او باید شغل خویش را حفظ کند، بهمین جهت آنجا با صورتی پریده رنگ و تحقیرشده در میان حلقه والدین نشست و در یک لحظه خشمش به بینوایی خردکننده‌ای مبدل گردید و احساس کرد که می‌خواهد بگیرد و اگر قویا "خویش‌داری نشان نمیداد، به تلخی می‌گریست. زیرا میدانست که اگر گریه کند آخرین امیدی را که بدان آویخته است از دست خواهد داد و والدین بچه‌ها خواستار اخراج او خواهند شد. برای آنکه بتواند مانع از ریزش اشک شود، ناخن خود را بسختی در کف دستش فرو

کرد و پس از آنکه غائله خاتمه یافت مشاهده کرد که قطره‌ای خون از محل فرو رفتگی ناخن فرو چکیده است .

در این لحظه خانم کریوی اسب فصاحت را از گوشه دیگری از میدان بلاغت به جولان آورده اظهار داشت که به والدین جگر گوشه‌هایشان اطمینان خاطر میدهد که یک چنین اشتباهاتی هرگز تکرار نخواهد شد و آثار شکسپیر مجرم هرچه زودتر سوزانده خواهد شد . والدین حال کاملاً " اظهار رضایت می‌کردند . دوروتی درسی بزرگ از این تجربه آموخته بود و بی‌تردید (به گفته خانم کریوی) این تجربه به نفع او تمام شده بود . والدین بچه‌ها ابداً از روی بد ذاتی با دوروتی برخورد نکرده بودند و حتی نمیدانستند که موجب تحقیر او شده‌اند . آنان با خانم کریوی خداحافظی کرده و خداحافظی سردی نیز تحویل دوروتی داده و خارج شدند . دوروتی بی‌اخاست تا خارج شود لکن خانم کریوی با اشاره‌ای او را بجای خود نشانده .

وقتی والدین بچه‌ها اتاق را ترک گفتند با بدخلقی که از سرشت او مایه می‌گرفت گفت : " فقط یک دقیقه همانجا بمانید ، هنوز صحبت‌م تمام نشده است . "

دوروتی دیگر بار نشست . در زانوانش احساس ضعف شدیدی میکرد و بیش از هر زمان نزدیک بود که اشک بریزد . خانم کریوی تا پشت در ساختمان والدین بچه‌ها را بدره کرد و با یک کتری آب به اتاق پذیرایی بازگشت و کتری آب را روی هیزم‌های شعلهور گذاشت دوروتی از خود پرسید پس آن احساس سوزانی که در حضور والدین کودکان داشت کجا رفت ؟ دوروتی احساس کرد که قرار است دیگر بار موضوع از سر گرفته شده او را مورد حمله قرار دهد . لکن بنظر می‌رسید که خشم خانم کریوی فروکش کرده است

بهر صورت آن خشمی را که تظاهر به آن در برابر والدین کودکان ضروری بنظر می‌رسید، رها کرده بود.

خانم کریوی گفت: "دوشیزه میلیبورگ می‌خواهم با شما کمی صحبت کنم. حال وقت آن رسیده که یک بار و برای همیشه مشخص شود که این مدرسه چگونه می‌بایست اداره گردد و چگونه می‌بایست اداره شود.

دوروتی گفت: "بله"

"خوب می‌خواهم با شما صریح و بی‌پرده صحبت کنم. وقتی شما به اینجا آمدید نیم نگاهی به شیوه و عملکرد شما داشتم. شما در ابتدا درباره روشهای تعلیم و آموزش هیچ نمیدانستید. اما من به این موضوع بهایی نمیدادم و با خود می‌گفتم کافیت شما مانند سایر دخترها کلیتی درباره برقراری رابطه با دخترهای دیگر بدانید، اما درکمال تاسف مشاهده کردم که هیچ نمیدانید. با این حال اجازه دادم برای یکی دو هفته روش خود را دنبال کنید و نتیجه روش شما این شد که والدین بچه‌ها را در این جا گردآورید. خوب من در نظر ندارم که آنان دیگر بار در این جا جمع شوند. از این به بعد می‌خواهم روش و خط مشی من در این مدرسه اعمال شود. متوجه هستید؟"

دوروتی دیگر بار گفت: "بله"

"شما نباید فکر کنید بدون شما کاری از من بر نمی‌آید. من میتوانم با روزی دو پنی معلمینی که دارای لیسانس و فوق لیسانس هستند را استخدام کنم. تنها مشکل لیسانس‌ها و فوق لیسانس‌ها آن است که غالبا "مشروب می‌خورند، یا خصلت‌های غیر اخلاقی دیگری دارند- خوب بهتر است به این مورد وارد نشوم - و خصلت مثبتی که در شما وجود دارد این که مشروب نمی‌خورید و تا آنجا که

می‌بینم رفتار غیراخلاقی ندارید . می‌خواهم بگویم اگر شما این نوآوریها را کنار بگذارید من و شما بخوبی می‌توانیم باهم کنار بیاییم . کافی است شما به مفهوم تعلیم و تدریس عملی بیشتر پی ببرید ، خوب حال خوب بحرفهای من گوش کنید ."

دوروتی با دقت گوش فراداد . خانم کریوی با وضوح کامل شیوه‌های آموزشی خود را که مبتنی بر بدبینی و بدسرشتی کامل او بود توضیح داد و این سخنان به دوروتی حالت تهوع می‌بخشید زیرا از ورای وجدان ناآگاه او بیان میشد . خانم کریوی روش کثیف فریب دادن افکار والدین را روش تدریس می‌خواند .

او بدینطریق آغاز کرد : "آنچه که برای همیشه می‌بایست آویزه گوش خود سازید اینکه در مدرسه تنها و تنها یک چیز مهم می‌باشد و همواره در مد نظر است و آن شهریه‌ای است که دریافت میشود . آنچه که شما به آن پیشرفت فکری کودکان عنوان می‌دهید نه در این جا و نه در هیچ کجای دیگر انگلیس مفهوم و معنا ندارد . آنچه که من بدنبالش هستم شهریه بچه‌هاست نه پیشرفت فکری آنان . برای اینکه این حرفها شعارهایی بیش نیست . اگر بخاطر شندرقازی که می‌گیرم نبود تحت هیچ شرایطی خانهام را مبدل به مدرسه نمی‌کردم ، تا بچه‌ها مدرسه را روی سرشان بگذارند باید بدانید که در تقدم نخست شهریه بچه‌هاست و سایر هدفها بدنبال این هدف نخستین حرکت می‌کند و تابعی از این متغیر است . آیا در اولین روزی که به این جا آمدید این موضوع را به شما گوشزد نکردم ؟"

دوروتی با فروتنی تایید کرد : "بله ."

" خوب پس والدین کودکان هستند که شهریه می‌پردازند نه خود کودکان بنابراین شما باید به والدین آنان بیندیشید نه به خود آنان . قانون ما در این جا این است که ببینیم والدین بچه‌ها

چه می‌خواهند و چه توقعی از مدرسه دارند. بخوبی میدانم که این ورقه‌های پلاستیکی را که به این‌جا آورده‌اید به هیچیک از بچه‌ها صدمه‌ای وارد نمی‌آورد، ولی چون والدین آنان یک‌چنین ابزاری را نمی‌خواهند، بنابراین برای همیشه باید آنها را فراموش کنید. همانطور که دیدید آنان دو توقع از مادران: رونویسی و حساب. بویژه رونویسی از اهمیت بیشتری برخوردار است. رونویسی تکلیف درسی است که برای والدین تبلور و تجسم عینی دارد و آنان مشاهده می‌کنند که فرزندانشان مشغول نوشتن هستند بنابراین رونویسی روش آموزشی است که می‌بایست ادامه یابد و بازهم ادامه یابد. وقتی بچه‌ها روی کاغذهای سفید خط‌کشی شده با خط خوش عباراتی را می‌نویسند و به خانه می‌برند، والدین آنان همان رونویسی‌ها را به همسایگان نشان می‌دهند و با آنها به دیگران فخر می‌فروشند و این نوعی تبلیغ رایگان به نفع ماست. برای این تبلیغ رایگان کافیت فقط روزانه دو ساعت بچه‌ها را مجبور به رونویسی کنید.

دوروتی مطیعانه تکرار کرد: "فقط دو ساعت رونویسی." "بله. و مقدار زیادی نیز تمرین حساب. پدر مادرها روی درس حساب بچه‌ها خیلی حساس هستند و بخصوص اینکه علاقه‌مندند بتوانند حساب پول‌ها را داشته باشند همیشه نگاهتان متوجه والدین باشد. وقتی یکی از آنان را در خیابان دیدید، با او درباره دخترش صحبت کنید. باو یادآور شوید که دخترش در کلاس سرآمد دیگر شاگردان می‌باشد و کافیت دو سه نزم دیگر در کلاس حاضر شود تا اعجاب بیافریند. منظور مرا می‌فهمید که؟ ابد!" به آنان نگویید که دخترشان نمی‌تواند پیشرفت کند، زیرا بیان این‌راز کافیت تا برای ابد دخترشان را از مدرسه بیرون آورند

تنها نکته‌ای که باید به آنان گفته شود اینکه تنها سه ترم دیگر، و وقتی می‌خواهید کارنامه پایان دوره تحصیلی را به آنان بدهید، کارنامه را نزد من آورید تا نگاهی به آنها بیفکنم. مایلم که ثمره بچه‌ها را خود من به آنان بدهم."

خانم کریوی نگاه‌خود را به دوروتی دوخت. شاید می‌خواست بگوید که او همیشه نمرات را دستکاری می‌کند تا همه بچه‌ها در ردیف‌های عالی قرار داشته باشند. اما از بیان آن خودداری کرد. دوروتی برای لحظه‌ای متحیر مانده و قادر به پاسخگویی نبود. از نظر ظاهر مطیع و پریده رنگ بنظر می‌رسید، لکن در درونش آتشی برپا بود و بسختی با خود مبارزه می‌کرد تا از افشای آنچه در دل داشت خودداری کند. او بهر حال برای خصوصیات رنج‌آور خانم کریوی ارزشی قایل نبود. این گفتگو قلب او را بشدت شکسته بود. با این حال با زحمت بسیار بر صدای خود تسلط یافته گفت: "من قرار است جز رونویسی و حساب هیچ نوع درس دیگری را آموزش ندهم. اینطور نیست؟"

"خوب من دقیقا" این را نگفتم. در برنامه درسی ما موضوعات دیگری گنجانده شده است برای مثال زبان فرانسوی از اهمیت زیادی برخوردار است زیرا کودکی که بتواند چند کلمه فرانسوی را بیان کند فخر خانواده می‌شود. با این حال زبان فرانسوی موضوع پراهمیتی نیست که شما وقت زیادی را برای آن تلف کنید. مغز بچه‌ها را با قواعد زبان فرانسوی و با صرف و نحو و اینکه این قید است و این صفت پر نکنید. تا آنجا که قدرت دید دارم یک‌چنین آموزشی در هیچ کجا نمودی ندارد. تعدادی جمله فرانسوی از قبیل " شما زبان فرانسوی صحبت می‌کنید؟" " لطفا" آن کره را به من بدهید" به آنان آموزش دهید

این عبارات و جملات خیلی بیشتر از قواعد زبان فرانسوی بکار می‌آید. در مورد لاتین نیز بهمین ترتیب. من همیشه زبان لاتین را مد نظر داشته‌ام، هرچند فکر نمی‌کنم شما لاتین زیاد بدانید، اینطور نیست؟"

دوروتی تأییدکنان: "نه چندان."

"خوب اهمیتی ندارد. نیازی نیست لاتین درس بدهید. هیچیک از والدین بچه‌های مدرسه از من نخواستند که لاتین درس داده شود. اما آنان دوست دارند که لاتین از جمله دروس کلاسیک آنان باشد مسلم است که موضوعات درسی متعددی وجود دارد که ما نمی‌توانیم تعلیم دهیم، لکن لازم است که به عنوان تبلیغ برنامه‌های درسی خود اعلام داریم. برای مثال ذکر دروس کتابداری، ماشین‌نویسی و تندنویسی و نیز رقص و موسیقی در برنامه‌های درسی، به مدرسه ارج و منزلت بیشتری می‌بخشد و و می‌بایست همه آنها را در برنامه درسی مدرسه پیش‌بینی کنیم.

دوروتی گفت: "البته حساب ریاضیات، رونویسی و زبان فرانسه جدا می‌باشد، اینطور نیست؟"

"البته باید به تاریخ و جغرافیا و ادبیات انگلیسی بها داد. اما در بدایت امر می‌بایست فکر نقشه‌سازی را رها کنید. این کار هیچ فایده‌ای جز وقت تلف کردن ندارد. بهترین شیوه آموزش جغرافیا این است که به آنان فهرستی از پایتخت‌های جهان را بدهید تا حفظ کنند. یک چیزی مثل جدول ضرب درست کنید و تمام پایتخت‌های کشورهای مختلف را در برابر کشور مورد نظر بنویسید. آنوقت آنان هم نام پایتخت‌های کشورهای جهان را یاد گرفته‌اند و هم چیزی برای نشان دادن و به معرض نمایش گذاردن، در اختیار دارند، در مورد تاریخ، کتاب

دخترکشیش/ ۳۴۱

"تاریخ بریتانیا در یک صد صفحه" را همچنان آموزش دهید ، نمی‌خواهم از آن کتاب‌های کلفت و بزرگ تاریخ که با خودتان از کتابخانه آورده‌اید ، به بچه‌ها چیزی بیاموزید . یکبار یکی از آنهارا باز کرده و ورق زدم و اولین نکته‌ای که توجه مرا جلب کرد اینکه در آن کتاب نوشته شده بود که انگلیس در چند نبرد با شکست مواجه شده است . یک چنین روش تاریخ‌نویسی نه برای کودکان خوشایند است و نه برای والدین آنان .

دوروتی گفت : " در مورد ادبیات چه ؟ "

"البته که آنان می‌بایست به متونی دسترسی داشته باشند و من نمی‌فهمم چرا شما می‌خواستید بچه‌ها را متوجه متونی بکنید که ما خود می‌خوانیم . بخواندن همان متونی که قبلاً " می‌خواندند ادامه دهید . این متون کمی کهنه است ، اما برای یک مشت بچه کاملاً " مناسب می‌باشد و فکر می‌کنم آنان از این طریق چندین قطعه شعر حفظ می‌کنند . بیشتر والدین از اینکه جگرگوشه‌هایشان از حفظ شعر می‌خوانند لذت می‌برند . برای مثال "پسری که در برابر عرشه سوزان ایستاده بود" قطعه بسیار جالبی است و سپس قطعه " کشتی بخاری شکسته " را به آنان آموزش دهید ، خوب راستی اسم آن کشتی چه بود ؟ بله کشتی بخاری هسپروس بود . بله یک کمی شعر و ادب به کسی صدمه نمی‌زند . اما خواهش می‌کنم دیگر اسمی از شکسپیر به میان نیاورید .

دوروتی در آن غروب چای نخورد . در حقیقت دیگر برای چای خوردن خیلی دیر شده بود ، اما وقتی خانم کریوی سخن‌رانی طولانی خود را پایان برد ، بی‌آنکه اشاره‌ای به چای بکند دوروتی را مرخص کرد و شاید این تنبیه فوق‌العاده‌ای برای مسئله مکث بود .

دوروتی برای خروج از مدرسه از خانم کریوی اجازه نخواست اما احساس میکرد قادر نیست فضای سنگین مدرسه را بیش از این تحمل کند. او کت وکلاه خود را برداشته و در جاده کم نور راهی کتابخانه عمومی شد. آن روز، از روزهای پایانی نوامبر بود. به همین جهت هوا بمراتب مرطوب‌تر شده و باد گزنده‌ای می‌وزید. باد عصبی در میان درختان بی‌برگ هیاهویی تهدیدآمیز براه انداخته‌بود و با آنکه چراغهای گازی خیابان همه روکش شیشه‌ای داشتند بازهم جریان باد لرزش شدیدی درشعله چراغها ایجاد می‌کرد. لرزش خفیفی سراپای دوروتی را فراگرفت. باد سرد خاطره سرمای گزنده و رنج‌آور میدان ترافالگار را در ذهنش زنده ساخت. اگرچه واقعا "تصور نمی‌کرد از دست‌دادن شغل معلمی به معنای بازگشت به میدان ترافالگار و دنیای دنی که از آن بیرون جهیده‌بود باشد - درحقیقت دوروتی خیلی هم ناامید نبود چرا که حداکثر مجبور می‌شد برای کمک به سراغ عمویش و یا کس دیگری برود - لکن سخنرانی خانم کریوی موجب شده بود که خود را به میدان ترافالگار بسیار نزدیک‌بینند. حال در اعماق ضمیر آگاه خود درمی‌یافت که بر ده فرمان موسی، فرمان جدیدی اضافه شده و آن یازدهمین فرمان چنین است: "تو نباید شغلت را از دست بدهی." اما آنچه که خانم کریوی در مورد "آموزش عملی مدرسه" یادآور شده بود، چیزی جز مواجهه با حقیقت نبود. خانم کریوی تنها آنچه را که بیشتر مردم پیرامون او فکر می‌کنند لکن هرگز بر زبان نمی‌آورند را با صدایی رسا بازگو کرده بود. عبارت موکدی که میگفت "این شهریه است که من در جستجوی آن هستم." در حقیقت بر روی در هر مدرسه خصوصی در انگلیس می‌بایست حک شود.

دخترکشیش/ ۳۴۳

در هر صورت در انگلیس تعداد مدارس خصوصی کم نبود. مدارس درجه دوم، درجه سوم و درجه چهارم (رینگوود از جمله مدارس درجه چهارم بود) در هر محله پیرامون لندن ده تا دوازده باب از این گونه مدارس دایر بود، در مجموع می توان گفت که تعداد این مدارس به ده هزار باب میرسید که تنها هزار باب از آنها با نظارت دولت اداره می گردید و اگرچه بطور استثنایی تعدادی از آنها از برخی جهات بر مدارس تاسیس یافته توسط وزارت فرهنگ و هنر، رجحان و برتری داشتند لکن جو کلی حاکم بر این مدارس همان بود که بر مدرسه رینگ وود حاکم بود. به نوعی که هدف غایی این مدارس کسب منفعت بود و لاغیر. این مدارس مگر مرتکب خلافی می شدند که از ادامه کار آنان جلوگیری بعمل می آمد و گرنه با همان حال و هوایی تاسیس میشدند که یک فاحشه خانه و یا یک موسسه شرط بندی شروع بکار می کند. بدین ترتیب که یک آدم تاجر پیشه که فاقد دستمایه چندان است (عموما این مدارس به کسانی تعلق داشت که خود ابداء اهل فرهنگ نبودند و هرگز آموزش نداده بودند) صبح از خواب برخاسته و به همسرش می گوید:

"هلن یک فکری به مغزم راه یافته! نظرت چیه که باهم یک مدرسه راه بندازیم؟"

"تو مدرسه پول خوبی هست، در حالیکه از مغازه عرق فروشی چنین پولی درنمیاد. بعلاوه در دسر هم نداره و توش خطر و قمار هم نیست کافیه فقط یک جای مناسب اجاره کنیم و چند تا میز و نیمکت و یک تخته سیاه تهیه کنیم. میریم اطراف آکسفورد یا کمبریج از این میز نیمکت های مستعمل می گیریم ارزون درمیاد، تازه میتونیم از این لباس ها که کلاش منگوله داره بخریم، به اون لباس ها چی

میکن؟ این لباس‌ها والدین بچه‌ها رو سرشوق میاره اینطور نیست؟ تو فقط حواست رو جمع کن و ببین تویه محله اگر تعداد مدرسه کمه همونجا یه مدرسه دایر کنیم."

یک چنین آدم تاجرپیشه‌ای در محله‌ای که ساکنان آن از نظر مالی در وضعیت متوسطی هستند و آنقدر فقیرند که نمی‌توانند بچه‌هایشان را به مدارس خصوصی سطح بالا بفرستند و آنقدر مغرور که حاضر نیستند بچه‌هایشان را روانه مدارس دولتی کنند، ساختمان مناسبی پیدا کرده و مدرسه‌ای تأسیس می‌کند. اگر کارش بگیرد، همان‌صورت که کار ماست‌بندی یا بقالی می‌گیرد و مشتریانی دایمی می‌یابد، و اگر تعداد رقابیش زیاد نباشد میتواند همه ساله چند صد پاوند کسب معاش کند.

البته همه مدارس خصوصی به یکسان وبه یک شیوه تأسیس و اداره نمی‌شوند و همه مدیران مدرسه‌ها مانند خانم کریوی کوتاه‌فکر و بدذات نبودند و تعداد مدارس که فضای آنها از نظر اخلاقی و فرهنگی و آموزشی مطلوب و منطقاً ارزش پرداخت هر ترم پنج پاوند را داشت، کم نبود. از سوی دیگر از برخی از این مدارس آوای فضاقت برمی‌خاست و دوروتی از یکی از معلمان مدرسه خصوصی دیگر شنیده‌بود که وضع مدرسه‌آنان بمراتب بدتر از رینگ وود می‌باشد. او از یک معلم ارزان دستمزد شنیده‌بود که بعضی از مدارس صرفاً "برای کودکانی تأسیس شده که والدین آنان هنرپیشه سیار می‌باشند و اینان فرزندان خود را در این مدرسه رها می‌کنند همان‌طور که مسافران چمدانهای خود را در ایستگاه راه‌آهن می‌اندازند و در این مدارس به بچه‌ها هیچ چیز آموزش داده نمیشود، بطوری که وقتی آنان به سن شانزده سالگی می‌رسند حتی قادر به خواندن نیز نمی‌باشند. و در یک مدرسه دیگر مدیر پیر

دخترگشیش/ ۳۴۵

مدرسه با یک تکه چوب دنبال بچه‌ها می‌کرده که بناگاه پایش به نیمکت برخورد می‌کند و سرش به میز تحریر اصابت کرده و می‌شکند و بچه‌ها با مشاهده این صحنه با شادی می‌خندند. بدیهی است تا زمانیکه هدف نخستین پای گرفتن چنین مدرسی دریافت حق التدریس است، وقوع یک چنین حوادثی اجتناب‌ناپذیر می‌باشد. مدارس گران‌قیمت خصوصی که خاص فرزندان والدین ثروتمند است اگرچه بلحاظ برخورداری از کادر آموزشی ورزیده، دارای ظاهری مقبول و نظام آموزشی پیشرفته است، لکن از آنجا که هدف چنین مدرسی همان کسب منفعت است، بازهم معلمین ناچارند با دادن نمرات خوب به دانش‌آموزان، والدین آنان را بفریبند.

دوروتی تنها پس از گذشت زمان و بتدریج موفق شد با حقایق مدارس خصوصی آشنا شود. ابتدا دوروتی نگران بود که روزی بازرسی از وزارت فرهنگ و هنر سر رسد و پس از بررسی نظام آموزشی غوغایی بپا کند. لکن بعدها دریافت که چنین حادثه‌ای هیچگاه اتفاق نخواهد افتاد. رینگ وود مدرسه ناشناخته‌ای بود، به همین جهت امکان اعزام بازرسی به آنجا تقریباً " صفر بود. در حقیقت یک بار بازرسی به کلاس درس آمده بود لکن وظیفه او صرفاً آن بود که فضای کلاس را از نظر مترمکعب بازرسی کرده تناسب فضا را با تعداد دانش‌آموزان ارزیابی کند و وظیفه و اختیار دیگری نداشت. تنها تعداد اندکی از مدارس تأیید شده توسط وزارت فرهنگ و هنر (کمتر از یک دهم مدارس تأیید شده بود) رسماً " از سوی بازرسان فرهنگ و هنر کنترل میشدند بازرسان اعزامی به این مدارس ضمن بررسیهای خود تنها مشخص می‌ساختند که نظام آموزشی مدرسه با استانداردهای تعیین شده مطابقت دارد یا

۳۴۶/ جورج اورول

خیر. در نتیجه در مورد مدارس خصوصی درجه سوم و چهارم
کنترل دیگری جز والدین وجود نداشت و والدین حکم کوری
عصاکش کور دگر را داشتند.

روز بعد دوروتی تغییر برنامه آموزشی خود را طبق ضوابط خانم کریوی آغاز کرد. اولین ساعت درس رونویسی و دومین ساعت جغرافی بود.

وقتی ساعت ده ضربه نواخت و ساعت ده بامداد را اعلام داشت دوروتی با اندوهی که گویی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده است گفت: "خوب دخترها حال نوبت جغرافی است".

دخترها با خوشحالی کتابهای منفور رونویسی را کنار گذارده و نفسی براحتی کشیده و میز تحریر را برای درس جغرافی آماده کردند. زمزمه‌ای در کلاس پیچید "آه جغرافی، خوب شد." در زمان معلمی دوروتی جغرافی یکی از دروس مورد علاقه دخترها شده بود. دو دختری که طی هفته مسئولیت مبصری را بعهده داشتند و وظیفه آنان جمع‌آوری تخته سیاه و گردآوری تمرینات

۳۴۸/ جورج اورول

و نظایر آن بود (بچه‌ها برای بدست آوردن امتیاز مسئولیت مبصری با یکدیگر مبارزه می‌کردند) از جای خود جسته تا نقشه‌های نیمه تمام را بر روی دیوار نصب کنند اما دوروتی آنان را متوقف کرده گفت :

" صبر کنید ، شما دو نفر بجای خود برگردید . امروز نمی‌خواهیم روی نقشه‌ها کار کنیم . " ناامیدی و یاس چهره بچه‌ها را دگرگون ساخت : آه خانم ! چرا نمیتونیم خانم ؟ لطفاً " اجازه بدین نقشه‌ها را درست کنیم . "

" نه متاسفم ما بخاطر نقشه‌ها به حد کفایت وقت تلف کردیم حال می‌خواهیم بعضی از مراکز شهرهای مختلف انگلیس را یاد بگیریم . می‌خواهم تا پایان این دوره تحصیلی تمام بچه‌های کلاس مراکز استانهای کشور را یاد بگیرند .

لب و لوچه بچه‌ها آویزان شد . دوروتی شاهد یاس و دلمردگی آنان بود به همین‌روی با لبخندی کوشید تا بچه‌ها را سر شوق آورد . (دوروتی خود می‌دانست که لبخندش و کلامی که بدنبال این لبخند می‌آورد تا چه حد پوچ و توخالی است) با این حال اظهار داشت :

" فقط فکرش را بکنید ، چقدر والدینتان از این که ببینند یک یک شما مراکز همه استانها را می‌شناسید و از حفظ نام می‌برید خوشحال میشوند . "

بچه‌ها ابتدا " علاقه‌ای به فراگیری این اسامی نداشتند این اسامی برای آنان تهوع‌آور بود .

" آه مراکز ، یادگیری نام مراکز ! این که همچون روش خانم استرانگ است آه خانم چرا ؟ چرا شما مثل خانم استرانگ شدین ؟ چرا نباید سراغ نقشه‌ها برویم ؟ "

دخترکشیش ۳۴۹

"بحث بس است. دیگر صحبت نباشد. دفترچه‌هایتان را باز کنید و آنچه می‌گویم بنویسید و بعد همه باهم اسامی را تکرار می‌کنیم."

"بچه‌ها با بی‌میلی، دفترچه‌های خود را گشودند، لکن هنوز زیر لب نطق می‌کردند: "یعنی چه؟ پس چه وقت سراغ نقشه‌ها می‌رویم؟ خانم بگین چه وقت روی نقشه کار می‌کنیم." "نمیدانم، باید ببینم"

در بعدازظهر آن روز، نقشه‌ها از کلاس درس بیرون برده شد و خانم کریوی پلاستیک‌های آنها را پاره کرده بدور انداخت. در مورد سایر دروس نیز یکی بعد از دیگری همین روش اعمال گردید. کلیه تحولاتی که دوروتی بوجود آورده بود، بی‌اثر گردید. آنان بروال پیشین به رونویسی "بی‌وقفه" و به تمرین حساب "بی‌وقفه" و تکرار "بی‌وقفه" طوطی‌وار کلمات فرانسوی پرداختند و بالاخره متن تهوع‌آور و سراسر دروغ یکصد صفحه تاریخ انگلیس دیگر بار کتاب تاریخ کلاسیک آنان گردید (خانم کریوی یک‌بند تاکید داشت که آثار شکسپیر می‌بایست سوزانده شود). همه روزه دو ساعت از برنامه کلاس برای رونویسی اختصاص داده شد و دو قطعه کاغذ سیاهی که با گچ روی آن نوشته شده بود و به دستور دوروتی از روی دیوار کنده شده بود، دیگر بار زینت‌بخش دیوارگشت و نوشتن ضرب‌المثل‌های خسته‌کننده یکبار دیگر آغاز گردید و طرح تاریخی که توسط بچه‌ها ترسیم شده بود توسط خانم کریوی سوزانده شد.

وقتی کودکان مشاهده کردند دروسی را که از آنها بیزار بوده و تصور می‌کردند برای همیشه از شرشان خلاص شده‌اند، یکبار دیگر گریبانگیرشان شده است، ابتدا متحیر سپس درمانده و

بالاخره رنجیده خاطر شدند . اما اگر برای کودکان بازگشت دروس رنجش آور بود برای دوروتی تهوع آور و غیرقابل تحمل بود ، بعد از دو سه روز چرند بافتن و تحویل بچه ها دادن ، دوروتی آنقدر افسرده خاطر بود که نمیدانست آیا می تواند ادامه دهد یا خیر . بارها و بارها این فکر آزاردهنده به مغزش خطور کرد که فرمان خانم کریوی را زیر پا گذارده و روال پیشین را از سر گیرد . با خود می اندیشید چران باید بخواهش بچه ها که می نالند و تحت این نظام آموزشی پژمرده میشوند توجه داشت ؟ و تا کی می بایست اینان گرفتار و اسیر زبونیها و پستی ها باشند ؟ چرا نباید حتی برای یکی دو ساعت در روز به کودکان آموزش صحیح داد ؟ چرا نباید همه آنچه که درواقع شیخ درس بود رها کرد و به بچه ها اجازه داد که برای خود باشند و بخود بپردازند ؟ براستی ، بچه ها را بحال خود وارهاندن بمراتب بهتر از یک چنین آموزشی بود . بهتر بود آنان بحال خود وانهاده شوند تا برای خود نقاشی کرده و یا با ورقه های پلاستیکی اشکال مختلف یا هرچه که بخواهند و هرچه که دوست میدارند بسازند تا اینکه یک چنین خزعلاتی به آنان تحویل شود .

اما دوروتی جسارت بازگشت به روش خویش را نداشت . در هر لحظه امکان آن بود که خانم کریوی وارد کلاس شود و اگر درمی یافت که دوروتی شیوه خود را درپیش گرفته است ، ممکن بود غوغایی برپا دارد . بهمین جهت برغم میل باطنی خویش دل سخت داشت و دستورالعمل خانم کریوی را بکار بست و دقیقا " پا جای پای خانم استرانگ گذارد .

کلاسهای دوروتی در منجلابی از کسالت و دلمردگی فروغلتید تا آنجا که برای کودکان بهترین ساعات هفته پنجشنبه بعد از ظهر

دخترگشیش/ ۳۵۱

یعنی ساعات کلاس درس شیمی آقای بوت بشمار میامد. آقای بوت مردی بدلباس با دستهایی لرزان بود که پنجاه سال را پشت سر گذارده و سیللهایی زرد رنگ و مرطوب داشت. او زمانی مدیر مدرسه دولتی بود ولی حالا در ازاء هر ساعت با دو شلینگ و شش پنی زندگانی سگی داشت که فقط پول مشروب او را تامین می کرد. او معلمی بسیار ضعیف و در سخن گفتن بسیار ناتوان بود بطوری که هنگام سخن گفتن آب از گوشه های دهانش سرازیر میشد. آقای بوت حتی در زمان جوانی نیز معلم برجسته ای نبود و حال که مرحله ثانوی زندگانی را می گذارند، حتی آنچه را که در یاد داشت فراموش کرده بود. او لرزان و وامانده در برابر بچه ها می ایستاد و فقط یک جمله را تکرار و بازهم تکرار می کرد و بیپهوده می کوشید "آنچه را گفته است بیاد کودکان بسپارد. او با صدایی گرفته و پدران می گفت: " دخترها بیاد داشته باشید که تعداد عناصر شیمی ۹۳ عنصر می باشد. همه شما می دانید که عنصر چیست. نمی دانید؟ بله فقط ۹۳ عنصر شیمیایی وجود دارد. بخاطر داشته باشید که تعداد عناصر ۹۳ است." تا زمانی که دوروتی در کلاس حضور داشت (خانم کریوی تاکید کرده بود که به هنگام تدریس آقای بوت، دوروتی نیز در کلاس باشد زیرا صحیح نمیدانست که یک مرد را با دخترها تنها بگذارد) آقای بوت شرم رو و خجالتی در برابر بچه ها می ایستاد و همان جمله ۹۳ عنصر را تکرار می کرد. همه کلاس های آقای بوت با همین نود و سه عنصر شروع میشد و هیچگاه فراتر از این نمی رفت. او گاه نیز یادآور می شد که قصد دارد هفته آینده مبحث بسیار جالبی را برای دخترها بازگو کند، مبحثی که توجه دخترها را بسیار جلب خواهد کرد. و نیاز به گفتن نیست این وعده هیچگاه تحقق نمی یافت. آقا بوت هیچ

ابزار آزمایشگاهی نداشت و اگر هم ابزاری در اختیار داشت دستهایش بقدری لرزان بود که قادر به استفاده از آنها نبود. بچه‌ها با بی‌میلی و سستی ناشی از خستگی در کلاس حاضر میشدند اما همین کلاس برای آنان که دایم سرگرم رونویسی بودند، خود تنوعی بحساب می‌آمد.

پس از ملاقاتی که دوروتی با والدین کودکان داشت و منجر به تغییر روش او شد، دیگر آنان چون گذشته حرمت کلاسهای دوروتی را حفظ نمی‌کردند و در تمام ساعات روز همچنان با یکدیگر حرف می‌زدند و کلاس را ناآرام می‌ساختند. پیش از این به دوروتی علاقه‌مند شده بودند و در میان خود او را "میلی" خانم (مخفف میلبرگ) صدا میکردند و امید بسته بودند که پس از یکی دو روز که آنان را با رونویسی و حساب‌های تجاری شکنجه داد، دیگر بار بروال پیشین بازگردد اما رونویسی و حساب همچنان ادامه یافت و محبوبیتی را که دوروتی کسب کرده بود به عنوان معلمی که کلاسهایش شاد و نشاط افزاست، و معلمی که شاگردان را کشیده نمی‌زند و گوش آنان را نمی‌پیچاند و نیشگونشان نمی‌گیرد، بتدریج از دست رفت. بعلاوه داستان شورانگیز مکث نیز از یاد آنان رفت. دخترها احساس می‌کردند که "میلی" خانم آنان را فریفته است. آنان نمی‌دانستند چطور ولی میدانستند که درباره او قضاوت ناصحیح داشته‌اند و بهمین جهت از چشم آنان فرو افتاد. در برخورد با بچه‌ها بخصوص بچه‌هایی که به بزرگسالی علاقه‌مند هستند اگر یکبار شخصیت بزرگسال بشکند دیگر جبران آن حتی برای خوش‌قلب‌ترین آنان ناممکن است و آن بزرگسال برای همیشه در برابر آنان شکسته می‌شود.

بهمین جهت آنان به شیوه همه کودکان به آزار و اذیت

پرداخته در کلاس با یکدیگر شوخی کرده و خنده‌های شیطنت‌آمیز سر میدادند و به دوروتی دروغ گفته و میکوشیدند فرییش دهند. گاه کودکان علیه مقررات و نظامات خسته‌کننده موجود می‌شورند. آنان بکلی آن چند هفته نخست ورود دوروتی را که کلاس‌هایشان دلپذیر و پر لذت بود فراموش کرده بودند. حال مدرسه برای آنان همان بود که همیشه بود و همان بود که انتظارش را می‌داشتند، جایی که معلم کشیده میزد بچه‌ها خمیازه می‌کشیدند، جایی که شاگرد کنار دستیش را نیشگون می‌گرفت و سعی میکرد خلق و خوی معلم را تلخ کند، جایی که وقتی زنگ کلاس بصدا می‌آمد، شاگرد فریادی از شادی می‌کشید چرا که درس پرکسالت به پایان رسیده بود. گاه آنان خشمگین و عصبی میشدند، به نوعی که دهان می‌گشودند تا فریاد کشند، گاه با دوروتی به مجادله می‌پرداختند و پرسش‌هایی که از احساسات عصیان‌زده آنان منبعث میشد، بعمل می‌آوردند: "چرا باید با ما بدین‌طریق رفتار شود؟ چرا اصلاً" باید خواندن و نوشتن را آموخت؟ و آنقدر این پرسش‌ها را تکرار می‌کردند که با فریاد دوروتی سکوت حاکم میشد. در این روزها، دوروتی بتدریج مقاومت خود را از دست میداد، این تغییر وضعیت روحی او را بخشم می‌آورد و تکانش میداد، لکن خود قادر به تسلط یافتن بر این احساس نامطلوب نبود. همه روزه قبل از شروع کلاس بخود می‌گفت: "امروز دیگر بدعنقی نمی‌کنم و بچه‌ها را متحمل می‌شوم" و همه روزه بطور مقرر افسرده از تنگی خلق خویش بود. بویژه در آخرین دقایق کلاس‌های صبح یعنی از ساعت یازده و نیم به بعد تحمل بچه‌ها که در بدترین وضعیت روحی قرار داشتند برای او دشوارتر بود، در دنیا هیچکاری دشوارتر از کنار آمدن با بچه‌های عصیان‌زده نیست دوروتی میدانست که دیر یا زود کنترل

خود را از دست داده و شروع به تنبیه بدنی بچه‌ها می‌کند. در نظر او تنبیه بدنی بچه‌ها بدترین کار ممکن بشمار می‌آید، اما تقریباً همه معلمین به یک چنین بن‌بستی میرسند. حال دوروتی به مرحله‌ای رسیده بود که جز با نگاه کردن به چهره یک‌یک بچه‌ها نمی‌توانست کلاس را آرام نگاهدارد و کافی بود، پشت خود را به بچه‌ها گرداند تا کاغذهایی که کلاغ مانند ساخته بودند از سر کلاس به انتها و یا از انتهای کلاس به ابتدا به پرواز درآید. معه‌ذا بی‌وقفه کار برده‌وار رونویسی و حساب ادامه داشت و بدیهی بود که بچه‌ها خوش‌خط‌تر شده و حساب را دقیق‌تر، یاد گرفته و درازاء این رنج والدین خوشحالت‌تر بودند.

آخرین هفته‌های دوره تحصیلی، اوقات تنگ حوصله‌ای بود. به مدت بیش از دو هفته دوروتی یک پنی نیز پول نداشت زیرا خانم کریوی به او گفته بود که تا شهریه دوره تحصیلی را دریافت ندارد نمی‌تواند حق‌التدریس او را پرداخت کند. بهمین جهت از خوردن مخفیانه شکولات که به او انرژی و مقاومت می‌بخشید، محروم شده بود و از گرسنگی دایم که او را کسل و بی‌حوصله می‌ساخت و روحیه‌اش را از او باز می‌ستاند در آزار بود. در ساعات صبحگاهی دقیقه‌ای نبود که به درازی یک‌ساعت نباشد و با فشار بسیار نگاه از حرکت عقربه ساعت که به کندی پیش می‌رفت بر می‌گرفت و اندوهگین می‌دانست که بدنبال این کلاس، یک ساعت تنگ حوصله دیگر در کمین نشسته است ساعتی که به درازای ابدیت است. بدتر از همه زمانی بود که بچه‌ها ناآرامی می‌کردند و هیجان ناشی از ناآرامی را به دیگران منتقل می‌ساختند و آرام ساختن آنان نیاز به کوشش مداوم و تحلیل‌برنده داشت و دردناک‌تر آنکه خانم کریوی همیشه گوش ایستاده بود و آماده بود تا در قبال

سر و صدای بیش از استاندارد از بالاپائین آمده در را بگشاید و نگاهی به سراسر اتاق بیفکند و بگوید: " این سروصداها برای چیست؟ "

حال چشمان دوروتی بخوبی دربرابر زندگانی سگی که درخانه خانم کریوی داشت باز شده بود. غذای نامطلوب، سرما و عدم دسترسی به حمام، ناخوشایندتر از آنچه که درابتدا بنظر می‌رسید شده بود. بعلاوه از زمانی که لذت کار تدریس زایل شده بود، دوروتی بتدریج با تنهایی و انزوای خود آشنا می‌شد. نه پدرش و نه آقای واربرتون نامه‌ای برای او ننوشته بودند و ظرف دو ماهی که از اقامتش در ساوت‌بریج می‌گذشت نتوانسته بود دوستی برای خود دست‌وپا کند. زیرا برای کسی در شرایط او و بویژه برای یک زن دوست یافتن بسیار دشوار می‌بود. او نه پولی داشت و نه مسکنی برای خود و در خارج از مدرسه تنها پناهگاه او کتابخانه بود و در معدود روزهایی که می‌توانست از مدرسه خارج شود راهی کتابخانه میشد و یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت. خانم کریوی بر کلیسا رفتن دوروتی تاءکید داشت. بهنگام صبحانه اولین صبح یکشنبه‌ای که دوروتی به مدرسه وارد شده بود، خانم کریوی موضوع کلیسارا با او درمیان گذاشته بود:

" راستش نمیدانم در مورد مذهب چه موضعی باید اتخاذ کنید فکر می‌کنم شما پیرو کلیسای انگلیس هستید؟ "

دوروتی پاسخ داده بود: " بله "

" اما نمیدانم دقیقا " دراین مورد چه کنم. دراین حوالی کلیسای سن جورج قرار دارد، کلیسا متعلق به پیروان کلیسای انگلیس است و یک کلیسا نیز هست که متعلق به باپتیست‌هاست که من خود به آنجا می‌روم. بیشتر والدین بچه‌ها مخالف کلیسای انگلیس هستند

و من نمیدانم آیا آنان یک معلم طرفدار کلیسای انگلیس را می‌پذیرند؟! باشد فکر نمی‌کنم والدین بچه‌ها خیلی شخص شما را زیر نظر داشته باشند. دو سال پیش معلمی داشتم که پیرو کلیسای کاتولیک بود و همین موضوع موجب نگرانی آنان گردید. البته تا حد امکان کوشید تا قضیه را مخفی نگاهدارد لکن بالاخره موضوع آفتابی شد و سه تن از والدین بچه‌ها، فرزندان‌شان را از مدرسه بیرون آوردند طبیعی بود به محض آنکه از موضوع اطلاع پیدا کردم، همان روز خود را از شرش خلاص کردم. دوروتی ساکت مانده بود.

خانم کریوی ادامه داده بود: "با این حال ما سه دانش‌آموز داریم که والدین آنان پیرو کلیسای انگلیس هستند و فکر نمی‌کنم ارتباط کلیسایی بی‌اثر باشد. میدانید بهتر است جانب احتیاط را داشته‌باشید. به من گفته شده که کلیسای سن جورج از جمله کلیساهایی است که پیروان آن در آنجا تعظیم می‌کنند و بوسه بر زمین می‌زنند و زانو می‌زنند و دو تن از والدین کودکان ما پیرو "برادران پلیموت" هستند بنابراین دقت کنید در برابر آنان وارد کلیسا نشوید چون ممکن است بچه‌هایشان را از مدرسه بیرون آورند."

دوروتی گفته بود: "بسا خوب".

"در ضمن بهنگام اجرای مراسم پیرامون خود را مراقب باشید و ببینید دختر بچه‌ای در اطراف شما هست که بتوانیم به مدرسه بکشانیمش. اگر دختر بچه‌ای را مشاهده کردید، با کشیش درباره او صحبت کنید و نام و نام خانوادگی و نشانی خانه او را بپرسید" دیگر هرگز لحظه‌ای وجود نداشت که حال و هوای نیایش در دوروتی جان گرفته باشد. درحقیقت نیایش برای او بی‌معنا و

دخترگشیش/۳۵۷

بی‌مفهوم شده بود. ایمان او در وجودش خشک شده و دیگر هرگز جوانه نزده بود. از دست دادن ایمان پدیده عجیبی بود بهمان اعجایی که ایمان در نفس خود دارد. او دیگر حسرت روزهای کلیسا را در دل نمی‌پروراند بلکه صرفاً "به صبح‌های یکشنبه به عنوان روزی پربرکت نگاه می‌کرد، روزی که میان ساعات پر رنج تدریس فاصله می‌انداخت و برای او آرامش به ارمغان می‌آورد، بعلاوه صبح‌های یکشنبه، به معنای دور بودن از نگاه موزیانه و صدای چندش‌آور خانم کریوی بود. همچنین در کلیسا احساسی عمیق‌تر و انسانی‌تر می‌یافت. احساسی که همراه با اعتماد به نفس و آرامش خیال بود، او در کلیسا چیزی را حس می‌کرد که اگرچه منبعث از ترس و پوچی بود لکن معنویت و صافی و آرامش به‌مراه داشت، آرامشی که به آسانی در دنیای هرزه بیرون از کلیسا دست‌یافتنی نبود. در نظر او، حتی اگرچه، ایمان و اعتقادی وجود نداشت، به کلیسا رفتن بهتر از نرفتن بود، بهتر آن بود که همان روال قدیمی و دیرینه دنبال شود تا اینکه در جستجوی آزادی بی‌ریشه و پایه باشد. او میدانست که دیگر هرگز نخواهد توانست بهمان خلوص و صفای گذشته نیایش کند، اما این رانیز میدانست که تا پایان عمر می‌بایست ملاحظات فضایی را که در آن زاده و پرورده شده را نگاهدارد. از ایمانی که زمانی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود تنها همین احساس حفظ ملاحظات برایش بجای مانده بود. اما هرچند از یکسو به از دست دادن ایمانش و مفهومی که ایمان در آینده می‌توانست داشته باشد نمی‌اندیشید، لکن از سوی دیگر بشدت به هستی خویش می‌اندیشید و سخت در تلاش بود تا بر اعصاب خود غلبه کرده و آنچه که از این دوره تحصیلی پرانده بجای مانده، پایان برد.

همانطور که کلاس به روزهای پایانی خود نزدیک میشد، برقراری نظم دشوارتر و جانفرساتر می‌گردید. دخترها هر روز بدذات‌تر از گذشته میشدند و با دوروتی بمراتب سخت‌تر و پرخاشجوتر از سایر معلمین برخورد می‌کردند، زیرا زمانی او را مهربان و دوست‌داشتنی یافته و امروزه تلخ و ناگوار می‌یافتند. آنان احساس می‌کردند که دوروتی آنان را فریب داده است. او با پاکی و صمیمیت آغاز کرده و ناگاه به معلمی تند و بدعق مثل همه‌آنانی که تاکنون شناخته بودند، مبدل شده بود، موجودی کثیف که بر رونویسی و بازهم‌رونویسی تاکید می‌کرد و اگر لکه‌ای بر دفترچه مشق ظاهر میشد چون صاعقه بر سر دانش‌آموزان فرود می‌آمد. دوروتی می‌توانست با چشمان خود نفرت آنان را در صورت‌های کودکانه‌شان تشخیص دهد. آنان زمانی او را زیبا می‌دیدند و حال زشت و غیرقابل تحمل. در حقیقت از زمانی که به رینگ‌وود وارد شده بود لاغرتر نیز شده بود. آنان حال از او متنفر بودند، همانطور که از پیشینیان او تنفر داشتند. گاه آنان او را تمدا " میازردند. دخترهای بزرگتر بخوبی میدانستند که دوروتی در دستان خانم کریوی اسیر است و بخوبی روابط میان دوروتی و خانم کریوی را حس می‌کردند و میدانستند که اگر سرو صدا راه بیندازند، خانم کریوی علیه دوروتی برانگیخته میشود، بهمین جهت همه آنان بناگاه فریاد می‌کشیدند، تا خانم کریوی را به کلاس کشانده و مشاهده کنند که چگونه میلی خانم چهره می‌بازد و بیرنگ می‌گردد. گاه دوروتی می‌توانست خود را کنترل کرده و آنان را مورد عفو قرار دهد، چرا که میدانست این واکنش طبیعی کودکان در قبال فشارهای دایمی است که بر آنان تحمیل می‌گردد و شورش علیه این فشار نشانه‌ای از سلامت آنان است. اما گاه در مواردی

دخترگشیش/۳۵۹

دچار آنچنان کشش عصبی می‌شد که کنترل از دست میداد و وقتی به پیرامون خود و به چهره‌های احمقانه کودکان می‌نگریست که نیشخند می‌زنند و عصیان می‌کنند، احساس می‌کرد نمیتواند از آنان متنفر نباشد. کودکان موجوداتی ناآگاه خودخواه و بی‌ترحمند. آنان نمی‌فهمند که بیش از ظرفیت به کسی فشار آورده‌اند و اگر هم درک کنند، اهمیتی نمی‌دهند. شما ممکن است بخوبی با آنان کنار بیایید، ممکن است در شرایطی خود را حفظ کنید که فقط یک قدیس می‌تواند حفظ کند، با این حال اگر مجبور باشید آنان را تحمل کنید و به آنان فشار آورید، از شما متنفر می‌شوند بی‌آنکه از خود بپرسند آیا شما شایسته ملالت هستید؟ اگر شما معلم مدرسه نباشید، چطور می‌توانید این مشکل را حل کنید و چطور این چند مصراع در نظر شما مفهوم واقع خواهد شد:

در زیر نگاه خسته و بی‌ترحم

کوچولوها صبح را به شام می‌رسانند

در آه و آندوه

اما وقتی شما خود صاحب همان نگاه خسته و بی‌ترحم باشید درمی‌یابید که این نگاه چهره دیگری نیز دارد.

هفته پایانی دوره آموزشی فرا رسید و نمایش مسخره امتحان بر روی پرده آمد. روشی را که خانم کریوی برای آزمون داشت بسیار ساده بود. معلم دستور داشت یک رشته موضوعات مشخص را به دانش‌آموزان آموزش دهد و آنقدر بر این موضوعات تاکید کند تا اطمینان یابد همه کودکان آنها را فراگرفته‌اند و پاسخ صحیح در قبال پرسش‌هایی که در این رابطه بعمل می‌آید، عرضه خواهند کرد و بعد همان موضوعات را بصورت پرسش در ورقه امتحانی دانش‌آموز پیش از آنکه فراموشش شود نقل می‌کردند و در مورد هر

درسی این جریان تکرار ميشد . بعد از هر آزمون ورقه تصحيح شده به خانه کودک و به نزد والدين ارسال ميشد و دوروتی به دستور خانم کريوی زیر هر ورقه اظهار نظر خود را ذکر می کرد و مجبور بود بنويسد " عاليست " و او آنقدر کلمه "عاليست" را تکرار کرد که در نهايت دچار اشتباه شد و در چندین ورقه کلمه عاليست را آليست هيچی کرد .

دوروتی صدای خود را آنقدر بالا برد تا بتواند در آن هياهو آوای خود را به گوش شاگردان برساند و فریاد برآورد : " دخترها ! لطفا " دست از فریاد کشیدن و بی نظمی برداريد . شما با من رفتار ناخوشایندی دارید . فکر نمی کنید این رفتار منصفانه نیست ؟ " البته این خودکشی بود . هرگز ، هرگز ، ترحم بچه ها را طلب نکنيد . بناگاه سکوت بر کلاس حاکم شد و پس از لحظه ای سکوت یکی از دخترها فریاد برآورد " میلی " و لحظه ای بعد همه کلاس یک صدا و بی انقطاع تکرار کردند : " میلی " میلی " ، " میلی " ... حتی ماویس عقب مانده نیز فریاد میلی ، میلی ، میلی سرداده بود بناگاه در درون دوروتی چیزی بحرکت آمد . لحظه ای سکوت کرد و در یک یک دختران نگرست و پرهيا هوترين آنان را برگزيد . بطرف اورفته و با همه قدرت کشيده ای برگونه او نواخت . خوشبختانه او از جمله شاگردان میانه پرداخت بود .

در اولین روز تعطیلات دوروتی نامه‌ای از آقای واربرتون دریافت داشت :

دوروتی عزیزم (اونوشته بود) — یا آنکه می‌بایست همانطور که شنیده‌ام ترا الن بنامم ؟ فکر می‌کنم تو حتما " از من رنجیده‌خاطری که چرا زودتر از این برایت نامه‌ای ننوشتم . اما باید بدانی همین ده روز پیش بود که درباره فرارمان چیزهایی شنیدم . من در خارج از کشور بودم ابتدا در شهرهای مختلف فرانسه سپس به اتریش و بعد به رم رفتم . همانطور که میدانی در سفرهایم از هم میهنان خود دوری می‌کنم . آنان بحد کفایت در وطن خودمان تهوع‌آور هستند و در خارج آنچنان رفتار می‌کنند که موجب شرمندگی میشوند ، به همین جهت عموما " خود را امریکایی معرفی می‌کنم .

وقتی به نایب‌هیل وارد شدم، پدر از دیدار با من امتناع ورزید، اما ترتیب دیدار با ویکتور استون را دادم و او نشانی و نامی را که تحت آن زندگانی می‌کنی برای من بازگو کرد. ویکتور استون ظاهراً "تمایلی به دادن نشانی تو نداشت و تا آنجا که احساس می‌کنم هم او و هم اهالی شهر افکار پریشانی نسبت به تو دارند و هنوز فکر می‌کنند که مرتکب عمل خلافی شده‌ای. بنظر من این تصور که من و تو باهم فرار عاشقانه داشته‌ایم دیگر از اثر افتاده است، اما آنان احساس می‌کنند بهر حال از تو خطایی سرزده است. در نظر آنان وقتی بطور ناگهانی زنی غیبش می‌زند، معنایش این است که پای مردی در میان است و این جوکلی است که در رابطه با تو بر افکار عمومی مردم حاکم می‌باشد. نیازی به گفتن نیست که با همه نیرو و توانم با این طرز تفکر مقابله کردم. شاید خوشحال شوی اگر بگویم حساب خانم سمپریل آن عجوزه عفریته را رسیدم و تنها بخشی از افکارم نسبت به او را برایش بازگو کردم و تو میدانی که تفکر من نسبت به او تا چه حد سهمگین بود و هرگز نمی‌توانم دروغهای او را ببخشم.

شنیده‌ام که پدرت بشدت در غیبت تو احساس دلتنگی می‌کند و اگر شایعه‌ای که بر سر زبانهاست وجود نداشت از تو می‌خواست که به خانه‌ات بازگردی. بعد از ناپدید شدن تو دیگر او هیچگاه بموقع غذا نخورده است. او میگوید که تو برای درمان بیماری از این شهر رفته‌ای و حال شغل آبرومندی در یک مدرسه بدست آورده‌ای. اگر یک خبر را به تو بدهم خیلی حیرت می‌کني. پدرت مجبور شده همه بدهیهایش را بازپرداخت کند. به من گفته شد کاسبکاران شهر علیه پدرت شورش کردند و او همه بدهیهای خود را پرداخت کرد. ظاهراً "تو تنها آدمی بودی که کاسبکاران

دخترکشیش/۳۶۳

به احترامت سکوت کرده اعتراضی نمی‌کردند. حالا می‌خواهم درباره خودم حرفهایی بزنم. آنگاه عباراتی از خود نوشته بود.

دوروتی با خواندن این عبارات از سر ناامیدی و حتی خشم نامه را پاره کرد. او انتظار همدردی و صمیمیت بیشتری را داشت این آقای واربرتون بود که او را در این مهلکه افکنده بود زیرا گناه آنچه که اتفاق افتاده بود درحقیقت متوجه آقای واربرتون بود و او نمی‌توانست و نمی‌بایست تا این حد خون‌سردویی تفاوت باشد اما وقتی بیشتر اندیشید، نتوانست او را به بی‌مهری متهم کند زیرا آقای واربرتون از آنهمه مشکلاتی که برای او پدید آمده بود اندکی را شنیده بود. بعلاوه زندگانی خود او سراسر افتضاحات اجتماعی بود، بنابراین نمی‌توانست دریابد که برای یک زن یک شایعه تا چه حد جدی و خطرناک می‌تواند باشد.

در روز کریسمس پدر دوروتی نامه‌ای برای او ارسال داشت و آنچه که این نامه را پراهمیت می‌ساخت دو پاوند هدیه کریسمس بود. از لحن نامه آشکار بود که پدرش او را بخشیده است. آنچه را که کشیش مورد عفو قرار داده بود مشخص نبود زیرا روشن نبود که دوروتی مرتکب چه خطایی شده است. نامه با عباراتی شروع شده بود که احساس میشد پدرش تنها نامه‌ای به عنوان کریسمس ارسال دارد، اما همان کلمات کاملاً "دوستانه بود. او آرزو کرده بود که شغل جدید دوروتی کاملاً "مناسب حالش بوده و اتاقی که در مدرسه به او داده‌اند راحت و آرامش‌بخش باشد و همکاران وی در مدرسه با او توافقی اخلاقی و یگسویی اندیشه داشته باشند. او شنیده بود که روش تدریس در مدرسه با آنچه که حدود چهل سال پیش بود تفاوت اساسی کرده و بطور بسیار بارزی مطلوب‌تر شده است. دوروتی دریافت که پدرش از شرایط فعلی او

کمترین اطلاعی ندارد با یادآوری نام مدارس، اندیشه کشیش بسوی وینچستر، مدرسه قدیمی که در آن تحصیل می‌کرد، پرواز کرده بود. کشیش تصویری را که از مدرسه داشت همان وینچستر بود و ابتدا "نمی‌توانست تصور کند مدرسی مانند رینگ‌وود نیز وجود دارد."

بقیه نامه غرغریایی بود که از وضع نابسامان خود در خانه داشت. کشیش گلایه داشت که کارش زیاد و خسته‌کننده شده است همکاران "عوضی" کلیسا او را به بهانه‌های مختلف می‌آزرند و از گزارش‌های مکرر پروگت در مورد فروریختن برج ناقوسها خسته شده و زنی که روزانه برای کمک‌کردن به این خانه می‌آمد زن پر سر و صدا و پرهیاهویی بوده‌است و با چوب جارو میان ساعت پدر بزرگ زده و مکرراً "تکرار کرده بود که کاشک دوروتی در آنجا بود و او را از آنهمه آزار می‌رھانید. اما عملاً" از او نخواستہ بود کہ بخانہ بازگردد. بدیہی بود کہ کشیش ترجیح می‌داد او همچنان بدور از چشم و خارج از حوزہ اندیشہ‌های مردم نایب‌ھیل مانند اسکلتی در دوردست و یا کمدی کاملاً "در بسته باقی بماند."

نامه کشیش، دوروتی را آکنده از رنج ناگھانی غربت از خانہ کرد. احساس کرد تا چہ حد بہ دیدن خانہ و ملاقات با دختران پیشاھنگ و تعلیم آشپزی بہ آنان دل بستگی دارد و در این فکر بود کہ پدرش در غیبت او چگونه با آن دو زن نہ چندان متعہد و نامنظم امور کلیسا و خانہ کشیشی را می‌گذراند. احساس عشقی نسبت بہ پدرش در قلبش شعلہ کشیدہ بود احساسی کہ پیش از این ہیچگاہ بہ پدرش ابراز نداشتہ بود، زیرا او دارای شخصیتی بود کہ کسی جسارت ابراز عطوفت و تعلق عاطفی نسبت بہ او را نداشت. دوروتی خود از این حقیقت دچار حیرت شدہ بود کہ چگونه ظرف

دخترگشیش/ ۳۶۵

چهار ماه گذشته پدرش در خارج از حوزه اندیشه‌هایش جای داشته و یا اندک فضایی از این حوزه را فراگرفته بوده است. چه روزهایی از هفته‌ها که او ابداً" به پدرش نیندیشیده و وجود او را فراموش کرده‌بود. اما حقیقت این بود که کوشش مداوم او برای حفظ جسم و جان‌ش فراغت‌ی بجای نمی‌گذاشت تا به دیگر احساسات و عواطفش بپردازد.

حال در هر صورت کار مدرسه پایان رسیده بود و او فراغت‌ی داشت تا بخود بیندیشد و اگرچه خانم کریوی بیشترین کوشش را اعمال می‌داشت تا او را بکارهای خانه سرگرم کند، لکن آنقدر قدرت و ابتکار نداشت که بیش از چند ساعت در روز او را مشغول دارد. خانم کریوی با رفتار مودبانه خود به دوروتی فهمانده بود که در ایام تعطیل جز هزینه برای او فایده دیگری ندارد و آنچنان به‌غذا خوردن دوروتی نگاه می‌کرد که با زبان بی‌زبانی به‌او می‌گفت در حالیکه کار نمی‌کنی، غذا می‌خوری. و آنقدر این روش را ادامه داد تا اینکه تحمل رفتار او برای دوروتی ناممکن شد و تا آنجا که می‌توانست از خانه فاصله می‌گرفت و با درآمدی که کسب کرده بود (چهار پاوند و ده شلینگ برای نه هفته کار و دو پاوندی که پدرش فرستاده بود) احساس غنا و بی‌نیازی می‌کرد و غالباً" ناهارها را در اغذیه‌فروشیها می‌گذراند و ساندویچ گوشت خوک و یا گوشت گوسفند می‌خورد و بیشتر اوقات در خارج از خانه بود. خانم کریوی از یکسو با اندکی دلخوری عدم حضور وی در خانه را می‌پذیرفت زیرا علاقه‌مند بود دوروتی همیشه دم دستش باشد و از سوی دیگر راضی و خشنود بود چرا که مجبور نبود برای او غذایی طبخ کند.

دوروتی همه روزه ساعتها در انزوای خود پیاده‌روی می‌کرد و

منطقه ساوت بریج و حاشیه‌های دورافتاده‌تر از آن یعنی دورلی، و مبریج و وست‌هیلتون را زیر پا می‌نوردید. زمستان مرطوب بی باد از راه رسیده و کوچه‌های پیچ در پیچ آن حومه را غمگانه‌تر و اندوهانه‌تر ساخته بود. در دو سه مورد بلیط‌ارزان قیمت رفت و برگشت به "آریور هیث" و "برنهام بیچز" را خریداری کرد، هرچند که این اسرافکاریها به معنای گرسنه ماندن در روزهای بعد بود. جنگلها مرطوب و از باران سرد زمستانی خیس بود و بر زمین قهوه‌ای رنگ جنگل بستری از برگهای زرد فرومانده از شاخه‌ها چون لایه‌ای از مس سرخ میدرخشید. اگر دستکش بدست می‌کردی و لباس گرم به تن، زمستان آنقدر گزنده نبود که نتوانی در فضای آزاد به مطالعه بنشینی، در شب کریسمس خانم کریوی چند بوته و چندین شاخه درخت کاج مانده‌از سال پیش را غبارزدایی کرد و بر دیوارهای خانه نصب کرد ولی اظهار داشت که قصد ندارد شام کریسمس بدهد. بگفته خودش حال و حوصله دردسرهای کریسمس را نداشت و به عقیده او کریسمس وسیله‌ای بود برای صاحبان فروشگاهها تا مردم را سرکیسه کنند. او از شام بو قلمون کریسمس و پودینگ شب عید بیزار بود. دوروتی با اطلاع از این امر که برنامه خاصی برای شب کریسمس پیش‌بینی نشده نفسی براحتمی کشید، چرا که گذراندن کریسمس در اتاق غمگین و کوچک صبحانه و مشاهده خانم کریوی با کلاه بوقی کاغذی قبل از آنکه شادی‌بخش باشد، رنج‌آور بود و این برنامه‌ای بود که فکرش حتی دوروتی را می‌آزرد. او شام کریسمس خود را که مرکب از یک تخم مرغ سفت بسیار جوشیده دو ورقه نان و پنیر و یک بطری لیموناد بود در جنگلی در نزدیکی بورنهام در زیر درختی در حالیکه کتاب "زنان تنها" اثر مشهور جورج جسینگ را می‌خواند فروبلعید.

دخترگشیش/ ۳۶۷

روزها هنگامی که هوا آنقدر خیس باران بود که پیاده روی و گشت زدن ناممکن می نمود اوقات خود را در کتابخانه عمومی می گذراند . او در شمار مراجعه کنندگان دایمی کتابخانه قرار گرفته بود و در کنار دهها نفریکاری می نشست که به ورق زدن روزنامه ها می پرداختند و صرفاً " عکسهای آنها را تماشا می کردند و ابداً " مطلبی نمی خواندند . دوروتی تحت این شرایط احساس آرامش می کرد و پایان گرفتن دوره آموزشی را رستگاری بشمار می آورد اما خیلی زود احساس شادی ناشی از پایان گرفتن دوره آموزشی در او به اندوه مبدل شد ، چرا که کسی نمانده بود تا با او سخن بگوید و روزها از هر زمان کشارتر و تنگ حوصله تر شده بود . شاید در دنیا جایی منزوی تر و تنهاتر از حومه لندن نباشد . در شهرهای بزرگ در هر لحظه امکان مصاحبت و پیدا کردن همدمی برای درد دل کردن وجود دارد و در روستاها و شهرک ها هرکس غمخوار دیگری است ، اما در نقاطی چون ساوت بریج اگر خانواده ای نداشته باشی و یا به خانه ای دعوت نکنند ، می توانی نیمی از عمرت را بی آنکه با دوستی یا آشنایی باشی سپری سازی . در این مناطق زنان ، بخصوص زنان با شخصیت اما کم درآمدی زندگی می کنند که سالیان سال و شاید تا پایان عمر را در انزوا و تنهایی بسر برند . خیلی دیر نپائید که دوروتی روحیه خود را باخت و احساس کرد که هیچ چیز نمی تواند برای او جاذبه داشته باشد . و در این اوقات دلتنگ کننده و انزجارآور - دلتنگی ویران کننده ای که در انتظار هر کسی است که از جامعه جدا مانده - برای اولین بار مفهوم واقعی از دست دادن ایمان را درک کرد .

سعی کرد خود را با خواندن کتاب سرگرم سازد و بمدت یک هفته یا بیشتر موفق نیز بود . اما بعد از مدتی تقریباً " تمام کتابها

در نظرش خسته‌کننده و بی‌محتوا آمد، چرا که وقتی کاملاً "در انزوا و تنهایی مانده بود، مغزش نیز قادر به کارکردن نبود. بالاخره به این نتیجه رسید که داستانهای جیبی نیز نمی‌تواند او را سرگرم کند. شروع به پیاده‌روی کرد تا شاید از اینطریق بتواند خود را سرگرم و خسته سازد. پس از ده تا پانزده مایل راه رفتن در اندوه عمیق‌تری فرو رفت. شرایط پیرامون او همه اندوه‌افزا بود. جاده‌های پیچ در پیچ، هوای مرطوب راه گلی که از میان جنگلها می‌گذشت، درختان بی‌برگ، علفهای خیسیده، قارچهای اسفنجی همه و همه تأثیری جنون‌آسا بر او بجای گذارد. آنچه که او نیاز داشت هیچیک از این‌ها نبود، بلکه مصاحب انسانی دیگر بود و بنظر می‌رسید که حصول به این نیاز ممکن نبود. شب هنگام وقتی به مدرسه بازمی‌گشت و به پنجره‌های خانه‌ها که از میان آنها نور گرم و صدای خنده و آوای گرامافون به بیرون می‌تراوید، نگاه می‌کرد قلبش از شدت حسرت و حسادت فشرده میشد. چه میشد اگر مانند این مردمان بود. چه میشد اگر او نیز خانه‌ای، و دوستانی میداشت که به او علاقه‌مند بودند و او به آنان دل می‌بست. گاهی از روزها، آنقدر درمانده میشد که می‌خواست در خیابان با بیگانه‌ای گفتگو آغاز کند. روزها ناموفقانه با خود مقابله کرد تا بر شرم خویش فائق آمده و با نوآموز کلیسای سن جورج و خانواده او باب دوستی بگشاید تا شاید از اینطریق به یک خانواده وابسته به کلیسا راه یابد و حتی گاه این فکر به مغزش خطور می‌کرد که به انجمن زنان جوان کلیسا بپیوندد.

اما در آخرین روزهای تعطیلات در کتابخانه بطور تصادفی با زنی بنام دوشیزه بیور که معلمه جغرافی در کالج بازرگانی "توت" بود آشنا گردید. "توت" یکی دیگر از مدارس خصوصی ساوت بریج

بود. کالج بازرگان توت بمراتب از رینگ وود بزرگتر و مجهزتر و دارای یکصد و پنجاه دانش‌آموز دختر و پسر بود و آنقدر وسعت داشت که نزدیک به دوازده نفر کادر آموزشی در آن-مشغول بکار بودند و نظام آموزشی آن در مقایسه با رینگ وود آنقدرها فریب‌دهنده و تحمیل‌کننده نبود. از جمله مدارسی بود که دانش‌آموزان و فارغ‌التحصیلان خود را برای ورود به دنیای تجارت آماده میساخت و شعار مدرسه برای جذب دانش‌آموزان نیز کارآیی داشت و معنای تفسیری آن چنین بود که: " همه مطالعات علوم انسانی را رها کنید و به تجارت بپردازید تا گام‌هایی عظیم به پیش بردارید." یکی از روش‌های آموزشی آنها یک رشته سؤال و جواب بود که "نیایش کارآ" نامیده میشد و از همه بچه‌ها خواسته میشد که به محض ورود این سؤال و جوابها را حفظ کنند.

س: راز موفقیت در چیست؟

ج: راز موفقیت در کارآیی است

س: آزمون کارآیی چیست؟

ج: آزمون کارآیی موفقیت است.

پرسش‌ها و پاسخ‌های دیگری از این‌گونه گفته شد که همه پسرها و دخترهای مدرسه، صبح‌ها هفته‌ای دو بار با رهبری مدیر مدرسه این "نیایش کارآ" را تکرار می‌کنند و این بجای نیایش عادی روزانه سایر مدارس می‌بود و بیشترین اثر را بر بچه‌ها بجای می‌گذاشت.

خانم بیور زنی موقر با جثه‌ای کوچک و بدنی دایره‌مانند و صورتی لاغر، دماغی سرخ و گام‌هایی چون راه‌رفتن بوقلمون بود. بعد از بیست سال خرحمالی حال به تجربه‌ای رسیده بود که در ازاء هر هفته کار چهارپاوند دریافت می‌کرد و این امتیاز را به

اوداده بودند تا بجای آنکه شب را در مدرسه بخواهد، اتاقی در شهرک داشته باشد و بخاطر داشتن این امتیاز عصرها آزاد بود تا بجای مدرسه در خانه خود باشد، و این امکان را در اختیار داشت که گاهگاه دوروتی را به خانه خود دعوت کند. دوروتی به آینده این دیدارها چندان نمی‌اندیشید، بویژه آنکه بندرت فرصت دیدار یکدیگر را می‌یافتند و اصولاً "خانم بیور میزبان خوبی نبود و حتی وقتی دوروتی به خانه او میرفت اوقات خود را با حل جدول دیلی تلگراف و دیدن عکسهای خانم بیور در سفر (سفری که زمانی میداشته اوج تحقق آرزوهایش بوده) اتریش در سال ۱۹۱۳ میگذراند، با این حال در فضایی دوستانه نشستن و یک فنجان چای خوردن بر دیدن چهره بدعنق و کسل‌کننده خانم کریوی رجحان داشت. خانم بیور یک چراغ الکلی داشت که از سفر اتریش خود آورده بود و بر روی این چراغ، قوری خود را بجوش می‌آورد و با آن چایی آماده می‌کرد که به سیاهی زغال سنگ بود. او به دوروتی گفته بود همه روزه فلاسک خود را از این چایی داغ پر می‌کند و در زنگ تفریح‌ها و یا وقت بعد از ظهر یکی دو لیوان چای داغ و خوش‌طعم می‌نوشد. دوروتی دریافته بود که هر معلم مدرسه درجه سومی می‌بایست یکی از این دو مسیر را درپیش گیرد یا به ویسکی روی آورد که مسیر خانم استرانگ بود و یا چای بسیار پیرنگ قیرگونه بخورد. و این طریقی هموار برای زنان باشخصیت بود تا خود را مدفون سازند.

درحقیقت خانم بیور زن کودنی بود، او همواره نگران مرگ و یا نگران پیری بود و این نگرانی را به دوروتی نیز منتقل می‌کرد روح او پژمرده بود، آنچنان پژمرده که به قالب صابون خشک شده‌ای در جا صابونی که فراموش شده باشد، مانده بود. او به

مرحله‌ای از زندگی رسیده بود که زیستن در یک اتاق زیرنظر و تحت فشار صاحب خانه‌ای بد اخلاق و ستمگر و تدریس جغرافی به کودکان در یک مدرسه بازرگانی برایش اوج آرزوها و نهایت امیدهایش بود و یک چنین شرایطی را تنها سرنوشت محتوم که قادر به اندیشیدن به آن بود میدانست. با این حال دوروتی احساس میکرد سخت به خانم بیور علاقه‌مند است و همان دیدارهای گاهگاهی که با وی داشت و در کنار هم به حل جدول روزنامه دلی تلگراف می‌پرداختند و یک فنجان چای داغ سرمی‌کشیدند برای او به منزله واحای در صحرایی خشک بود. با شروع دوره آموزشی ایستر، خوشحال نیز شد، زیرا همان روش برده‌وار آموزشی که هر روز در پی روز دیگر تکرار می‌شد، بهتر از تعطیلات خالی و پوچ بود. بعلاوه رفتار دخترها در این دوره آموزشی بهتر شده بود و هرگز احساس نکرد که ناچار است سیلی بر گونه دخترها بنوازد و یا به آنان توستی بزند. زیرا بخوبی دریافته بود کافیست از همان ابتدا خشک و خشن باشد تا کودکان مرتب و منظم در کلاس حاضر شوند و صدایشان هم بر نیاید در ترم گذشته او با دختران به شیوه نادرستی برخورد کرده بود، زیرا در ابتدا بروش انسانی با آنان مواجه شده و بعد وقتی درسهایی که زمانی برای آنان خوشایند بود، ناخوشایند گردید، آنان چون انسانها عصیان کرده بودند. اما اگر مجبور باشید با یک مشت دختر بچه شیطان و پریها و کنار بیایید، نباید با آنان مثل انسان برخورد کنید، باید آنان را حیوان فرض کنید - و در آن صورت باید راندشان نه آنکه تشویقشان کرد. قبل از هر چیز باید به آنان فهماند که شوریدن رنج‌آورتر از فرمانبرداری کردن است. احتمالاً این روش برخورد خیلی مناسب حال بچه‌ها نیست

اما تردیدی نیست که آنان قادر به درک آن هستند و درقبال این رفتار واکنش مطلوب نشان می دهند.

او روشهای زشت و پلید معلم بودن را آموخت، آموخت چگونه افکار خود را علیه ساعات رنج آور و خسته کننده کلاس بسیج کند، آموخت چگونه انرژی عصبی خود را ذخیره سازد، آموخت چگونه بی ترحم و بدجنس باشد و آموخت چگونه با غرور و لذت شاهد تحمیل خزعبلات به بچه ها باشد. او بناگاه و درحد کنال بی ترحم و پرخشونت شده بود و بنظر می رسید که بطور ناگهانی در تدریس به بلوغ رسیده است. در نگاهش عطوفت نیمه کودکانه ای که زمانی موج میزد، خاموش شده بود، چهره اش لاغرتر و در نتیجه بینی اش کشیده تر و درازتر شده بود و زمانی رسید که چهره اش دقیقاً "در قالب چهره یک خانم معلم درجه سوم جای گرفت. با این حال به موجودی بدذات و بداندیش مبدل نشده بود. او هنوز میدانست که این کودکان قربانی وحشت و تحمیق هستند، هنوز مشتاق بود که در صورت امکان گامی مثبت در جهت هدفهای راستین آموزش و درجهت منافع واقعی کودکان بردارد. اگر آنان را می فریفت و مغزهایشان را آکنده از مزخرفات و خزعبلات می کرد، تنها برای یک هدف بود: هرچه می خواست بشود، لکن او شغل خود را حفظ کند.

دراین دوره آموزشی، بندرت فریاد شیطنت آمیز دخترکی برخاست. خانم کریوی دراین دوره نیز نگران بود که مبادا دوروتی مرتکب اشتباهی شود، لکن بندرت مجبورشد با چوب جارو به دیوارکلاس بکوبد. یک روز صبح بهنگام صرف صبحانه با دقت در دوروتی نگرست و آنگاه تصمیم خود را گرفت و ظرف مارمالاد را از کنار دست خود برداشته و در برابر دوروتی قرار داد.

دخترکشیش/۳۷۳

او با آرامی و عطوفت گفت: "دوشیزه میلبورگ" اگر مارمالاد میل دارید، بفرمائید."

این اولین بار پس از ورود به رینگوود بود که مارمالاد با لبهای دوروتی آشنا میشد. دوروتی سرخ شد و این فکر را نتوانست از مغز خود براند که "پس این زن تشخیص داد که من برای او بهترین می‌باشم."

از آن صبح به بعد، مارمالاد در شمار یکی از اقلام صبحانه دوروتی درآمد. و بدنبال آن رفتار خانم کریوی - از ریشه که نه، چون چنین امری تحقق‌پذیر نبود - کمتر پرخشونت و حیوانی گردید. در لحظاتی در نگاه خانم کریوی حالتی بود و در لبانش گشادگی که به لبخند مانده بود، گویی چهره‌اش میکوشید تا با دوروتی مهربان‌تر باشد. در این احوال خانم کریوی برای دوره آموزشی آینده نقشه می‌کشید و در گفتگوهایش با دوروتی درباره عملکرد مشترکشان برای دوره آینده سخن می‌گفت و اظهار میکرد، برای دوره آینده چنین و چنان خواهیم کرد و می‌خواهم دوره بعد چنان کنید. این سخنان آنقدر ادامه یافت که دوروتی احساس کرد توانسته اطمینان و اعتماد خانم کریوی را جلب کند، بطوری که احساس می‌کرد به‌او بیشتر به عنوان یک همکار نگریسته می‌شود تا یک مزدور. با مشاهده این حالت امیدهایی در قلب دوروتی جوانه زد. شاید خانم کریوی بر دستمزد او بیفزاید! یک چنین امیدی خیلی دوردست بنظر می‌رسید و دوروتی کوشید تا این امید را در دل فرو شکند، لکن کاملاً "موفق نشد و ریشه‌هایی از آن امید همچنان در دلش باقی ماند. اگر دستمزد او حتی به میزان هفته‌ای دو و نیم شلینگ افزایش می‌یافت، چه تحولی در زندگی او بوجود می‌آمد!

آخرین روز دوره آموزشی فرارسید. فردا خانم کریوی ممکن بود دستمزد دوروتی را بپردازد درحقیقت دوروتی بشدت به پول نیاز داشت. طی هفته‌های گذشته یک پنی هم پول در اختیار نداشت و نه تنها بشدت گرسنه مانده بود که به جوراب نیز احتیاج پیدا کرده بود چرا که حتی یک جفت جوراب هم نداشت که تکه تکه نشده باشد. روز بعد، روز کارهای خانه برای دوروتی بود و بعد از کارهای روزانه بجای آنکه از خانه خارج شود در اتاق صبحانه بجای ماند و در همان حال صدای جارو کردن خانم کریوی و جابجا کردن ماهی تابه و سایر ظروف بگوش میرسید. بدنبال آن خانم کریوی از پله‌ها سرازیر شد.

خانم کریوی با لحنی که مفهوم خاصی از آن استنباط میشد گفت: "آه دوشیزه میلبورگ شما هنوز این جا هستید. به نوعی احساس می‌کردم که امروز صبح برای خروج از خانه عجله‌ای ندارید خوب پس شما هنوز نرفته‌اید. فکر می‌کنم می‌بایست دستمزد شما را بپردازم." دوروتی گفت: "متشکرم".

خانم کریوی اضافه کرد: "خوب می‌خواهم موضوع کوچکی به شما بگویم."

قلب دوروتی به تپش افتاد، آیا آن موضوع کوچکی که می‌خواهد بگوید، ممکن است در مورد افزایش حقوق باشد؟ موضوعی که آرزوی آن را می‌کشید. موضوع قابل درک بود. خانم کریوی کیف چرمی کهنه و فرسوده‌ای را از کشوی میز توالت که قفل بود بیرون کشیده در آن را باز کرد و انگشت شصت خود را با آب دهان مرطوب ساخت.

او گفت: "دوازده هفته و پنج روز. دوازده هفته کافیست

دخترکشیش/ ۳۷۵

نباید برای یکی دو روز سخت‌گیری کرد. میکند به عبارت شش "پاوند".

او پنج اسکناس یک پاوندی و دو اسکناس ده شیلینگی را شمرد سپس یکی از اسکناس‌ها را بدقت نگاه کرد و احساس کرد که خیلی نو است، آن را به داخل کیفش برگرداند و در جستجوی اسکناس دیگری برآمد. و با رضایت خاطر اسکناسی را پیدا کرد که از وسط نصف شده بود، آنگاه به سراغ کشوی میزتوال رفت و یک قطعه نوار چسب شفاف از حلقه چسب جدا ساخته و دو نیمه اسکناس را با دقت به یکدیگر چسباند آنگاه اسکناس را بدست دوروتی داده گفت "خوب این هم شش پاوند شما و حال ممکن است همین حالا خانه را ترک کنید؟ دیگر شما را نمی‌خواهم."

" شما نمی‌خواهید —"

سوراخهای بینی دوروتی تیر کشید. خون به سرعت به صورتش هجوم آورد اما حتی حالا که وحشت از دست دادن شغلش همه وجودش را فراگرفته بود، باز هم مطمئن نبود که مفهوم آنچه را که شنیده است درست درک کرده باشد. هنوز نیمه‌امیدی بدل داشت که شاید مقصود خانم کریوی این است که او نمی‌خواهد امروز در خانه باشد و می‌بایست بقیه روز را در خارج از خانه بگذراند.

دوروتی با ضعف تکرار کرد: " شما دیگر مرا نمی‌خواهید؟"

" نه قرار است برای آغاز ترم جدید معلم دیگری استخدام کنم. به همین جهت فکر نمی‌کنم انتظار داشته باشید برای تعطیلات میان ترم بخاطر هیچ چیز از شما مراقبت کرده و دستمزد به شما بدهم؟"

" اما منظور شما این نیست که می‌خواهید مرا مرخص کنید؟"

یعنی می‌خواهید مرا اخراج کنید؟"
 "البته که می‌خواهم اخراجتان کنم فکر می‌کنید منظور من چیست؟"

دوروتی گفت: "اما شما هیچ پیش‌آگهی به من ندادید."
 خانم کریوی بناگاه خشمگین شده و با عصبانیت گفت: "پیش‌آگهی! خوب آمدیم و بشما پیش‌آگهی میدادم، چه اثری برای شما داشت؟ شما که با من قرارداد نداشته‌اید، قرارداد بسته بودید؟"
 "نه... فکر نمی‌کنم."

"خوب، پس بهتر است به طبقه بالا رفته و چمدانتان را جمع کنید. دلیلی ندارد دیگر این‌جا بمانید، چون برای ناهار خوراکی برای شما ندارم."

دوروتی به طبقه بالا رفته و روی تخت‌خوابش نشست. بی‌اختیار بدنش به لرزش افتاده بود و چند دقیقه‌ای همان‌طور باقی ماند تا آنکه توانست حواس خود را متمرکز ساخته و شروع به جمع‌آوری لباسهایش بکند. فاجعه‌ای که برسرش فرود آمده بود آنقدر ناگهانی و ظاهراً آنقدر بدون دلیل بود که مشکل می‌توانست باور کند چنین واقعه‌ای رخ داده است. اما درحقیقت دلیل اخراج او بسیار ساده و روشن بود.

درفاصله نه چندان دوری از رینگ‌وود هاوس، مدرسه کوچک حقیری بنام "گابلز" وجود داشت که تنها هفت دانش‌آموز در آن تحصیل می‌کردند معلم آنجا زنی نالایق و ناتوان بود که دوشیزه آلکوک نام داشت. او تاکنون در سی و هفت مدرسه مختلف تدریس کرده بود و آنقدر بی‌صلاحیت و ناتوان بود که ازعهده نگاهداشتن یک قناری در قفس بر نمی‌آمد. اما این دوشیزه آلکوک یک استعداد خاص داشت و آن قدرت فوق‌العاده او در تحمیق و فریب دادن

دخترگشیش/۳۷۷

استخدام کننده اش بود. در مدارس درجه سوم و چهارم نوعی سرقت دایمی معمول و متداول بود، والدین بچه ها خانه عوض می کنند و یا بجای دیگری می روند و دانش آموزان آنان توسط مدرسه دیگری دزدیده میشوند گاهی از اوقات خیانت معلم کار رابه نهایت می رساند. معلم محرمانه به والدین کودک نزدیک شده و به آنان می گوید: فرزندان را نزد من بفرستید در عوض ده شلینگ از شما ارزان تر می گیرم " و وقتی توانست تعداد کافی بچه مدرسه ای تور بزند بناگاه مدرسه را ترک گفته و خود مدرسه ای دایر می کند و یا کودکان رابه مدرسه دیگری می کشاند. خانم آلکوک موفق شده بود از هفت تن از استخدام کنندگانش ۳ دانش آموز بدزد و آنان را به مدرسه خانم کریوی بفرستد و در عوض جای دوروتی را غصب کرده و پانزده درصد از شهریه کودکانی را که خود آورده بود دریافت دارد.

هفته ها میان دوشیزه آلکوک و خانم کریوی بخاطر حق کمیسیون چک و چانه زده شده بود و بالاخره بجای پانزده درصد با دوازده و نیم درصد توافق کرده بودند. خانم کریوی با خود اندیشیده بود به محض آنکه سه دانش آموزی را که خانم آلکوک با خود به مدرسه می آورد، استقرار یافتند، خانم آلکوک را اخراج کند و خانم آلکوک با خود فکر کرده بود به محض آنکه جای پایبی در مدرسه محکم کرد چندتن از دانش آموزان خانم کریوی را با خود به مدرسه دیگری بکشاند.

اخراج دوروتی از مدرسه، نقشه ای بود که خانم کریوی پس از توافق با خانم آلکوک در ذهن خود ترسیم کرده بود و همه کوشش او آن بود که دوروتی از تصمیمش اطلاع نیابد، زیرا البته اگر دوروتی می دانست که خانم کریوی چه نقشه ای ترسیم کرده است،

یا عده‌ای از بچه‌ها را با خود به مدرسه دیگری می‌کشاند و یا در ادامه ترم بی‌علاقه شده و نسبت به کار خویش بی‌تفاوت میشد (خانم کریوی بخاطر آنکه طبیعت بشری را می‌شناخت بخود می‌بالید) به همین جهت قراردادن مارمالاد دردسترس دوروتی و آن لبخند چندش‌آور، همه و همه جزئی از آن نقشه‌ای بود که دوروتی نتواند به‌ماهیت قضیه پی ببرد. هرکسی که خانم کریوی را بدقت می‌شناخت، آن زمان که بشقاب مارمالاد دردسترسش قرار می‌گرفت، میدانست که می‌بایست در فکرشغل دیگری باشد.

درست نیم ساعت بعد از اخراج دوروتی کیف بدست، در جلویی ساختمان را گشود. آن روز چهارم آوریل بود، روز آفتابی و سردی بود، آنقدر سرد که ماندن در آنجا ناممکن بود. گنبد آسمان یک دست نیلی بود و از آن بادهای بهاری درطول‌خیابان میوزید. آنقدر گزنده و تند بود که خاک مرطوب را از زمین بلند می‌کرد و بر صورت می‌ریخت. دوروتی در را پشت سر خود بست و آهسته آهسته بجانب ایستگاه اتوبوس براه افتاد.

او به خانم کریوی گفته بود نشانی خود را بعداً " خواهد نوشت تا چمدان او را به آنجا پست کند و خانم کریوی فوراً " پنج شلینگ بابت پست‌کردن چمدان او دریافت کرده بود. و بدین ترتیب دوروتی با پنج پاوند و پانزده شلینگ رینگ‌وود هاوس را ترک گفت. دوروتی می‌بایست با این مبلغ سه‌هفته آینده را بگذراند آنچه که می‌بایست انجام دهد آن که به لندن رفته و اتاق مناسبی برای خود دست و پا کند. اما وحشت اولیه زایل شده بود و احساس میکرد، وضعیت او چندان هم مایوس‌کننده نیست. بدون تردید پدرش بیاریش می‌شتافت و در مرحله دوم اگر دستش از همه جا کوتاه میشد به پسرعموی پدرش روی می‌آورد. بعلاوه امکان یافتن

دخترکشیش/۳۷۹

شغلی دیگر چندان دشوار نبود . او جوان بود و با لهجای شیرین سخن می‌گفت و حاضر بود با حقوق یک مستخدم کار کند ، حقوقی که عموماً " در مدارس درجه چهارم پرداخت می‌کنند و صاحبان چنین مدارس آرزوی داشتن معلمی چون او را داشتند . به احتمال زیاد همه چیز روبراه میشد . اما دوروتی بازهم نگران بود که شاید روزهای سختی در پیش باشد . روزهای سگ‌دزدن برای یافتن شغل ، روزها بی اطمینانی و احتمالاً " گرسنگی و این سختی‌ها اجتناب‌ناپذیر و مسلم بنظر میرسید .

بخش پنجم

۱

بهر حال دقیقا " خلاف آنچه که تصور میکرد واقع گردید . زیرا دوروتی هنوز چند متری از خانه فاصله نگرفته بود که پسرک مامور رساندن تلگراف با دوچرخه در جهت مخالف دوروتی به پیش آمده و سوت زنان اسامی خانه ها را از زیر نظر گذراند و وقتی نگاهش به نام رینگوود هاوس تلاقی کرد ، دور زده دوچرخه را به دیوار خانه تکیه داده و خطاب به دوروتی گفت :

"دوشیزه میلیبورگ این جا زندگی میکنه ؟" در همان حال با سر به رینگوود اشاره کرد .

"بله من دوشیزه میلیبورگ هستم ."

پسرک در حالیکه پاکت نخودی رنگی را از میان کمر بندش بیرون می آورد گفت : " یک کمی صبر کنین یک تلگراف دارین ."

دوروتی کیفش را بر زمین گذاشت یکبار دیگر بناگاه و بشدت بدنش به لرزش افتاد . از خود می پرسید ، خیر است یا شر ؟ دو فکر متضاد بناگاه و در یک زمان به او هجوم آوردند . یکی از شادی و

امید خبر میداد و دیگری از اندوه و بیم . اندوهگین و بیمناک بود که شاید در تلگراف آمده باشد پدرش بشدت بیمار است . با لرزش بسیار دست ، پاکت را پاره کرد و آنچه را که در تلگراف آمده بود با زحمت بسیار درک کرد در کاغذ تلگراف چنین نوشته شده بود :

" شکرخدايي را که حق را بر باطل پیروز گرداند . خبرهای مهمی در پیش است . اعتبار و آبروی تو اعاده گردید . خانم سمپریل در چاهی که خود حفر کرده بود سقوط کرد . بجرم افترازدن محاکمه شد . هیچکس دیگر به او اعتماد ندارد . خودم دارم به ساوثبریج می آیم ، اگر مایل باشی تو را به نایپ هیل برگردانم . پس از دریافت تلگراف کمی منتظر بمان . منتظر بمان . پدرت آرزو می کند هرچه زودتر بخانه بازگرددی . پدرت ترا ستایش می کند خیلی دوستت دارم .

احتیاجی به نگاه کردن به امضای تلگراف نبود . البته که تلگراف از آقای واربرتون بود . او بطور مبهمی دریافت که پسرک تلگرافچی از او سؤال می کند . پسرک برای سومین یا چهارمین بار پرسید : " نمی خواهی جوابش رو بدی ؟ "

دوروتی گیج و بی حواس جواب داد : " متشکرم ، امروز نه . " پسرک سوار دوچرخه اش شد و از او فاصله گرفت . با نهایت قدرت سوت می زد تا به دوروتی بفهماند تا چه حد او را بخاطر عدم پرداخت انعام حقیر می کند . اما دوروتی ابتدا " متوجه سرزنش پسرک تلگرافچی نشد . تنها عبارتی از تلگراف را که بخوبی دریافته بود این که " پدرت آرزو میکند هرچه زودتر بخانه بازگرددی " بهت ناشی از این عبارت او را در حالتی نیمه مات فرو برده بود برای مدتی همانطور در پیاده روی خیابان ایستاد . در افکار مبهم و باورنکردنی غرق شده بود ، آنقدر ایستاد تا یک تاکسی از

دور دست خیابان ظاهر گردید و پیش از آنکه دوروتی از بهتی که در آن فرو رفته بود بیرون آید، تاکسی در برابرش توقف کرد. آقای واربرتون داخل تاکسی بود. به محض توقف آقای واربرتون از تاکسی بیرون پرید و خندان بطرفش خیز برداشت و دو بازوی او را در میان دستهایش گرفت.

فریاد کرد: "سلام" و با محبت و عطوفت او را در آغوش کشید. او اهمیتی نمیداد که کسی آنان را ببیند. "حالت چگونه خدای من تو چقدر لاغر شده‌ای. آن مدرسه‌ای را که در آنجا درس می‌دهی کجاست؟"

دوروتی کوششی نکرد تا از آغوش او بگریزد. فقط صورتش را برگرداند و با نگاه پنجره‌های تیره و تاریک رینگ‌وود هاوس را به او نشان داد.

"خدای من آنجا؟ آنجا که یک دخمه است. پس چمدانت کجاست؟"

"در همان خانه است. پول داده‌ام تا بعداً برای من بفرستدش فکر میکنم به موقع می‌فرستد."

"آه بی‌خود. چرا پول دادی؟ همین حالا میرویم و برمی‌داریمش. میتوانیم روی تاکسی بگذاریمش."

"نه، نه. بگذار برایمان بفرستد. من جرات بازگشت به آن خانه را ندارم. خانم کریوی بشدت عصبی میشود."

"خانم کریوی؟ خانم کریوی دیگر کیست؟"

"او مدیره مدرسه است. یالا اقل صاحب آن خانه است."

"اون دیگه چه ازدهایی است؟ بگذارش بعهده من. میدانم چطور از پس این آدمها برآیم." و خطاب براننده تاکسی "هی با من بیایید."

هردوی آنان بطرف خانه رفته و آقای واربرتون در را بصدا آورد. به نوعی که برای دوروتی باورکردنی نبود، آقای واربرتون چمدان دوروتی را از آن خانه بیرون آورد. درحقیقت باورش نمیشد که بتواند از آنجا سلامت بیرون آید. لکن پس از چند لحظه خانم کریوی جارو بدست بدنبال آقای واربرتون و راننده بیرون آمد و راننده چمدان دوروتی را بر سقف تاکسی جای داد. به محض آنکه سوار تاکسی شدند، آقای واربرتون یک سکه ۲/۵ شلینگی را در دست دوروتی گذاشت.

همانطور که تاکسی آنان را از رینگ‌وود دورمیساخت، آقای واربرتون متفکرانه گفت: "عجب زنی است، عجب زنی است. چطور این همه وقت با این شیطان سرکردی؟"

دوروتی درحالیکه به سکه نگاه می‌کرد پرسید: "این چیه؟"
"همان دو و نیم شلینگی است که به آن زن داده بودی تا چمدانت را برایت پست کند. بیرون آوردن این پول از چنگال آن پیردختر شاهکاری بود، اینطور نیست؟"

دوروتی گفت: "اما من پنج شلینگ نزد او گذارده بودم."
"عجب حرامزاده‌ای است، بخدا قسم آن بی‌شرم گفت که تو فقط دو و نیم شلینگ نزد او گذاشته بودی. خوب باشد برمی‌گردیم و آن دو و نیم شلینگ را از حلقومش بیرون می‌آوریم." آنگاه با انگشت روی شیشه‌ای که راننده را از مسافر جدا می‌کند زد.

دوروتی درحالیکه بازوی او را می‌گرفت گفت: "نه، نه! این مبلغ ارزش بازگشتن ندارد. بگذار از این‌جا دور شویم، بگذار به سلامت از این‌جا برویم. نمی‌توانم بازگشت به آنجا را تحمل کنم."
آنچه که دوروتی اظهار میداشت از صمیم دل بود. او حاضر بود نه تنها آن دو و نیم شلینگ که همه پولی را که دراختیار

داشت قربانی کند ولی در عوض نگاهش با رینگ وودهاوس تلافی نکند. بدین ترتیب آنان راه خود را دنبال کردند و خانم کریوی را با دو و نیم شیلینگی که به جیب زده بود پیروزمندانه بجای گذاشتند. برای آنان اهمیت نداشت که بدانند آیا خانم کریوی در قبال این ماجرا نیز لبخند بر لب آورده بود یا خیر.

آقای واربرتون تاکید کرد بهتر است تمام راه را تا لندن با همان تاکسی طی کنند و آنقدر مشتاقانه با دوروتی سخن گفت که دوروتی فرصت ادای کلامی را نیافت. زمانی که آنان از حومه لندن خارج شدند و به شهر پای نهادند بناگاه تحولی مثبت در دوروتی پدید آمد و زبانش گشوده شد.

دوروتی گفت: " بگوئید چه واقعه‌ای رخ داده؟ نمی‌توانم بفهمم چه شد که بطور ناگهانی میتوانم بخانه بازگردم؟ چه شد که مردم دیگر دروغهای خانم سمپریل را باور ندارند؟ مسلم است که او به دروغهای خود اعتراف نکرده است؟"

"اعتراف؟ البته که نه. اما بالاخره جرمها و اتهامات وی آشکار شد. این انگشت خداوند است که ابرهای نیرنگ را به نفع شما مردمان زاهدپیشه کنار میزند. او خودش را در ورطه کثیف و بزرگی افکند یعنی بخاطر وارد آوردن افترا محاکمه شد. ظرف دو هفته گذشته ما در نایپ هیل حرف دیگری جز این موضوع نداشته‌ایم فکر میکردم در روزنامه‌ها یک چیزهایی در این رابطه خوانده باشی"

"مدتهاست که من به روزنامه‌ها نگاه نیفکنده‌ام. چه کسی او را بجرم افترا به محاکمه کشاند؟ مسلماً آن شخص پدرم نبوده است."

"خدای مهربان البته که نه. هیچ کشیشی نمیتواند کسی را بجرم وارد آوردن افترا به محاکمه بکشاند آن داستان مورد علاقه خانم سمپریل بیاد است؟ بیاد داری چطور ادعا میکرد که

رئیس بانک پول‌های سپرده را بخاطر یک زن اختلاس می‌کند و چرندیاتی از این نوع سرهم می‌کرد؟
 "بله فکر میکنم بیاد داشته باشم."

"چند ماه پیش دست به کار احمقانه‌ای زد و همین موضوع را در نامه‌ای برای یکی از دوستانش نوشت. همان دوستی که نامه را دریافت داشته‌بود، تصور میکنم که زن بوده‌باشد، نامه را به رئیس بانک رساند، رئیس بانک علیه خانم سمپریل بجرم افترازدن شکایت کرد. خانم سمپریل محکوم به پرداخت یکصد و پنجاه پاوند جریمه شد. فکر نمی‌کنم او حتی نیم پنی نیز پرداخته باشد. و این محکومیت پایانی بود بر جریان شایعه‌پراکنی و افترازی. میتوان سالهای سال اعتبار و آبروی مردم را لکه‌دار کرد و همگان نیز کم و بیش افتراها را باور می‌کنند، حتی اگر کاملاً آشکار باشد که افترازننده در کلام خود نیرنگ می‌بازد. اما زمانی که به‌ثبوت رسید که دروغ گفته، بویژه وقتی در محضر دادگاه دروغ او فاش گردد، دیگر بی‌اعتبار میشود. درمورد خانم سمپریل نیز چنین بود و در نایپ‌هیل برای او آبرو نماند. همین چند روز پیش نایپ‌هیل را ترک گفت و مخصوصاً شب‌هنگام گریخت تابیش از این انگشت‌نمای مردم نشود و فکر می‌کنم در حال حاضر در سن‌ادموند باشد.

"اما بالاخره آنچه که درباره من و شما گفته بود به کجا رسید؟"

"هیچ، هیچ. اما چرا نگرانی. برخورد مردم در مورد تو این چنین است که به یکدیگر می‌گویند بیچاره دوروتی، آن زنیکه چه دروغهای کثیفی درباره او برای ما بافت."
 "منظور شما این است که مردم فکر می‌کنند چون خانم سمپریل

در یک مورد دروغ گفته است بنابراین در سایر موارد نیز دروغ می‌گفته؟"

"بدون تردید اگر مردم ما منطق داشته باشند، جز به این نتیجه، نباید به استنتاج دیگری دست یابند. بهر حال دروغ‌های خانم سمپریل آشکار شد و او واقعا "بی‌آبرو و بی‌حیثیت گردید. بطوری که مردم فکر می‌کنند همه متهمین خانم سمپریل قربانی بیماری او شده‌اند. حتی امروزه شهرت و اعتبار من اعاده گردیده است."

"فکر می‌کنید واقعا" این پایان ماجرای است که خانم سمپریل بر زبانها جاری کرد؟ فکر می‌کنید مردم پذیرفته‌اند که غیبت من نتیجه یک سانحه بوده است؟ یعنی من فقط حافظه‌ام را از دست داده بودم و ابدا "فراری در کار نبوده است؟"

"آه نمی‌توانم پاسخ صدر در صد مثبت به این پرسش بدهم زیرا در این کشور همیشه نوعی سوءظن و تردید وجود دارد. سوءظن برای موضوع خاصی نیست خودت که بیشتر واردی، فقط و فقط یک سوءظن عمومی است. سوءظنی که در یک مردم ما وجود دارد از نوعی رذالت فکری مایه می‌گیرد. می‌توانم تصور ش را بکنم که حتی بعد از ده سال در میفروشی "داگ‌اند باتل" درباره تو بگویند که در گذشته یک رشته برنامه‌های کثیف می‌داشتی، اما هیچکس بیاد نیآورد که اصولا "موضوع از چه قرار بوده است فقط و فقط همان روح بدبینی و سوءظن برای آنها باقی میماند، بی‌آنکه واقعیت موضوع برایشان مطرح باشد. اگر من جای تو باشم هیچگونه توضیحی در مورد غیبت خود نمیدهم مگر آنکه مورد سؤال واقع شوم. نظریه رسمی در مورد غیبت تو این است که دچار یک بیماری شدید تنفسی شده‌ای و برای درمان از نایپ‌هیل رفته‌ای. من نیز

بر این نظریه سخت ثابت قدم بوده‌ام و اگر تو نیز بر این سخن ثابت قدم بمانی، آنگاه بتدریج مردم باور خواهند کرد و دیگر سخنی علیه تو گفته نخواهد شد.

حال آنان به لندن رسیده بودند و آقای واربرتون، دوروتی را برای صرف ناهار به رستورانی واقع در کاونتری استریت برد. در آنجا جوجه سوخاری با سیب‌زمینی سرخ‌شده و یک بطری نوشیدنی خوردند و آنچه که بیش از همه به دوروتی مزه داد، نوشیدن یک فنجان قهوه‌ای بود که ماه‌پس از چایی‌های آب‌زیبو و ولرم خانم کریوی نوشیده میشد. بعد از ناهار آنان تا کسی دیگری گرفته و به ایستگاه خیابان لیورپول رفتند و بلیط قطار ساعت ۲/۴۵ را خریداری کردند. از لندن تا نایپ‌هیل چهار ساعت راه بود.

آقای واربرتون اصرار داشت که بلیط درجه یک قطار خریداری شود و به پافشاری دوروتی جهت پرداخت بهای بلیط خود توجه نکرد و وقتی دوروتی توجه‌اش به جای دیگری جلب بود به مامور قطار انعامی داد تا به آنان یک واگن جداگانه و مستقل بدهد. آن روز از آن روزهای سرد و آفتابی بهاری و یا میتوان گفت زمستانی بود و چه در داخل خانه بودی و یا در خارج از خانه سرما را تا اعماق وجودت احساس می‌کردی. از پشت پنجره بسته قطار آسمان آفتابی بیرون گرم و صمیمی بنظر میرسید و همه کوچه‌های پیچ‌درپیچی که قطار با صدای یکنواخت خود از میان آنها عبور می‌کرد و ردیف خانه‌های دنگ‌زده و رنگ‌ورو رفته، ساختمانهای بی‌نظم کارخانه‌ها، جویبارهای پر از گل و ساختمانهای متروک و آکنده از زباله و دودی که از میان لوله‌بخاریهای خانه‌ها تنوره می‌کشید همه و همه در زیر آفتاب، درخشان و رخسندیده بنظر می‌رسید. برای لحظه‌ای دوروتی شادتر از آن بود که کلامی بر زبان

آورد. او حتی نمی‌توانست به موضوع خاصی بیندیشد. تنها بر روی نیمکت چرمی و راحت قطار نشست و با آرامشی که از فرار از چنگال خانم کریوی ناشی شده بود از پشت شیشه زلال قطار به آسمان آبی بی‌ابر خیره ماند. اما خود بخوبی آگاه بود که این حال و هوا نمی‌تواند بمدت طولانی ادامه یابد و احساس گرمی بخشی که چون شراب ظهر وجودش را گرم ساخته بود و اندک اندک تاثیر خود را از دست میداد بتدریج رنگ می‌باخت و جای خود را به افکاری پریشان میداد، افکاری که رنج‌آور بود و یا لااقل ذهن از پرداختن به آنها بی‌زاری می‌جست. آقای واربرتون در چهره دوروتی با دقتی بیش از هر زمان نگریست، گویی تغییری که این چهره ظرف هشت ماه گذشته پذیرا شده بود را ارزیابی می‌کرد.

او بالاخره گفت: "تو پیرتر شده‌ای. بله، اما در عوض کاملتر شده‌ای. فکر میکنم به کمال رشد رسیده باشی. یک چیزی در صورتت تغییر کرده من را ببخش که چنین توصیفی را می‌کنم - مثل این است که دخترهای راهبه روح ترا خالی کرده‌اند و امیدوارم که بجای آن هفت شیطان استقرار نیافته باشد" دوروتی پاسخی نگفت و آقای واربرتون اضافه کرد: "فکر میکنم و اشتباه هم نمی‌کنم، تو روزهای سختی را پشت سر گذارده‌ای؟" دوروتی پاسخ گفت: "روزهای سگی، واقعا" سگی. میدانید گاهی از اوقات ..."

دوروتی سکوت کرد، نزدیک بود بگوید چطور برای غذای خود گدایی می‌کرده است چگونه در خیابان می‌خوابیده، چگونه بجرم گدایی بازداشت شده و یک شب را در سلول پلیس گذرانده. اما بناگاه از سخن گفتن باز ماند، چرا که احساس کرد

این موضوعاتی نیست که بخواهد درباره آنها سخن گوید، یک چنین سخنانی دیگر فاقد اهمیت بود آن رویدادها، وقایعی مربوط به گذشته بود که می‌بایست فراموش شود، حادثی که از نظر ماهوی تفاوتی با سرماخوردگی یا دو ساعت انتظار در ایستگاه راه‌آهن نداشت. آنها ناخوشایند بودند اما دیگر مطرح نبودند. تلخکامی بود که به ذهن دوروتی هجوم آورده و حال با ضربه‌ای رانده میشد و پس از سکوت طولانی بالاخره گفت:

"آن حوادث دیگر واقعا" مهم نیستند، منظورم وقایعی مانند بی‌پولی و بی‌غذایی است حتی وقتی شما کاملاً "گرسنه هستید و از گرسنگی در رنج، در درون شما چیزی تغییر نمی‌کند." "تغییر نمی‌کند؟ باشد فراموش کن، متاسفم که بی‌اختیار سختی‌های روزهای گذشته را بیاد تو آوردم."

"آه، بله، آن زندگی، زندگی سگی بود. اما در من چیزی تغییر نکرده است. آنچه که مهم است تغییرات و تغییرات بیرونی نیست که تحولات درونی است."

آقای واربرتون گفت: "منظورت چیست؟ آه اندیشه و شیوه تفکر تو تغییر کرده است و بدیهی است که دیگر دنیا را از دریچه دیگری می‌نگری. بنابراین دنیا نیز تغییر یافته است."

او هنوز از پنجره به بیرون می‌نگریست. قطار با شتاب از دشتهایی که با جویبارهایی محیط شده بود می‌گذشت. پرچین‌های چندی مرغزارها را از جاده جدا می‌کرد و در میان آنها رنگ سبز چمن‌ها بطور مبهمی جوانه زده بود. در مزرعه‌ای در نزدیکی خط آهن یک گوساله یک ماهه چون حیوان کشتی نوح بدنبال مادرش با پایهای لرزان دوان بود. در آن سوتر در کلبه میان باغی، کشاورز پیری در زیر درخت گلایی پر شکوفه‌ای با

حالتی رنجور آنچنان که از روماتیسم در رنج است، زمین را حفر می‌کرد. وقتی قطار عبور کرد بیل او در زیر آفتاب برق زد. ترانه پیرانده و تغییر و زوال را در پیرامون خود می‌بینم "در مغز او به نوا آمد. آنچه که هم اکنون آقای واربرتون گفته بود، درست بود. آری چیزی در قلب او تغییر کرد. بود و از آن لحظه به بعد مشاهده می‌کرد که دنیا خالی‌تر و ناچیزتر شده است و بیاد آورد که چگونه بهار گذشته خداوند را بخاطر آسمان آبی و رویش اولین گل‌های بهاری بی‌اختیار و سرخوشانه ستایش کرده بود و حال در ذهن او خدایی نبود، تا ستایشش کند و هیچ چیز نه گلی، نه سنگی و نه جوانه سبز گیاهی در جهان نمی‌توانست برای او چون گذشته شادی بخش و نشاط‌آور باشد.

دوروتی تکرار کرد: "همه چیز در مغز تو تغییر کرده، من ایمانم را از دست داده‌ام." و این جمله را با شتاب بیان داشت زیرا از بیان آن شرم داشت.

آقای واربرتون که به این عبارت کمتر از دوروتی خو داشت پرسید: "تو چه چیز را از دست داده‌ای؟"

"ایمانم را. شما متوجه منظور من میشوید! چند ماه پیش بطور ناگهانی تحولی در اندیشه من بوجود آمد آنگاه به آنچه که اعتقاد داشتم به همه چیز — بدیده متفاوتی نگریستم. همه چیز در نظر من دگرگون شد و بناگاه همه چیز را پوچ و بی‌معنا دیدم. خداوند که آنچه را جاودانگی نام داشت و بهشت و جهنم را همه را، آنچه که در ماورای طبیعت است از من فاصله گرفت و من دلیلی برای آن نیافتم. فقط این تحول همین‌طور بصورت خودبخودی در من پدید آمد. حالت کودکی را داشتم که یک روز چشم باز می‌کند و دیگر افسانه‌های پریان را بدون هیچ دلیل و برهانی باور ندارد. و من

دیگر نمی‌توانم به ماورای طبیعت معتقد باشم " آقای واربرتون با بی‌تفاوتی گفت: " تو هرگز پیش از این نیز اعتقاد نداشتی. "

" اما من اعتقاد داشتم ، واقعا " هم اعتقاد داشتم . میدانم شما همیشه فکر می‌کنید در من اعتقاد و ایمان راهی و جایی نداشته است و من تنها به داشتن ایمان تظاهر می‌کردم زیرا در خویشتن خویش بی‌ایمانی را ننگ میدانستم . اما این درست نیست من به مابعدالطبیعه ، به بهشت ، به جهنم بهمان عینیتی اعتقاد داشتم که نشستن خود را بر روی این نیمکت چرمی باور دارم . "

"کوجولوی من البته که تو اعتقاد نداشته‌ای چگونه ممکن است دختر باهوش و فرهیخته‌ای در سن و سال تو بهشت و جهنم را باور دارد؟ تو باهوش‌تر و فرهیخته‌تر از آن هستی که این‌ها را باور داری . اما تو در میان اوهام پرورده شده بودی و به خود اجازه داده بودی که تنها در این محدوده بیندیشی و جریان اندیشه خود را از این مسیر منحرف نساخته بودی و در چارچوب این اندیشه الگویی برای خود پدید آورده بودی و اگر مرا ببخشی از اینکه با زبان مبهم روانشناسی سخن می‌گویم ، برای کسی که قرار است یک مسیحی باقی بماند ، تنها راه ، گریختن از دیگر اندیشه‌هاست و مسلم است که گریختن و رمیدن از اندیشه‌هایی که در تعارض با تفکرات مسیحیت است کشش عصبی بدنبال دارد . در حقیقت در هر لحظه و در هر زمان میشد کشش‌های عصبی و روحی را در تو مشاهده کرد . می‌خواهم بگویم تنه‌بهمین دلیل بود که حافظه‌ات را از دست دادی. "

دوروتی اندکی مبہوت از این یادآوری پرسید: " منظور شما

چیست؟ "

آقای واربرتون دریافت که دوروتی متوجه مقصود وی نشده است و برای او توضیح داد که ازدست دادن حافظه تنها یک شیوه تدافعی ناخودآگاهانه روانی برای گریز از بن‌بست‌ها و ناممکن‌ها است. او گفت که مغز روشهای غریب و اعجاب‌انگیزی را در مقابله با بن‌بست‌ها و ماندن در تنگناها اتخاذ می‌کند. دوروتی پیش از این هیچگاه چنین مفاهیمی را درنیافته بود و در ابتدا نمی‌توانست توجیهات و تفسیرهای آقای واربرتون را باور دارد. معهذا با دقت به سخنان او گوش فرا داد و دریافت که حتی اگر تعبیر و تفسیر آقای واربرتون صحیح باشد در ماهیت قضیه تغییری پدید نخواهد آمد و اصل موضوع یعنی بی‌ایمانی به مسیحیت بجای خود باقیست دوروتی در نهایت گفت: " فکر نمی‌کنم این تفسیرها چیزی را تغییر دهد."

"تغییر نمی‌دهد؟ به عقیده من تغییر قابل ملاحظه‌ای را بوجود می‌آورد"

"اما شما توجه ندارید اگر من ایمانم را به مسیحیت از دست داده‌ام چه تفاوتی می‌کند که در زمان حال از دست داده‌باشم یا چندین سال پیش؟ آنچه که مهم است این که من دیگر به مسیحیت ایمان ندارم و می‌خواهم زندگانی کاملاً "متفاوتی را از سر گیرم."

آقای واربرتون گفت: " من که مقصود ترا درک نمی‌کنم. منظورت این است که ازدست رفتن ایمانت به مسیحیت موجب تحسرو تأثر شده است؟ مثل این است که بگویی از اینکه غده‌ای را که در بدنت ظاهر شده بود، برداشته‌اند متأسفی. توجه کن چه می‌گویم، کسی درباره مفهوم از دست رفتن ایمان سخن میگوید که درایام کودکی یعنی زمانی که تنها نه سال داشتم بی‌ایمان شدم و از اینکه با دنیای مسیحیت بیگانه شدم متاثر نیستم. اگر درست

دخترگشیش/ ۳۹۳

بیاد داشته باشم مرا صبح‌های زود یعنی ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌کردند و با شکم گرسنه به کلیسا می‌بردند و آیا یک چنین رفتاری با یک کودک هولناک نیست؟ مسلماً تو برای شرکت در مراسم کلیسا و تکرار همان برنامه‌های گذشته که دلتنگ نیستی؟"

"اگر منظور شما این است، نه ابدأ" دلتنگی برای شرکت در مراسم عشای ربانی ندارم و حال درمی‌یابم که بسیاری از این مراسم پوچ و بی‌معنا بوده است آنچه که اهمیت دارد این که اعتقاد و ایمانی را که زمانی به مسیحیت داشتم از دست داده‌ام و جای آن را هیچ چیز پر نکرده است.

"اما خدای من چرا می‌خواهی چیزی را جایگزین آن کنی؟ تو از سنگینی بار خرافات دنیای مسیحیت گریخته‌ای و باید خوشحال باشی. آیا از اینکه دیگر آتش جهنمی ترا نمی‌ترساند خوشحال نیستی؟"

"اما چرا توجه ندارید؟ چرا نمیتوانید متوجه شوید که در درون انسان زمانی که همه دنیا را بناگاه خالی می‌بیند و در درونش خلایی به فراخنای یک اقیانوس گشوده شده است چه تغییری حاصل می‌شود؟"

آقای واربرتون فریاد کرد: "خلاء؟ منظور از اینکه می‌گویی خلاء چیست؟ فکر میکنم یک چنین کلامی از دهان دختری به سن و سال تو مسخره باشد. خلاء مفهومی ندارد، آنچه می‌پنداری خلاء است خطای حسی است. نیرنگ حواس است. ما امروز می‌ایم و فردا می‌رویم و فرصتی نداریم تا از آنچه بدست آورده‌ایم بهره‌مند شویم"

"اما وقتی همه چیز مفهوم خود را از دست بدهد آنوقت چگونه میتوانیم لذت ببریم و لذت خود چه مفهومی دارد؟"

"خدای من منظورت چیست؟ وقتی من ناهارم را خوردم و سیر شدم، دیگر این به مفهوم چه ارتباطی دارد. از خوردن غذایم لذت برده‌ام و آیا در این لذت مفهومی می‌جویی؟" دنیا پر از چیزهای سرگرم‌کننده است - کتاب، سینما، شراب، سفر، داستان - همه چیز. اما در همه این‌ها مفهوم و مقصودی ندیده‌ام و نمی‌خواهم هم ببینم. چرا زندگانی را آنطور که هست و آنطور که می‌بینی نمی‌خواهی؟"

"اما -"

دورتنی کلام خود را قطع کرد زیرا متوجه شد، کوشش برای روشن کردن افکار خود در برابر او کاری بیهوده است. او واقعا نمی‌توانست مشکلی را درک کند. او قادر نبود تشخیص دهد چگونه اندیشه‌ای که از رهبانیت آکنده بوده می‌تواند با دنیای بی‌مقصودها و بی‌معناها رویاروی شود. حتی مفاهیم مبتذل و پیش‌پاافتاده وحدت وجودی‌ها که معتقدند روح خداوند بر همه چیز نافذ است، و خداوند در خاک و سنگ و حیوانات حضور دارد نیز برای او قابل فهم نبود. احتمالا "این عقیده که زندگی اساسا بی‌معنا و بی‌هدف است بیش از سایر اعتقادات او را جذب و مشغول میکرد. با این حال او آدمی زیرک و آگاه بود و میتوانست مشکل دوروتی را درک کند. چنانچه پس از چند لحظه سکوت گفت:

"البته می‌توانم درک کنم که وقتی به خانه رسیدی مشکلاتی درپیش داری، تو قرار است - اگر بدت نیاید بگویم - گرگی در لباس میش باشی. بعهده گرفتن کارهای خانه کشیش، برگزاری جلسات مادران کلیسا، نیایش برای مردگان و کارهای دیگری از این قبیل، این‌ها برای تو همه زجرآور خواهد بود. آیا از این وحشت داری دیگر از عهده این کارها برنیايي؟ مشکل تو همین

است؟"

"آه نه، من به این مسائل فکر نمی‌کنم. میتوانم چون گذشته در کلیه جریانات مربوط به کلیسا قرارگیرم. این کاری است که من در آن تجربه بسیار اندوخته‌ام. برتر از همه پدرم به کمک من نیاز دارد. او نمی‌تواند دستمزد یک وردست را بپردازد و باید کارهایش سامان گیرد."

"پس مشکل تو چیست؟ آیا ریا و تظاهر است که ترا نگران می‌کند؟ می‌ترسی نان مقدس خنجر شده در گلویت گیر کند و نگرانیهایی از این قبیل؟ فکرش را نکن نیمی از دختران کشیش‌ها در انگلیس همین مشکل ترا دارند و باید بگویم دقیقاً نه دهم کشیشان به باورهای مسیحیت بی‌باورند."

"قسمتی از مشکل من در همین جاست. من ناچارم که دایم تظاهر کنم آه شما نمی‌توانید مفهوم تظاهر کردن را دریابید. اما تظاهر و ریا همه قضیه نیست. شاید دراصل این بخش از موضوع چندان اهمیت نداشته باشد. شاید هم اصلاً متظاهر بودن یک چنین تظاهری منظورم است - بهتر از هر چیزی است."

"چرا می‌گویید یک چنین تظاهری؟ امیدوارم منظورت این نباشد که تظاهر به مومن بودن بهترین وسیله برای پرکردن خلاء ناشی از دست دادن ایمان است."

"بله... فکر می‌کنم دقیقاً منظورم همین است. شاید این بهتر باشد - کمتر خودخواهانه است - که انسان تظاهر به ایمان داشتن بکند، حتی اگر ایمان نداشته باشد تا اینکه به صراحت بگوید ایمان ندارد و احتمالاً به بی‌ایمانی دیگران نیز کمک کند"

آقای واربرتون گفت: "دوروتی عزیزم، اگر مرا بخشی بگویم این طرز تفکر بیمارگونه است. نه کم گفتم فراتر از بیمارگونه است"

عفونی است. تو دارای همان اندیشه‌ای هستی که مسیحیت کوشیده به تو القاء کند. تو به من گفتی که از این عقاید مسخره خلاص شده‌ای عقایدی که از گهواره تا بحال در مغز تو چپانده‌اند، با این حال آنچنان موضع‌گیری می‌کنی که گویی بدون این عقاید دنیا بوج و بی‌معناست. آیا یک‌چنین سخنی را معقول میدانم؟

"نمیدانم، شاید معقول نباشد، اما این حالتی است که بطور طبیعی در من وجود دارد"

آقای واربرتون ادامه داد: "ظاهراً آنچه‌می‌خواهی بکنی، این است هر دو دنیایت را خراب کنی. تو به الگوها و معیارهای دنیای مسیحیت چسبیده‌ای، لیکن بهشت موعود را رها می‌کنی. فکر میکنم اگر بهشت و جهنم حقیقت داشته باشد، آنچه برای تو در این دنیا باقی می‌ماند ویرانه‌های کلیسای انگلیون است. و تصور میکنم کسان دیگری که مانند تو هستند پیرو فرقه بی‌دینان انگلیون هستند نه کلیسای انگلیون."

آنان چند دقیقه دیگری صحبت کردند، لکن گفتگوی آنان هدف خاصی نداشت در حقیقت موضوع اعتقادات مذهبی و تردیدهای مذهبی بطور کلی برای آقای واربرتون مفاهیمی خسته‌کننده و نامفهوم بودند. او این سخنان را تنها از این جهت بر زبان میراند که کفری گفته باشد. در این زمان آقای واربرتون موضوع گفتگو را تغییر داد و ظاهراً دیگر کوشش نکرد تا نقطه‌نظرهای دوروتی را دریابد.

او گفت: "این بحث‌ها که ما با هم داریم چرند پرند است تو یک رشته افکار ناخوشایند در ذهن داری، لکن بتدریج آنها را را کنار خواهی گذاشت. باید بدانی که مسیحیت درمان بیماری و دردی نیست. بهر حال موضوع کاملاً متفاوتی را می‌خواستم با تو

درمیان بگذارم . از تو می‌خواهم چند دقیقه به من گوش کنی . تو بعد از هشت ماه می‌خواهی به خانه بازگردی ، جایی که فکر میکنم میدانی دارای شرایط مطلوبی نیست . تو بحد کفایت سختی کشیده‌ای - لااقل آنچه را که من سختی میدانم - و حالا تو آن خواهر خوب کلیسا که سابقاً "بودی نیستی و مسلم است که تحت شرایط تازه ادامه زندگی هشت ماه پیش برایت دشوارتر است . حال فکر میکنی ضرورت تام دارد به گذشته‌ات بازنگردی؟

"اما نمیدانم چه کار دیگری می‌توانم بکنم ، مگر اینکه شغل دیگری دست‌وپا کنم . من برآستی چاره دیگری ندارم ."

آقای واربرتون سرش را کمی کج گرفت و یکبار دیگر نگاهی دقیق در دوروتی افکند . با لحنی جدی‌تر از همیشه گفت : "راستش را بخواهی لااقل یک راه چاره دیگر وجود دارد ."

"منظور شما این است که دیگر باربه شغل معلمی روی آورم؟" شاید این همان کاری است که باید به آن بپردازم . بهر حال یک وقتی به این کار خواهم پرداخت ."

"نه ، این آن راه چاره‌ای نیست که می‌خواهم توصیه کنم ."

در طول این بحث جدید ، آقای واربرتون با بی‌میلی می‌کوشید تا طاسی سر خود را به دوروتی بنمایاند و برای رسیدن به این مقصود ناخوشایند کلاه لبه‌دار خود را از سر برداشته و در دستهایش می‌گرداند و سپس با کمال دقت آن را ، وی صندلی کنار دستش قرار داد . سر طاس او که تنها در دو طرف گوشش چند رشته مو باقی مانده بود به یک مروارید درشت صورتی مانده بود . دوروتی او را با اندکی حیرت نگاه کرد .

آقای واربرتون گفت : "من کلاه از سر برگرفته‌ام تا تو مرا در بدترین حالت مشاهده کنی . تو همین حالا دلیل این کار را

درخواهی یافت. حال به من اجازه بده تاراه چاره دیگری را که علاوه بر بازگشت به صف دختران کلیسا و اتحادیه مادران و یا زندانی کردن خود در یک مدرسه فکسنی دخترانه وجود دارد، پیش پایت بگذارم.

دوروتی گفت: "مقصودتان چیست؟"

"می‌خواهم بگویم، قبل از آنکه جوابی بدهی، بدقت فکر کنی. میدانم در برابر این پیشنهاد یک رشته اشکالات وجود دارد. اما با این حال با من ازدواج میکنی؟"

لبهای دوروتی از تعجب ازهم گشوده شد. شاید کمی پریده رنگ‌تر شده بود. با شتاب و بی‌اختیار تا آنجا که صندلی عقبی به او اجازه میداد از آقای واربرتون فاصله گرفت. اما آقای واربرتون حرکتی به جانب او نکرد. او در کمال متانت و استواری گفت:

"البته میدانی که دولارس (دولارس معشوقه سابق آقای واربرتون بود) یکسال پیش مرا ترک کرده است؟"

دوروتی فریاد زد: "اما من نمی‌توانم، نمی‌توانم. شما میدانید که من نمی‌توانم فکر میکردم همیشه میدانید که من نمی‌توانم. من نباید عروسی کنم، هرگز."

آقای واربرتون این کلام دوروتی را نادیده گرفت.

او همچنان در کمال متانت و آرامش گفت: "می‌فهمم، میدانم که من آن جوان شایسته‌ای که می‌بایست از تو خواستگاری کند، نیستم، من سالها از تو بزرگترم. اما هر دوی ما ورقه‌ایمان را رو کرده‌ایم. بهمین جهت بطورکاملاً "محرمانه یادآور میشوم که در سن چهل و نه سالگی هستم و علاوه بر امتیاز منفی سن سه فرزند و یک شهرت بد نیز دارم. این از آن ازدواج‌هاست که پدرت با نارضایی به آن می‌نگرد و درآمد من سالانه تنها هفتصد پاوند

است. اما با تمام این احوال، فکر نمی‌کنی این پیشنهاد قابل بررسی است؟
 دوروتی تکرار کرد: "من نمی‌توانم، شما میدانید که چرا نمی‌توانم."

او تصویری کرد با آنکه هرگز برای آقای واربرتون یا هر کس دیگری توضیح نداده اما او بروشنی میداند که چرا دوروتی نمی‌تواند. آقای واربرتون بدون توجه به سخن دوروتی ادامه داد: "بگذار موضوع را خوب برایت بشکافم. البته تو خود قسمت اعظم موضوع را میدانی و بیشتر آنچه را که می‌خواهم بگویم، ناگفته پیداست. من یک مرد ازدواج کرده بروال عادی نیستم و نباید از تو بخواهم که اگر کمترین تمایل و کششی نسبت به من نداری، با من ازدواج کنی. اما ابتدا بیا جوانب مادی قضیه را بررسی کنیم. تو نیاز به یک خانه و یک خانواده داری و من نیازمند یک همسر تا سامانی به زندگیم بدهد. من از این زنان تهوع‌آور که تا بحال با آنان بوده‌ام خسته شده‌ام. من را ببخش که به یک چنین موضوعی اشاره می‌کنم ولی تا حدودی نگران آینده خود هستم. شاید نگرانی من برای آینده‌ام کمی دیر شده باشد، اما دیر به مقصد رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است. بعلاوه من به کسی احتیاج دارم تا از سه فرزندم، همان سه بچه نامشروعی که خودت میدانی مراقبت کند. انتظار ندارم که مرا تحت این شرایط دوست‌داشتنی و خواستنی بدانی." سپس دست به سرطاسش کشیده و اضافه کرد: "اما در عوض در زندگانی آدم سختگیری نیستم. اصولاً آدمهای غیراخلاقی در زندگانی سخت‌گیر نیستند. و از نقطه نظر تو این خصوصیت میتواند امتیازی بشمار آید. چرا باید زندگانی تو صرف توزیع مجله کلیسا

و یا روغن مالیدن به پای کثافتی پیر زنان باشد؟ در صورتیکه ازدواج کنی خوشبخت تر میشوی، حتی اگر شوهری که انتخاب می کنی سری طاس و گذشته های تیره داشته باشد. زندگی که دختری در سن و سال تو داشته، زندگانی دشواری بوده است. و انتظار هم نمی رود که اگر همان مسیر را دنبال کنی آینده بهتری از گذشته ات داشته باشی. میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟

دوروتی پاسخ گفت: "نمیدانم، باید فکر کنم." از آنجاکه آقای واربرتون کوشی نکرد تا دستی برشانه دوروتی بگذارد و یا بدن او را لمس کند، دوروتی بدون اینکه عبارت نمی توانم ازدواج کنم را تکرار کند پاسخ آقای واربرتون را داد آقای واربرتون پشت به دوروتی از پنجره قطار به منظره بیرون خیره شد و با صدایی موزون و ملایم تر از همیشه به نوعی که در ابتدا برای دوروتی دشوار بود که صدای او را از ورای آوای یکنواخت قطار بشنود. شروع به صحبت کرد. آوایش بتدریج اوج گرفت. در لحن کلامش متانستی بود که دوروتی پیش از این هرگز ننیوشیده بود و یا هرگز تصور نمی کرد که او این چنین نیز بتواند سخن گوید:

او تکرار کرد: "میدانی اگر ازدواج نکنی چه زندگانی در انتظار توست؟ همان آینده ای که در پیش پای زنان هم طبقه تو که به ازدواج تن نمیدهند و پولی در اختیار ندارند. فرض کنیم پدرت ده سال دیگر هم زنده است. وقتی پایان ده سال فرا رسد یک پنی پول هم برای تو نمی ماند. تا زمانی که پول در دست دارد، عشق به خرج کردن آن، او را زنده نگاه میدارد، اما بعد از آن دیگر نمی تواند ادامه دهد. در تمام این مدت سختگیرتر،

خسته‌کننده‌تر شده، زندگی با او مشکل‌تر و غیرقابل تحمل‌تر میشود او بیشتر و بیشتر بر تو ستم می‌کند و هرچه بیشتر تو را در مضایق مالی قرار میدهد و بطوری که دائما "با کاسبکاران پیرامونت مشکل خواهی داشت. تو به آن زندگی پرانده، برده‌وار آمده می‌دهی و سعی می‌کنی به هر دو طرف رسیدگی کنی. هم امور خانه را بگردانی و هم دختران پیشاهنگ وابسته به کلیسا را آموزش دهی و هم برای اتحادیه مادران داستان بخوانی و ظروف برنجی محراب را برق بیندازی و کاسه گدایی دست گرفته برای صندوق ارگ پول جمع کنی و با کاغذ روغنی برای نمایش‌های کلیسا پوتین درست کنی و برافتضاحات جنسی راهبه‌ها سرپوش بگذاری و سال بدنبال سال دیگر و زمستان و تابستان سوار بر دوچرخه از این کلبه به آن کلبه بروی تا از مردم بدبخت این‌جا پولی بدست آورده در صندوق کلیسا بریزی تا خرج کلیسا کنی و دعاها و نیایش‌هایی را تکرار کنی که خودت هم دیگر به آنها اعتقادی نداری. تو در کلیسای فکسنی خود میمانی، آنقدر در آن فضای یکنواخت و کسل‌کننده میمانی، که خسته میشوی و جسما "و روحا" بیمار می‌گرددی. هر سال بدنبال سال بعد زندگی برایت کسل‌کننده‌تر و بیروح‌تر میشود و تو خود را در برابر کارهای بی‌ارزشی موظف می‌کنی که مختص زنان تنها و بی‌پناه است. و بیاد داشته باش که همیشه بیست و هشت ساله باقی نمی‌مانی. هر سال که میگذرد تو پریده‌رنگ‌تر، ضعیف‌تر و پژمرده‌تر میشوی و یک روز صبح چشم می‌گشایی و در آینه به خود نگاه میکنی. انعکاس آینه یک دختر جوان نیست، بلکه موجودی استخوانی و تکیده و سپیدمو است. البته علیه پیری و تکیدگی مبارزه می‌کنی و با همه توانت می‌کوشی انرژی خود را ذخیره کرده همان رفتارهای دوران جوانی را تکرار

کمی و نیز تا حدودی هم موفق میشوی و میتوانی برای مدت کوتاه دیگری جوانی خود را حفظ کنی. اما میدانی آن دختر ترشیده‌ای که ورزش میکند تا به جوانی از دست رفتنی برای مدت دیگری هم شده چنگ بزند و آنقدر خوب ورزش می‌کند که دیگران از رقابت با او در هراسند چه احساسی دارد؟ او نمیداند که مردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند و با آنکه خود را موجود اجتماعی میداند و در کلیه مجامع شرکت می‌کند و هر سال بدنبال سال دیگر با هم خود را جوان حس میکند، نمیداند که مردم پشت سرش به او می‌خندند و میگویند سر پیری و معرکه‌گیری. این همان آینده توست. آنچه که در انتظار توست، قابل دیدن است و باید از آن با تمام نیرویت دوری کنی. این آینده اجتناب‌ناپذیر توست، مگر آنکه ازدواج کنی. زنانی که ازدواج نمی‌کنند فرسوده میشوند مثل درخت سروی که خشک و پژمرده میشود و بدبختی آنان این‌جاست که خود نمیدانند پژمرده شده‌اند.

دوروتی درسکوت نشسته و با وحشت حزن‌آلودی به سخنان او گوش میداد. او حتی متوجه نشد که آقای واربرتون از جای خود برخاسته و یک دست خود را به‌درگرفته تا در برابر حرکت قطار استوارتر باشد. تقریباً "هیپنوتیزم" شده بود و البته این کلام آقای واربرتون نبود که او را از خود بی‌خود ساخته بود بلکه آن منظره و دوزنمایی بود که آن کلمات در برابرش مجسم ساخته بود. او زندگی را که در پیش داشت و از آن امکان گریز نبود برایش بخوبی ترسیم کرده بود. دوروتی در برابر خویش ده سال تمام تظاهر به دینداری را میدید، ده سالی که هول‌انگیز بود و او میدانست که بعد از ده سال دیگر یک دختر پیرانرزی و جوان نیست، بلکه پیردختری مایوس و رنجیده و سی‌وهشت ساله است.

وقتی دوباره آقای واربرتون لب به سخن گشود، دست دوروتی را که با سستی روی دسته میل افتاده بود در دست گرفت ولی دوروتی هنوز متوجه نشد که دستش در میان دستهای آقای واربرتون است او ادامه داد: "بعد از ده سال پدرت خواهد مرد و او نه تنها یک پنی که مقداری قرض نیز بجای می‌گذارد. در آن زمان تو تقریباً" چهل ساله‌ای، بدون پول، بدون شغل و بی‌آنکه شانس ازدواج داشته باشی و تو تنها یک دختر درمانده کشیش هستی مانند دهها هزار دختر درمانده کشیش دیگر که در انگلیس هستند. بعد از آن فکر می‌کنی چه خواهی شد؟ یک کاری برای خودت دست و پا میکنی، از همان کارها که دختران کشیشان پیدا می‌کنند. برای مثال پرستاری و یا ندیمگی و مصاحبت یک پیرزن بیمار و زمین‌گیر که دایم میکوشد تا تو را تحقیر کند. یا اینکه میروی و معلم مدرسه میشوی و در همان مدارس که مانند سیاه‌چال میماند و در ازاء هفتاد و پنج پاوند در سال و دو هفته تعطیلات کنار دریا زندگی خود را به معرض فروش میگذاری؟ و در تمام این اوقات دائماً" تحلیل میروی و بیشتر و بیشتر گوشه‌گیر و منزوی میگردی و بنا براین - به محض اینکه کلمه "بنابراین" را ادا کرد، دست دوروتی را بشدت فشرد. دوروتی تلاشی نکرد تا دستش را از میان دست‌های آقای واربرتون بیرون کشد. افکار او آنقدر متوجه آینده مبهم و پوچی که انتظارش را میکشید بود که ابداً" توجهی به پیرامون خود نداشت، آنقدر یاس و ناامیدی او را فراگرفته بود که اگر می‌توانست کلامی بر لب آورد فقط و فقط می‌توانست بگوید "بله با شما ازدواج می‌کنم." آقای واربرتون به آرامی دوروتی را به خود نزدیکتر ساخت دوروتی کوششی نکرد که خود را از او دور سازد. چشمانش نیمه هیپنوتیزم شده نگاهشان با یکدیگر گره

خورده بود وقتی بازوان او را بدور خویش حس کرد، احساس کرد که به مامن و پناهگاهی رسیده است و از لبه پرتگاه اندوه، فقرو درماندگی بسوی دنیایی شیرین و دوست داشتنی کشانده شده است دنیایی که امنیت و آرامش و لباس خوب، کتاب و گل و دوست و سفرهای دوردست تابستانی را نوید میدهد. بدین ترتیب بمدت یک دقیقه چهره‌های دو تن یکی چاق و طاس و شکم‌گنده و دیگری لاغر و پژمرده رویاروی یکدیگر قرار گرفت. نگاه آندو در یکدیگر خیره ماند به نوعی که نه مراتع دوسوی ریل و نه تیرهای تلگراف که بسرعت از برابر پنجره قطار می‌گریخت و نه توده‌های ابر و نه پرچین‌هایی که مزارع گندمکاری شده را جدا می‌کرد هیچیک در نی‌نی چشمانشان منعکس نشد.

آقای واربرتون خود را به دوروتی نزدیک‌تر ساخته و با هیجان بیشتری او را در آغوش کشید. دورنمای تلخی که در برابر چشمان دوروتی نقش بسته بود — دورنمای فقر و فرار از فقر — بناگاه از برابر چشمانش گریخت و بناگاه بهت درک واقعیت برای او باقی ماند و در یک لحظه متوجه شد که چه حادثه‌ای در حال وقوع است او درمیان بازوان یک مرد بود، مردی چاق و سالمند. موجی از تنفر و وحشت در سراسر وجودش جاری شد، آنچنان چندشش شد که گویی می‌خواست منجمد شود. بدن چاق مردانه او بدنش را می‌سائید، صورت بزرگ و صورتی نرمش با چهره‌اش در تماس بود. بوی تند مردی در سوراخهای بینی‌اش روان شد. در یک لحظه همه آنچه را که می‌بایست حس کند، دریافت کرد واکنش طبیعی او، با تنفر خود را عقب کشیدن بود. خشم و ترس تواما "بر وجودش چنگ زد. با همه قدرت او را کنارزد و واربرتون اگرچه کوشید تا دوروتی را همچنان در آغوش بفشرد، لکن پس از یک لحظه منگنه

بازوانش درهم شکسته شد و دوروتی توانست خود را کنار کشیده روی نیمکت خویش لرزان و پریده‌رنگ بنشیند. به آقای واربرتون نگریست، با نگاهی برخاسته از وحشت و بیزاری، نگاهی که در آن رد و نشانی از آشنایی وجود نداشت.

آقای واربرتون همانطور روی پا ایستاد و توصیف نگاهش یاسر و ناامیدی بود. ادا " دستپاچه بنظر نمی‌رسید. به محض آنکه دوروتی آرامش خود را بازیافت، دانست آنچه که درباره آینده شنیده بود نیرنگی بیش برای دست یافتن و غلبه کردن بر احساسات او نبوده است و پیشنهاد ازدواج نیز چیزی جز بریش‌خند گرفتن نبوده است. و آنچه که برای او غریب‌تر بنظر می‌رسید اینکه او پیشنهاد ازدواج میداد بی‌آنکه توجه کند آیا دوروتی حاضر به ازدواج با اوست یا خیر. او در حقیقت خودش را سرگرم ساخته بود و به احتمال قوی همه ماجرا چیزی جز فریفتن او نبوده است.

او هشیار و آماده مقابله روی صندلی خود نشست. مراقب بود تا شکنجه‌ای که بر او تحمیل شده بود، دیگر بار بسراغش نیاید.

آقای واربرتون به آرامی گفت: " اگر می‌خواهی بین خودمان طناب بکشیم، بهتر است مرا مطمئن کنی زیرا با پنج پاوندی که در کیفم دارم میتوانم حد فاصلی با طناب میان خودمان بوجود آورم."

پس از ادای این جمله سکوت کرد، یا بهتر گفته شود، پس از صحنه‌ای که بوجود آورده بود تا آنجا که میتواندست حفظ ظاهر کرده و سخنی بر لب نیاورد. آنگاه دیگر بار شروع به صحبت کرد بی‌کمترین نشانه‌ای از دستپاچگی و شرمروی. احساس شرم، اگر زمانی در او وجود می‌داشته، سالها بود که نیست و محو شده بود. شاید این احساس بر اثر تماس‌های مداوم با زنان هرزه بکلی کشته

شده بود .

شاید بمدت یک ساعت دوروتی غمگین و افسرده بی سحن نشست . پس از آن قطار به ایستگاه "ایپسویچ" رسید ، جایی که قطار بمدت یک ربع ساعت توقف داشت و مسافران میتوانند برای رفع خستگی در چایخانه آنجا یک فنجان چای بنوشند . در بیست مایل بعدی سفر ، آنان دوستانه گفتگو کردند . آقای واربرتون دیگر به سلاح ازدواج متوسل نشد ، اما وقتی قطار به نایپ هیل نزدیک شد ، دیگر بار ، البته نه به آن قاطعیت پیشین ، به موضوع آینده دوروتی بازگشت .

او گفت : " پس تو واقعا " قصد داری تا کارهای بخش کشیشی را بعهده بگیری ؟ همان کارهای جزئی و همان دور باطل ؟ پرداختن به روماتیسم خانم پیترو توجه از خانم لوین و کارهای دیگری از این قبیل ؟ این دورنما ترا ناامید و دلسرد نمی کند ؟ " " نمیدانم ، گاه دچار دلسردی و اندوه میشوم ، اما فکر میکنم این تنها کار صحیح ممکن باشد . میدانید من به این کارها خو گرفته ام " .

" و تو واقعا " می خواهی سالهای سال به ریا و تظاهر تن در دهی ؟ این کارها به چه قیمتی برای تو تمام خواهد شد . فکر نمی کنی با کمی تأخیر مرغ از قفس بپرد و تو برای همیشه در این جا محبوس شوی ؟ آیا کاملا " مطمئنی که نمی خواهی بجای تدریس در مدارس یکشنبه ها و خواندن نیایش برای کودکان یا خواندن فصل پانزدهم گیبون برای اتحادیه های مادران زندگی دیگری داشته باشی فکر نمی کنم . میدانید ! برای اینکه احساس میکنم این نوع کار ، حتی اگر دعا هایی را که برای بچه ها می خوانم مورد قبول و باور خودم هم نباشد ، باز هم مفید و سودمند است . "

آقای واربرتون گفت: " مفید؟ تو ظاهراً " به این واژه تاسف‌آور " مفید " علاقه‌مند هستی. این کلمه توصیف مبالغه‌گونه احساس وظیفه است. احساس وظیفه‌ای که در تو نسبت به عقاید مذهبی وجود دارد. اما برای من این‌طور نیست وقتی شرایط در جهت مطلوب به پیش می‌رود، من بدنبال شادی و نشاط می‌روم نه وظیفه و مفید بودن."

دوروتی اعتراض‌کنان گفت: " این که درست پیروی از مکتب لذت‌جویی است!"

"عزیز من میتوانی فلسفه‌ای از زندگی را به من نشان دهی که در جستجوی لذت نبوده و نباشد؟ قدیسین بزرگ مسیحی بزرگترین مظاهر لذت‌جویی بوده‌اند. آنان دنیای امروز خود را به بهای لذت‌های فراوان دنیای بعدی آسان و ارزان می‌فروشد. حال آنکه ما گناهکاران بیچاره نمی‌توانیم جز به امید لذت‌های کوتاه مدت این جهانی باشیم. بنابراین ماهیت قضیه یکی است و همه ما در جستجوی لذت هستیم، اما بعضی‌ها لذت را در گمراهی و انحراف می‌جویند. و بنظر می‌رسد تو لذت را در ماسازدادن ساقهای خانم پیتر میدانی.

"آه این‌طور که می‌گوئید نیست" اما توضیح آن دشوار است.

آنچه که دوروتی می‌خواست بگوید اینکه اگرچه ایمان و اعتقاد خود را به احکام مسیحیت از دست داده است، لکن خود او تغییر نکرده و نمی‌خواهد که زمینه‌های فکری که در او وجود دارد تغییر کند و اگر جهان برای او پوچ و بی‌معنا شده لکن هنوز از ژرفای بینش و جهان‌بینی مسیحیت می‌نگرد و بینش مسیحی می‌بایست باز هم بطور طبیعی جایگاه خود را در اعماق احساسات و عواطف او حفظ کند. اما او قادر نبود این عواطف را به کلمه مبدل ساخته

به آقای واربرتون منتقل کند و احساس کرد اگر بخواهد آنچه که در احساس دارد بازگو کند، موجب تمسخر او خواهد شد. بهمین جهت آنچه در ذهن داشت این چنین بیان داشت:

"بهر حال احساس میکنم بهتر است به دنیای گذشته خود بازگشته و چون گذشته زندگی کنم."

"دقیقا" مثل گذشته؟ با همه خصوصیات آن؟ یعنی همان آش باشد و همان کاسه؟ "منظورت این است که به دختران پیشاهنگ درس آشنایی داده برای مادران کلیسا کتاب بخوانی و با گروه امید همکاری کنی، در مراسم عروسی کلیسا شرکت نمایی، از سوی کلیسا از افراد مختلف دیدار بعمل آوری و مدارس یکشنبه‌ها را اداره کنی و هفته‌ای دو بار در مراسم عشای ربانی شرکت کنی و سرود گئورکیان را در کلیسا بخوانی؟ آیا کاملا" مطمئنی که باز هم میتوانی از عهده یک چنین کارهایی برآیی؟"

بی‌اختیار بر لبان دوروتی لبخندی نشسته گفت: "سرود گئورکیان خیر. چون پدرم این سرود را دوست ندارد."

"فکر می‌کنی صرف‌نظر از افکار درونی که داری، زندگانی تو دقیقا" میتواند در همان قالبهایی قرارگیرد که قبل از ازدست دادن ایمانت، قرار داشت؟" فکر می‌کنی در خلق و خویت تغییری پدید نخواهد آمد؟"

دوروتی به فکر فرو رفت، شاید در خلق و خویش تغییر پدید می‌آمد، لکن بیشتر این تغییرات خفی و ناپیدا بود. خاطره فروکردن سنجاق در ساعدش به مغزش بازگشت این رازی بود که از همگان جز خودش مخفی مانده بود و قصد نداشت که آن را برای کسی بازگو کند.

دوروتی بالاخره گفت: "خوب شاید در مراسم عشای ربانی

دخترگشیش / ۴۰۹

بجای جانب چپ خانم می‌فی، درست راست او بنشینم، تا
ابتدا جام شراب مقدس با لبهای من آشنا شود.

یک هفته گذشت .

دوروتی سربالایی تپه‌را که از شهر فاصله می‌گرفت با دوچرخه طی کرده و در برابر خانه کشیش توقف کرد . غروب زیبایی بود با آسمان صاف و هوای سرد . و خورشید در دوردستها در آسمان بی ابر در دشت سرخ‌گونه آسمان فرو می‌نشست . دوروتی مشاهده کرد که درخت زبان گنجشگ کنار رودخانه به شکوفه نشسته است . شکوفه‌های سرخ تیره که شبیه خون بیرون زده از زخم لخته‌شده بود .

او اندکی خسته بود . خسته از کوشش‌های یک هفته گذشته ، خسته از دیدار با همه کسانی که در فهرست دیدار شوندگان بودند خسته از کوشش برای نظم دوباره‌دادن به امور کلیسا . درغیبت او همه چیز در زیر غباری سنگین و هولناک فرو رفته‌بود . خود کلیسا به‌نحو ناشایسته و باورنکردنی کثیف شده بود . دوروتی ساعات طولانی از روزهای هفته را صرف آب و جاروکردن و برس‌کشیدن

دخترکشیش / ۴۱۱

و پاک کردن فضله موشها کرده بود موشها در پشت ارگ کلیسا لانه کرده و انبوهی فضله بجای گذاشته بودند . (دلیل فعالیت موشها در پشت ارگ آن بود که "گئورکی فرود" ارگ نواز عادت داشت بهنگام ارگ نواختن در مراسم کلیسا بیسکویت بخورد و جعبه بیسکویت ها را پشت ارگ پنهان می کرد .)

همه انجمن ها و گروه های وابسته به کلیسا روحیه خود را از دست داده بودند و فعالیت های کلیسایی تقریباً به صفر رسیده بود . تعداد شرکت کنندگان در کلاس های یکشنبه های کلیسا به نیم تقلیل یافته بود و در میان اعضای اتحادیه مادران اختلافات شدیدی بروز کرده بود . وضعیت برج کلیسا بدتر از همیشه بود . مجله ای که توسط کلیسا نشر می یافت بصورت نامرتب توزیع میشد و حق آبونمان های آن گردآوری نشده و هیچیک از حساب های کلیسا بطور دقیق نگاهداری نشده بود و تنهاموجودی کلیه حساب های کلیسا نوزده شیلینگ بود و حتی دفاتر ثبت کلیسا مغشوش و مشوه شده بود و همه چیز و همه چیز بی نظم بود و کشیش نسبت به همه این بی نظمی ها بی تفاوت مانده بود .

دوروتی از لحظه ورود به خانه یکبند مشغول بکار شده بود درحقیقت با شتاب فوق العاده ای همه امور بروال گذشته خود بازگشته بود . مثل این بود که همین دیروز خانه را ترک گفته بود . حال که شایعه فرار او فرونشسته بود ، بازگشتش به نایب هیل حیرت چندانی برنیانگیخته بود . بعضی از زنانی که در فهرست دیدار شندگان وی قرار داشتند و بیش از همه خانم پیترا از بازگشت او فوق العاده خوشحال شده بود . ویکتور ظاهراً " اندکی شرمگین بود که چرا اکاذیب خانم سمپریل را باور داشته است . ولی خیلی زود شرم خود را فراموش کرد و با دوروتی برخوردی عادی برقرار

ساخت. اوبه دوروتی آخرین مقاله‌ای را که در چرچ تایمز بچاپ رسانده بود، عرضه کرد. بانوان قهوه‌نوش در برخورد با دوروتی با خوشرویی جلوی او را گرفته و با عباراتی از این قبیل به او خوشامد می‌گفتند: "عزیزم چقدر خوب شد که شما به اینجا بازگشته‌اید! شما مدت طولانی از این‌جا دور بودید! راستش را بخواهید همه ما به آن سخنان شرم‌آوری که آن زن دیوصفت در پیرامون شما گفته بود اندیشیده بودیم. ما که ابدًا "این حرفها را باور نمی‌کردیم." و کلمات و عبارات دیگری از این قبیل اما هیچکس از او پرسش‌هایی را که دوروتی از آنها در هراس بود بعمل نیاورده بود و کسی نخواستہ بود بداند که او در مدرسه‌ای در حومه لندن کوشیده بود برای حفظ شغل خود به هر دناغتی تن دردهد، کسی از او نام مدرسه‌اش را نپرسیده بود، هرگز مجبور نشده بود اعتراف کند چه شبهایی را در میدان ترافالگار گذرانده است. و ناگزیر نشده بود اعتراف کند که بجرم گدایی بازداشت شده بود. حقیقت این است مردمی که در شهرهای کوچک زندگانی می‌کنند میدان دیدشان تا نوک بینی‌اشان است. درباره آنچه که در ده مایلی آنان می‌گذرد هیچ نمیدانند و نمی‌خواهند که بدانند. دنیای ورای دنیای آنان دنیای غیرواقعی و موهومی است که در آن هیولاها و اژدها زندگی می‌کنند و برای آنان فاقد جاذبه و توجه است.

حتی پدر دوروتی آنچنان به او خوشامد گفته بود که گویی تنها از تعطیلات پایان هفته مراجعت کرده است. وقتی وارد شد پدرش سرگرم مطالعه بود و درعین حال در برابر ساعت پدربزرگ که شیشه آن توسط دسته جاروی زن مستخدمه چهار ماه پیش شکسته و هنوز تعمیر نشده بود، پیپ می‌کشید. به محض اینکه دوروتی

وارد خانه شد پدرش پپ را از میان لبانش برگرفت و بی اراده آن را در جیب کتش قرار داد، دوروتی احساس کرد که پدرش بصورت مشخصی پیرتر شده است.

پدرش گفته بود: "خوب بالاخره آمدی سفر خوبی داشتی؟" دوروتی بازوانش را بدور گردن پدرش حلقه کرده و لبانش را با گونه رنگ پریده و نقره گون او آشنا ساخته بود. تا زمانیکه پدرش را در آغوش داشت، او نیز به آرامی شانه اش را نوازش میداد. رفتار پدرش بیش از هر زمان دیگری محبت آمیز بود. او به ملایمت گفت: "چه شد که فرار کردی؟ چه افکاری به مخیله ات راه یافت؟" "من که برای شما نوشتم، من براستی حافظه ام را از دست داده بودم."

کشیش تنها در جواب گفت: "خوب که اینطور" و بخوبی در چهره اش نمایان بود که سخنان دوروتی را باور نداشته و در مواردی که بعدها نیز پیش آمد و دوروتی ناچار شد که به از دست دادن حافظه خود اشاره کند، دریافت که هنوز پدرش سخنان او را باور نداشته است و فرار از خانه را علیه او بکارگرفت. پدرش اضافه کرد: "وقتی میروی چمدانت را طبقه بالا بگذاری ممکن است ماشین تحریر را بیاوری؟ می خواهم خطابه مرا تایپ کنی." در شهرک حادثه فوق العاده ای رخ نداده بود. چایخانه پیه اوله به بهای بد شکل کردن پیادرو بزرگتر شده بود. درد ناشی از روماتیسم خانم پیتز تسکین یافته بود (می بایست تسکین درد خود را مدیون سنبل ختایی باشد) اما آقای پیتز تحت نظر پزشک بود و آنان نگران سنگ مثانه او بودند. آقای بلیفیل گوردن به مجلس راه یافته بود و او کسی بود که آرام و رام به صندوقهای

حزب محافظه‌کار تکیه میداد درست بعد از کریسمس آقای تومبز پیر درگذشته و دوشیزه فیت مسئولیت نگهداری از هفت گربه از گربه‌های او را بعهدہ گرفته بود. اوا توئیس، خواهرزاده آقای توئیس آهن‌فروش یک بیچه حرامزاده بدنیا آورده که در دم جان سپرده بود. پروگت خاک باغچه پشت آشپزخانه را جابجا و بذرافشانی کرده بود. لوبیاهای سبز و اولین گلابی‌ها سر بر آورده بودند. میزان بدهیهای کشیش به کاسبکاران بتدریج افزایش می‌یافت و تنها شش پاوند به کارگیل قصاب بدهی داشت. ویکتور استون در نشریه چرچ‌تایمز مباحثه جدلی را با پرفسور کلتون درباره "تفتیش عقاید" پایان برده بود. درطول زمستان حساسیت بدن الن به اوج خود رسیده بود. والف بلیفیل گوردن، دو شعر برای نشریه "لندن مرکوری" ارسال داشته بود که با چاپ آن موافقت شده بود.

دوروتی به هنرستان وارد شد. او کاری بزرگ بعهدہ گرفته بود و آن آماده‌کردن لباس گروهی از دانش‌آموزان برای نمایش روز سن جورج بود. هزینه این نمایش از صندوق ارگ تامین میشد ظرف هشت ماه گذشته یک پنی نیز به صندوق ارگ ریخته نشده بود و کلیه صورت‌بهای گروه کر نیز بی‌آنکه حتی پاکت آنها باز شود بدور افکنده شده بود شاید بدین دلیل که کشیش فکر می‌کرد صدای کرخوانان ناخوشایند شده است. و بهمین جهت نه مردم کمکی به این صندوق می‌کنند و نه آنان می‌بایست پولی دریافت دارند. دوروتی اندیشید تا شاید راههایی برای افزایش درآمد پیدا کند. و بالاخره تصمیم گرفت یک نمایش تاریخی بر روی صحنه بیاورد. نمایشی که با ژولیوس سزار آغاز و با دوک ولینگتون پایان یابد. دوروتی با شادی اندیشید که میتوان در یک وعده نمایش دو پاوند

بدست آورد. حتی ممکن است از این مبلغ نیز بیشتر کسب نمود. او به دورادور هنرستان نگریست. از زمانی که به خانه خود بازگشته بود، بندرت به آنجا وارد شده بود و مشاهده کرد که در طول غیبت او هیچ چیز تغییر نکرده است. همه چیز در همان مکان‌هایی بود که خود بجای گذارده بود. اما لایه‌ای از غباری سنگین بر همه جای هنرستان نشسته بود. چرخ خیاطی کهنه و قدیمی او بر روی میز در میان انبوه خرده‌کاغذها و پارچه‌ها و کاغذ روغنی و قرقره نخ و ظروف رنگ‌حای گرفته‌شده و اگرچه سوزن چرخ خیاطی زنگ زده بود، لکن نخی که از میان آن عبور کرده بود همچنان پابرجا مانده بود. آری در آنجا در میان انبوه کاغذها و پارچه‌ها، پوتین‌هایی را که در شب خروج از خانه ساخته بود دیده می‌شد. با مشاهده پوتین‌ها، تگانی در قلبش پدید آمد بلکه پوتین‌های قشنگی بود، اما افسوس که هرگز مورد استفاده واقع نشدند. بهر حال شاید بتوانند در این نمایش تاریخی بکار آیند. مثلاً "شاید چارلز دوم آنها را بپا کند، نه شاید برای چارلز دوم مناسب نباشد و بهتر است اولیور کرامول آنها را بپا کند چون اگر نمایش اولیور کرامول داشته باشیم دیگر ناچار نیستیم برای او موی مصنوعی بسازیم.

دوروتی چراغ نفتی را روشن کرد. قیچی و دو ورقه کاغذ روغنی را برداشته و پشت میزش نشست. در برابر او کوهی از پارچه قرار داشت که می‌بایست دوخته و آماده‌شود. با خود اندیشید بهتر است با نیم‌تنه ژولیوس سزار شروع کند همیشه ساختن زره دشوارترین قسمت کار بود. از خود سؤال کرد زره‌های سربازان رومی به چه صورت بود؟ دوروتی به مغز خویش فشار آورد و تعدادی از مجسمه‌های امپراتوران روم را که با ریش

مجعد درموزه بریتانیا ایستاده بود در آینه خیال تجسم کرد. دوروتی فکر کرد بهتر است از کاغذروغنی یک نیم تنه بسازد و آنگاه با نوارهای افقی آن را تزئین کرده و سپس بر روی آن یک لایه رنگ نقره‌ای بکشد. شکر خدا برای ژولیوس سزار ناچار نبود که کلاه آماده کند. او همیشه تاجی بر سر می گذاشت که با برگهای زیتون آراسته شده بود، صرفاً "بدین خاطر که طاسی سر خود را بپوشاند، درست مانند آقای واربرتون که نسبت به طاسی سر خود حساس است. اما درباره ساق‌بندها چه؟ با پوتین‌های چه باید بکند؟ آیا سزار پوتین به پا میکرد، یا یک جفت صندل؟

بعد از چند لحظه از ادامه کار بازایستاد و قیچی روی پایش بی حرکت باقی ماند. ظرف یک هفته گذشته که به خانه بازگشته بود فکری چون خوره بجانش افتاده و چون روح تسخیرشدگان آزارش میداد. این فکر همان جریان اندیشه‌ای بود که آقای واربرتون در او بوجود آورده بود: "از این به بعد که به خانه باز می‌گردی بی شوهر و بی پول چه نوع زندگانی خواهی داشت."

او در مورد آینده خویش چندان در تردید نبود و آینده را تقریباً "بر روشنی میدید. شاید بعد از ده سال که به عنوان معاون کشیش بخش بدون کمترین دستمزدی کار کرده بود، می‌بایست به عنوان معلمه مدرسه مراجعت کند. بالضروره ناچار نبود که برای تدریس به مدرسه‌ای نظیر رینگوود هاوس برود، بدیهی بود که می‌توانست مدرسه نسبتاً "بهتری را دست‌وپا کند، اما بالاخره مدرسه‌ای که او را می‌پذیرفت کم‌وبیش قدیمی و دنگ گرفته و چیزی فراتر از یک زندان نمی‌توانست باشد و شاید هم بیروح‌تر و از نظر ضوابط انسانی حاکم بر آن دردناک. سکنجگاه. هرچه می‌خواست بشود، او سرنوشتی را پذیرا شده بود که سرنوشت

دخترکشیش / ۴۱۷

مشترک همه زنان بی پول و تنها بود. گویا کسی این گروه از زنان را "بانوان پیر انگلیس باستان" می خواند. او بیست و هشت سال داشت و در سن مناسبی بود تا به این گروه بپیوندد.

اما مهم نبود، ابداً" مهم نبود، بی اهمیتی نسبت به آینده موضوعی بود که حتی اگر هزاران سال با آقای واربرتون در این رابطه گفتگو میشد، امکان پذیرفتن آن از سوی او وجود نمیداشت. لکن از نظر دوروتی صرف امور مادی و غیرذاتی چون فقر، کار پر زحمت و حتی تنهایی بخودی خود فاقد اهمیت بودند. آنچه که برای دوروتی اهمیت داشت، وقایعی درونی و قلبی بود. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، آن هم زمانی که آقای واربرتون در قطار با او صحبت می کرد، از فقر بهراس آمده وحشت زده شده بود. اما خیلی زود توانسته بود بر خود غلبه کرده و افکار خویش را کنترل کند. فقر، آن اهمیتی را نداشت که او را براس افکنده، نگرانش سازد. از فقر هراسی نداشت برای آنکه توانسته بود جسارت از دست رفته را باز یابد و دیگر بار اندیشه خود را بازسازی کند. نه، فقر اهمیتی نداشت، فکری مهم تر و اساسی تر او را میازرد و آن کشف خلایی مرگ آور در قلب و در اعماق همه چیز بود. او اندیشید که چگونه همین یکسال پیش روی همین صندلی نشسته و همین قیچی را در دست داشت و همین کارها را با دقت و ظرافت انجام میداد، لیکن دیگر او همان موجود یکسال پیش نبود. این کسی که روی این صندلی نشسته با آن کسی که یکسال پیش روی همین صندلی نشسته بود کاملاً" تفاوت داشت، آندو دو موجود کاملاً" متفاوت از یکدیگر بودند. آن دوروتی سال پیش کجا رفت. آن دختر مسخره ای که در کمال خضوع و خشوع و در اوج خلسه در میان مزارع آکنده از بوی تابستان به نیایش می نشست کجا رفت؟

آن دختری که ساعد خود را از نیش سنجاق می‌آزرد تا نیایش خود را هر چه قلبی‌تر سازد، کجا رفت؟ و حتی افرادی از قبیل من که سال گذشته وجود داشتند در کجا هستند؟ با این حال پس از آنهمه مشقتها و دربدریها، او همان دختر بود، همان دوروتی پیشین. اعتقادات تغییر کرده، افکار تغییر کرده، اما هنوز بخش درونی روح او دست‌نخورده و تحول نیافته بجای مانده بود. ایمان او محو شده بود، لکن نیاز به ایمان بهمان شدت پیشین وجود داشت. با داشتن ایمان چه چیزی میتوانست اهمیت داشته‌باشد؟ زمانیکه در این جهان بر هر پدیده‌ای هدفی مترتب‌باشد، آنگاه چطور ممکن است انسان دچار ناامیدی شود؟ چرا که آنگاه هر چه انسان می‌کند، قابل درک و فهم و متضمن هدف و مقصودی می‌گردد و در پایان دارای پاداش و نتیجه‌ای است. اگر زندگی دارای هدف باشد، هر چند که آن هدف در دور دست‌ها و دروای دنیای مادی قرار داشته‌باشد، بازهم زندگانی زیبا و منور میشود. در آن صورت دیگر اندوهی بدل راه نمی‌یابد، احساس پوچی و بیهودگی از آدمی می‌گریزد و دیگر اوقات زندگانی کشدار و تنگ حوصله نمی‌شود. هر حرکتی مشخصه‌ای می‌یابد و هر جنبشی با تار و پود ایمان تنیده میشود و آن بافته‌ای است که شادی آن بی‌انتهاست.

او در ژرفای اندیشه هستی غرق شد. آدمی از رحم زاده‌شده مدت شصت یا هفتاد سال را پشت سر گذارده و سپس می‌میرد و نابود میشود. پس اگر هدف و غایتی وجود نداشته‌باشد، بر تمامی شئون هستی لایه‌ای از اندوه خاکستری می‌نشیند و افتراق و جدایی و فاصله میان هر پدیده‌ای با دیگر پدیده‌ها بوجود می‌آید، افتراقی که قابل توصیف نیست، و اندوهی جانکاه را بر دل می‌نشانند. زندگی اگر به گور ختم شود هولناک و رنج‌آور است.

دخترگشیش / ۴۱۹

فایده‌ای ندارد که با توجیه خود زندگی را از مخمصه‌ای که در آن پای می‌گیرد دور سازیم. به زندگی آنگونه که هست باید اندیشید با همه خصوصیاتش و آنگاه بیندیش که در هستی هدف و غایتی نیست، نه هدفی و نه مقصودی جز مرگ. مسلم است که تنها احق‌ها یا خوش‌خیالها یا کسانی که بطور استثنایی خوشبخت هستند میتوانند بدون آنکه مورمورشان شود به بی‌هدفی زندگی بیندیشند.

او در صندلیش جایجا شد اما بالاخره هستی و حیات می‌بایست هدفی داشته باشد، باید در آن مقصودی نهفته باشد. جهان نمی‌تواند زاده تصادف باشد. هر واقعه‌ای و هر رویدادی می‌بایست معلول علتی باشد و چون هر معلول علتی دارد، هر علتی دارای هدفی است چون انسان به عنوان یک معلول، هستی دارد بنابراین خالق می‌بایست به هستی شکل داده باشد و از آنجا که آن خالق انسان را موجودی متفکر خلق کرده، خود می‌بایست متفکرو صاحب شعور باشد و چون از جزء، کل زاده نمیشود لذا خالق که انسانی ذیشعور خلق کرده است، می‌بایست از انسان متفکر، فکورتر باشد. او انسان را خلق می‌کند و بخاطر هدفی که دارد، می‌میراند، اما این هدف دریافتنی نیست. هدف در طبیعت و ذات پدیده‌ها جای گرفته است، بهمین رودست‌نایافتنی است. و حتی اگر به آنها دست یافتند قادر به همسویی با آن نخواهند بود. زندگی و مرگ هر انسان تنها یک نت است از ارکستر ابدیت که برای سرگرمی خداوند نواخته میشود. آنوقت فرض کن که از آهنگ این ارکستر خوشت نیاید چه خواهد شد؟ دوروتی به آن کشیش خلع لباس شده‌ای اندیشید که در میدان ترافالگار غمگانه سرگردان بود. آیا آنچه که او می‌گفت هذیان بود یا آنکه آنها را

از سر تعقل و تفکر بیان می‌داشت؟ او از جمله کسانی بود که از ترانه ارکستر خوش نیامده بود بهمین جهت شیاطین و بزرگ شیاطین و جهنمیان را ندا در داده بود. با این حال همه کلام او مسخره بود زیرا اگر حتی ترانه ارکستر را دوست نداشته باشی باز هم بخشی از آن ترانه هستی. اندیشه او در حل این معما سخت در تگاپو بود لکن دانست که قادر به حل معماهای هستی نیست. او بروشنی دریافت که برای ایمان جانشین و جایگزینی وجود ندارد. هیچ کافری قادر نیست چون یک انسان با ایمان معنای هستی را دریابد قلب هیچ بت پرست و هیچ لامذهبی نمی‌تواند مانند یک مومن از شنیدن نام دنیای آخرت و بهشت موعود از شادی لبالب گردد. در این‌جا قانون همه یا هیچ حاکم است یا مومنی و زندگانی برایت با شکوه‌تر و دایمی‌تر است و یا بی‌ایمانی و زندگانی برایت نامفهوم و پرانده است.

دوروتی تگانی خورد. صدای وزوز از ظرف سریش بگوش رسید. او فراموش کرده بود که آب در ظرف سریش بریزد و نزدیک بود بسوزد و خشک شود. با شتاب ظرف را بزرگ ظرفشویی برد و از آب پر کرد و آنگاه آن را دیگر بار روی چراغ نفتی گذاشت. با خود اندیشید که باید حتماً و حتماً "نیم‌تنه‌اش را پیش از وقت شام آماده کند. بعد از ژولیوس سزار نوبت به ویلیام فاتح می‌رسید که می‌بایست به او نیز فکر کند. و در نتیجه باز هم زره. حال می‌بایست به آشپزخانه رفته و به الن گوشزد کند که برای شام چند عدد سیب‌زمینی را جوشانده و با گوشت چرخ‌شده در تابه سرخ کند از خود پرسید جریان افکارش به کجا رسیده بود؟ و خود پاسخ داد آره گفتم اگر مرگ پایان همه چیز است، بنابراین امیدی باقی نمی‌ماند و همه چیز بی‌معنا و بی‌مفهوم می‌شود. خوب بعد چه؟

دخترکشیش / ۴۲۱

عمل برداشتن ظرف سریش و پرکردن آن از آب ظرفشویی، جریان افکار او را منحرف کرده بود. او لااقل برای لحظه‌ای دریافت که بخود اجازه داده است تا طریق افراط طی کرده و بی‌جهت متاثر شود. از خود پرسید این همه هیاهو برای چیست؟ در سراسر دنیا میلیون‌ها انسان دیگر چون او هستند که ایمان خود را از دست داده‌اند، لکن احساس نیاز به ایمان را از دست نداده‌اند. بقول آقای واربرتون تنها در انگلیس سیمی از دخترهای کشیش وضعیت او را دارند. شاید او راست بگوید. نه تنها دخترهای کشیش که مردمانی از همه گروه‌ها و قشرها، ایمان از دست داده‌اند و نیز احساس نیاز به ایمان را در خود احساس می‌کنند، اینان مردمانی بیمار، تنها و درمانده هستند، مردمی که ذوب شده‌اند و امید را از دست داده‌اند، مردمی که به ایمان نیاز دارند ولی قادر به دستیابی به آن نمی‌باشند. شاید حتی راهبه‌هایی که کف دیرها را می‌سایند و سرود ای مریم مقدس را می‌خوانند، در خفا بی‌ایمان هستند. و چقدر بزدلی است که انسان بخاطر خلاصی از محدوده خرافات متاثر باشد. چقدر جای تاسف است که انسان خواستار باورداشتن چیزی است که از مغز استخوان میدانند نادرست و پوچ است.

دوروتی قیچی را روی میز گذاشت و تنها از روی عادت، عادتی که سالها در خانه کسب کرده بود در برابر صندلی زانو زده و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و زیر لب دعا خواند.

"خداوندا به تو ایمان دارم. مرا از بی‌ایمانی نجات بخش. ایمان دارم، ایمان دارم، ایمان. مرا از بی‌ایمانی نجات بخش."

لکن بی‌فایده بود، واقعا "بی‌فایده. حتی وقتی به خود فریاد می‌زد که ایمان دارد میدانست که این فریاد حتی بگوشهای خودش

نیز نمی‌رسد و از این حرکت خود تاحدودی شرمگین شد. سر بلند کرد و در همان لحظه بوی داغی چیزی در سوراخهای بینی‌اش جاری شد، بوی بدی بود و اگرچه ظرف هشت ماه گذشته آن را فراموش کرده بود ولی بوی ناآشنایی نبود، این بو، بوی سریش بود. آب درون ظرف غلغل می‌کرد. دوروتی بسرعت از جای برخاست و دستگیره برس سریش را در دست گرفت. سریش بتدریج نرم میشد و برای پنج دقیقه بعد به مایع مبدل می‌گردید.

ساعت پدربزرگ در اتاق مطالعه شش ضربه نواخت. دوروتی شروع بکار کرد. متوجه شد که بیست دقیقه را تلف کرده است و وجدانش آنچنان او را سرزنش کرد که بسرعت افکار نگران‌کننده از مغزش گریخت. با خود اندیشید: "آه من این مدت چه غلطی می‌کردم؟" و در آن لحظه واقعا "نمی‌دانست که چه می‌کرده است. خود را به شیوه‌دیرین سرزنش کرد: "زود باشید، دوروتی! لطفا" اینقدر فس و فس نکنید، حتما" می‌بایست پیش از وقت شام نیم‌تنه را تمام کنید." او همانجا نشست و دهانش را از سنجاق ته گرد پر کرده شروع به سنجاق کردن دو قسمت نیم‌تنه کرد تا قبل از مایع شدن سریش آن را آماده‌سازد.

بوی سریش پاسخی به نیایش او بود. او قادر به درک نبود، قادر به دانستن این حقیقت نبود که راه‌حل مشکل وی در پذیرش این نکته است که راه‌حلی وجود ندارد یعنی ایمان و بی‌ایمانی. آنگاه که کسی کاری را که انجام می‌دهد مفید و قابل قبول تشخیص می‌دهد یکسان است. او قادر نبود این افکار متعارض را طبقه‌بندی کند با این حال این افکار با او بودند. شاید بعدها، او بتواند این افکار را در مغز خود سازمان دهد و خود را از آزار آنها برهاند.

هنوز یکی دو دقیقه وقت لازم بود تا سریش کاملاً " ذوب شود دوروتی کار سنجاق کردن دو قسمت نیم تنه را بپایان برد و در همان حال در ذهن خود شروع به طرحریزی لباسهای متعددی که بازیگران نمایش می‌بایست به تن کنند کرد: " بعد از ویلیام فاتح می‌بایست زره حلقه حلقه‌ای را که در زمان ویلیام فاتح پوشیدن آن مرسوم بود، بسازم، و پس از آن نوبت به لباس رابین‌هود میرسد. بعد لینکلن گرین، آنگاه می‌بایست مقدمات ساختن تیر و کمان را فراهم کنم و بدنبال آن لباس توماس بکت و یقه لباس ملکه الیزابت و یک کلاه برای دوک ولینگتون آماده‌سازم و حدود ساعت شش و نیم سری به سیب‌زمینی‌هایی که روی چراغ گذارده‌ام بزنم و درضمن باید کارهایی را که فردا در پیش دارم، یادداشت کنم. فردا چهارشنبه است، یادم نرود که شماطه ساعت را روی پنج و سی دقیقه میزان کنم. او یک تکه کاغذ برداشته و کارهایی که فردا می‌بایست انجام دهد را یادداشت کرد:

۷ صبح شرکت در مراسم عشای ربانی

خانم جی. ماه بعد برو و بچه او را ببین.

صبحانه، گوشت خوک.

او مکث کرد تا کارهای دیگری که می‌بایست بمورد اجرا بگذارد بیاد آورد. خانم جی همان جودت همسر آهنگر بود. بعد از آنکه کودکش دنیا آمد مدتی به کلیسا علاقه نشان داد، لکن دیگر بار بی‌علاقه شد و اگر بحال خود وارهانده میشد، هرگز به کلیسای پای نمی‌گذاشت. دوروتی فکر کرد می‌بایست برای خانم فروو داروی آرام‌بخش تهیه کند. خوب برای ناهار، نه‌بهتر است بگویم برای حاضری فردا چه؟ ما باید حتماً " و حتماً " به کارگیل قصاب پول بدهیم. درضمن فردا جلسه چایخوران با اتحادیه مادران است و

دوشیزه فوت داستان بلندی را که برای آنان می‌خواند تمام کرده است. موضوع مهم این‌جاست که فردا چه کتابی را برای آنان انتخاب کنم؟ فکر نمی‌کنم دیگر کتابهای جن استراتون موافق طبعشان واقع شود. کتابهای وارویک دیپینگ چطور است؟ شاید خیلی سطح بالا باشد؟ و باید از پروگت بخواهم چند تا گل کلم در باغچه نشاء کند.

سریش ذوب و کاملاً مایع شده بود. دوروتی دو ورقه کاغذ روغنی برداشته آن‌ها را به نوارهای باریکی تبدیل کرد و نوارها اگرچه خیلی صاف بریده نشدند با این حال آن‌ها را از عقب و جلو بصورت افقی روی ورقه‌های اصلی نیم‌تنه چسباند. تا حدودی ورقه‌ها زیر دستش سفت شدند وقتی کار چسباندن نوارهای کاغذی تمام شد نگاهی دقیق به آن‌ها افکند، خیلی هم بد نشده بود. با یک لایه ورقه دیگر، نیم‌تنه کاملاً شبیه زره میشد. دوروتی اندیشید: "باید گروه نمایش را در کارش موفق سازم. چه حیف که نمی‌توانیم یک اسب از کسی به امانت بگیریم. اگر می‌توانستم یک گاری زیبا آماده کنم، حتماً از نمایش پنج پاوند درآمد میداشتیم. دوروتی دو ورقه کاغذ روغنی دیگر را با قیچی به نوار تبدیل ساخت و آخرین لایه کاغذ را روی نیم‌تنه کشید. مسئله ایمان و بی‌ایمانی، از ذهن او گریخته بود هوا بتدریج تاریک میشد اما دوروتی مشغول‌تر از آن بود که دست از کار کشیده و چراغ روشن کند. او به کار خود ادامه داد و نواری کنار نوار بعدی قرار داد، با همان تمرکزی که یک مومن به کارش ادامه میدهد و بوی سریش تا اعماق سوراخهای بینی‌اش نافذ شده بود.

پایان